

بیاض طبری

یا
بیاض الرسل والملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمہ

ابوالقاسم پابندہ



مکتبہ اسلامیہ



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

تاریخ طببری (جلد اول)

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر؛ میدان فردوس، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۵۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس خدا را که اول است پیش از همه اولها و آخر است پس از همه آخرها، قادر بر همه کار به ذات، و خالق خلق بی نمونه و انگور، فرد واحد ببدن، باقی از پس همگان، بی نهایت و مدت. کبریا و عظمت و جلود و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست. قدرت و وحدانیت وی بی شریک است و تدبیر او بی دستیار و پشتیبان. یگانه بی فرزند و یار و همناست، در وهم ننگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیده نیابد. لطیف است و خبیر. نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به گفنه و کردار، تقرب و رضای او می‌جویم. توحید و ایمان و تقدس خاص اوست. شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی شریک است و محمد بنده شایسته و فرمانده امین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به وحی برانگیخت که خلق را به پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشد و نصیحتگر است خویش شد و خدا را پرستید تا به یقین خدای رسید. در بلاغ کوتاهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای بر او باد.

اما بعد؛ خدای جل جلاله که نامهایش پاک باد، خلق خویش را بی حاجت آفرید و بی ضرورت پدید آورد و کسان آفرید که امر و نبی و عبادت خویش خاص

آنها کرد؛ تا خدا را بپرستند و بستانند و فضل و نعمت برایشان افزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون، ما اريد منهم من رزقي و ما اريد ان يطعمون. ان الله هو الرزاق ذو القوة المتين»^۱ یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. از آنها روزی ای می خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی رسان و صاحب نیروی محکم است؛ که از خلقتشان ذره ای بر قدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بر او راه ندادد و روز و شب سلطان وی را نگاهد که خالق دهر و زمانهاست و فضل و بهخشش و نعمت و کرمش عام است؛ کسان را گوش و چشم و دل داد و عقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترند، نسا در راههای آن بسروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و پسران و روزی بهمفاد از آن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد؛ به نعمت و کرم خویش مهناب شب و آفتاب روز را از بی هم آورد و آیت شبر را بیرو و آیت روز را عیان کرد؛ چنانکه او جل جلاله و تقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنا الليل و النهار آيتين محمولاً آية الليل و جعلنا آية النهار مبصرة لتبينوا فضلا من ربكم و لتعلموا عدد السنين و الحساب و كل شئ فی علمنا تفصيلاً یعنی شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه و نشانه روز را روشن کردیم تا از پروردگار خویش فزونی جوید و شماره سالها و حساب [اوقات] بدانید و همه چیز را توضیح داده ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به شب و روز و ماهها و سالها، وقت نماز و زکات و حج و روزه و فریض دیگر را بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

«يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْأَهْلِ قُلْ هِيَ مَوَافِقَةٌ لِلنَّاسِ وَالْحِجْجِ» یعنی توره از ماههای نو پرسند، بگو و تنهاست برای مردم و حج. و فرمود: «وَالَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا وَقَدَرَهُ مَنَازِلَ لَعَلَّكُمْ تَعْلَمُونَ عِدَّةَ الْأَسْبَابِ مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ» آن فی اختلاف اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فِی السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ آيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ^۱ یعنی اوست که خورشید را برتوی و ماه را تابشی کرده و برای آن منزلهای معین کرده تا شمار سالها و حساب کردن را بیاموزید، خدا اینها را بعدرستی بیافرید، و این آیات را برای گروهی که می [خواهند] دانند شرح می دهیم، به راستی در اختلاف شب و روز و آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که برهیزکاری می کنند عبرت است؛ که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس از خلق شکر نعمت وی بلدانستند و نعمشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفته خویش وعده فرموده بود که

«وَاذْنَانِ رَبِّكُمْ لَنْ نُنْكَرَنَّكُمْ لَازِمًا نَلْمُكُمْ وَلَنْ نَكْفُرَنَّكُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ» یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرده که اگر میانس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است، و زبانت دنیا را با نعم جاوید آخرت باهم داد و نعمت بسیار کسان را به نپای دیگر نهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدند که فضل و احسان خویش را از آنها بگرفت و در این دنیا تکبوت و هلاکتشان داد و عفویشان را به آخرت نهاد و بسیار کسان را از نعمت ایام زندگی بهره ور کسرد تا در خور عفویت آخرت شوند. از اعمالی که مایه حشم اوست بدو پناه می بریم و هم در کارهایی که مایه رضا و دوستی اوست از او توفیق می جوئیم.

۱- سوره ۲، آیه ۱۸۹

۲- سوره ۱۱، آیه ۶۱ ۳- سوره ۱۶، آیه ۷۵

ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوک و پسران و خلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات منعم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشان را یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتاهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیا پیش از ایشان کسی بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جز خدای واحد قهار دارنده آسمانها و زمین و مخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به اختصار باشد نه مفصل که هدف کتاب مسا استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوک گذشته است و شهادی از اخبارشان و زمان رسولان و پسران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتهایشان و حوادث عصرشان، و همتیال آن ذکر پاران پسر محمد صلی الله علیه و سلم و نامها و کتیبه‌ها و نسبهایشان و مدت عمرشان و وقت وفات هر کدامشان را با موضوع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم و معلوم کنم که روایت کدامشان را مستند بدهم و نقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسندیده‌ام و نیآورده‌ام. و از خدای کمک می‌خواهم و صلوات و سلام خدای بر محمد پسر او باد.

بیننده کتاب ما بداند که بنای من در آنچه آورده‌ام و گفته‌ام بر روایان بوده است نه حجت عقل و استنباط نقوس، به جز اندکسی، که علم اخبار گذشتگان به خبر و نقل به متأخران تواند رسید، نه استدلال و نظر، و خبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست و خواننده صعب داند یا شنونده نپذیرد و صحیح نداند، از من نیست، بلکه از ناقلان گرفته‌ام و همچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینک
نعمان چیست؟

زمان ساعات شب و روز است، کوتاه باشد یا دراز. عرب گوید: زمان امارت حجاج پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان
از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف در این باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همه زمان هفت هزار سال است. از ابن عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است. شش هزار و چند سال گذشته و پس از چند صد سال موحدی نباشد. و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده‌اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجاه هزار و ششصد سال رفته و من شاهان و پمبران هر دوران را دانم. بسو گفتند همه جهان چند است؟ گفت: شش هزار سال.

ابو جعفر گوید: درست حدیث پیغمبر است که فرمود: مدت شما نسبت به گذشته‌گان چون فاصله نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که روزی با اصحاب سخن می‌گفت و خورشید به نزدیک غروب بود و از روز اندکی مانده بود و فرمود: «به خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به مردم سلف چندان مانده که باقی روز و از روز چندان مانده.»

و هم از ابو هریره روایت کنند که پیغمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و انگشت سیاه و میانه را نشان یابد. و روایت به این مضمون مکرر آورده‌اند. و حدیث است که فاصله نایمیت به اندازه تفاوت انگشت سیاه و میانه است و هم از او روایت کرده‌اند که فرمود: من در دم رستخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این است و انگشت مابه و میانه را نشان داد که پهلوی هب است. و چون آغاز روز از طلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیمانده جهان همانند باقیمانده روز از نماز پسین تا غروب است. و حدیث دیگر که باقیمانده جهان چون تفاوت انگشت مابه و میانه است و وقت نماز پسین هنگامی است که سایه هر چیز دو برابر شود و این به تحقیق يك نيمه هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش : و تفاوت انگشت مابه و میانه نیز چنین باشد .

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا يك نيمه روز را از این است در بیخ ندارد و معنی گفتار پیمبر يك نيمه روز هزار ساله است .

از دو گفته که از ابن عباس و کعب آوردیم اول به صواب نزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است و چون حسدیت صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هزار ساله است ، معلوم می شود که عمر جهان هشتاد و پنج هزار و ششصد سال با نزدیک آن بوده و خدا بهتر داند .

آنچه درباره زمان جهان از آغاز تا انجام کنیم از همه گفته های دیگر درستتر است که شواهد درستی آنرا باز نودیم . و هم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن قبی گذریم که فرمود : انسان هشتاد سال است. که يك روز آن يك ششم دنیا است. و چون روز آخرت هزار سال دنیا است که يك روز آن يك ششم عمر دنیا است معلوم می شود که عمر جهان شش روز ، یعنی شش هزار سال است. به بندهار یهودان مطابق توراتی که مدست آنهاست. از آغاز خلقت تا به وقت هجرت چهار هزار و ششصد و پنجاه و دو سال است و این را ، بلا ذکر تولد و مرگت کسان و پیمبران يك به يك از روزگار آدم تا به وقت هجرت پیمبر مسا صلی الله علیه وسلم ، به تفصیل یاد کرده اند و انشاء الله تفصیل ایشان و تفصیل دیگر علمای اهل کتاب و سیرت و خبر را در موقع خویش بیاریم .

ولی به پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست درباره مدت دنیا از هنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم مطابق نورانی که در دست آنهاست پنجهزار و نهصد و نود و دو سال و چند ماه است و تفصیل گفته خویش را با ذکر نولد و مرگ پیغمبران و شاهان بسکاپک از روزگار آدم تا هجرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم آورده اند . به پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسه‌اند تا پیغمبری عیسی بن مریم را رد کنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است و گویند هنوز وقت همین در تورات نیامده و عیسای موصوف در آن وقت بیاید و به پندار خویش منتظر خروج و وقت او هستند . به پندار من کسی را که انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامه یهودان او یهودانند و اگر عبدالله بن صباد باشد ، از نسل یهود است .

به پندار گبران اندازه مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم سه هزار و یکصد و سی و هفت سال است و در این باب به جز کیومرث نسبی ندارند و اندارتند که وی آدم ابوالبشر صلی الله علیه و سلم و علی جمیع انبیاء الله و رسوله بوده است . و اهل خبر درباره وی خلاف دارند ، بعضی گفته‌اند که از آن پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جسامر بن بافت بن نوح بود و خدمت نوح علیه السلام کرد و نوح به پاس نیکی و خدمت وی دعا کرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد و بر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملک دایم و بیایی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملک یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملک به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به ملاین کسری سگشان بر رفت و به دست اهل اسلام افتاد ، و جز این نیز گفته‌اند و انشاء الله به هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر و نسب ملوک و وضع ملکشان

گفتار خوبش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث
وقت و زمان و شب و روز

از پیش گفتیم که زمان نسام ساعت‌های شب و روز مقدار سیر آفتاب و ماه در فلك است چنانکه خدای عز و جل فرمود :

«و آية لهم الليل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون. والشمس تجري لمستقر لها ذلك تقدير العزيز العليم، والقمر قدرناه منازل حتى عاد كالعرجون القديم. لا الشمس ينبغي لها ان تترك القمر ولا الليل سابق النهار وكل في فلك يسبحون» یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می‌کنیم و آنوقت به تاریکی می‌روند. و خورشید که به فرازگاه خوبش روانست، این نظم خدای فیرومند تواناست. و ماه را منزلها معین کرده‌ایم تا چون شامه‌اش را شرف خشک شود، نه خورشید را سرد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام در فلکی شنا می‌کنند.

وقتی زمان ساعت‌های شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه در مراحل فلك باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدید آمده آن خدای عز و جل است که همه خلق خوبش پدید آورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«هو الذي خلق الليل والنهار والشمس والقمر كل في فلك يسبحون» یعنی اوست که شب و روز را آفرید با خورشید و ماه که هر یک در فلکی شناورند. و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماید که یکی پیوسته به تاریکی و سیاهی بسر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد و چون چنین باشد،

اجتماعشان محال باشد و به یقین معلوم باشد که یکی را پیش از دیگری باید بود و چون یکی پیش آید بی گفتگو دیگری پس از آن آید. و این دلیل روشن است که هر دو حادث باشد و مخلوق خالق.

و دلیل دیگر بر حدوث شب و روز آنکه هر روزی پس از روز دیگر باشد که از آن پیشی بوده است و پیش از روز دیگر باشد که پس از آن آید و معلوم است که هر چه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و تعاقبی دارد و پدید آورنده‌ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها محدود باشد و هر چه محدود باشد باجفت باشد یا طاق، اگر جفت باشد آغاز آن از دو باشد، پس آغاز دارد. و اگر طاق باشد آغاز آن يك باشد، پس آغاز دارد و هر چه را آغاز هست به ناچار آغازنده‌ای دارد که خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت
زمان و شب و روز خلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمان ساعت‌های شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مدار فلک است. ابن عباس گوید که یهودان پیمبر را از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و فرمود: «بعد از زمین را به روز یکشنبه و دو شنبه آفرید و کوهها را با فواید آن روز سه شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویرانه را به روز چهارشنبه آفرید و این چهار روز است که فرمود: «واتنکم لشکفرون بسالقی خلق الارض فی یومین و جمعونه اندادا ذلک رب العالمین». و جعل فیها رواسی من فواتها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسانین^۱ یعنی بگو چرا شباه آنکه زمین را را به دو روز آفرید کافر می‌شوید و برای او همتا می‌نهد این پروردگار جهانیا نیست. و به چهار روز روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن

مقرر کرد که برای پرستش کنان [چهار روز] کامل است.

فرمود: «و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و به روز جمعه ستارگان و خورشید و ماه و قمرشکان را تا سه ساعت به روز مانده آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کمی زنده شود و کمی بمیرد و به ساعت دوم آنها افکند بر هر چه مردم از آن منتفع شوند و به ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به سجده وی فرمان داد و در آخر ساعت وی را از بهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه بر عرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس امراض فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیه نازل شد که: وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَا مِنْ لَيْلٍ قَابِ قَوْسَيْنِ أَمْ يَبْسُطُونَ یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی ای به ما نرسید. پر آنچه می گویند صبر کن.

ابوهریره گوید: پیغمبر دست حسرا گرفت و فرمود خداوند خاک را به روز شنبه آفرید و درخت را به روز دوشنبه آفرید و بدی را روز سهشنبه آفرید و نور را روز چهارشنبه آفرید و چهار پایان را به روز پنجشنبه در جهان پراکند و آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه مابین عصر تا شب بود. ابن سلام و ابوهریره از پیغمبر آورده اند که فرمود: «می دانم که به روز یکشنبه به چه ساعت خدای خلقت آسمانها و زمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به سر برد. آخرین ساعت روز جمعه بود.

یهودان پیغمبر را گفتند: «از روز یکشنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را در این روز بیافرید و آنرا قشری.»

گفتند: «روز دوشنبه!»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه!»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هر چه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه!»

فرمود: «روزها را آفرید.»

گفتند: «روز پنجشنبه!»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه!»

فرمود: «خدا به وساعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «وشبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل

فرمود: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسْتَأْذِنُ لِقَوْلِكَ

بَعْنِي مَا آسَأْتُهُنَّ بِزِينَةٍ رَأًى بِهَا هَرَجَةٌ مَبَانِشَانِ هَسْتِ بِهَشْشِ رُوزِ آفَرِيدِمِ وَخَسْتَنُگِیِ اَی

بِهَمَا نَرَسِید.»

این دو حدیث که از پیغمبر آورده‌یم معلوم داشت که آفتاب و ماه پس از بسیاری

مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین

بود که خداوند عز و جل آفتاب و ماه را به روز جمعه آفریده بنا بر این زمین و آسمان

و دیگر مخلوقات آن بنجر فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده

شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز تمام ساعت‌های معلوم از سیر

آفتاب و ماه در مدار حول فلک است که آسمان و چون زمین و مخلوقات آن بود و خورشید و

ماهی سرد مسلم است که اینده بود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیغمبر

صلی الله علیه وسلم حدیث کتبت کسه فرمود: «خدا نور را روز چهارشنبه آفرید.» و مقصود از نور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا شروب آفتاب است و باز پنداشنی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقتها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و اگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقص یکدیگر است.»

گوئیم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیه آن به روز در حالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «و آن هنگام روزشان صبح و شب بر شده و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم الساعة بغتة او یأتیهم عذاب یوم عظیم» یعنی و کسانی که کافرند پیوسته از آن به شک درند تا ناگهان رستخیز سوزشان بیاید یا عذاب روز عظیم سوزشان بیاید.»

و روز رستخیز را عظیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یکپهزار سال از سالهای دنیا را که هرسال دوازده ماه است و روزها به حرکت خورشید و ماه معلوم شده، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به شب و روز اندازه می گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته اند.

و اینک خبری از گفتار

سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده اند که خداوند عزوجل کتار یکپهزار سال را به فرشتگان فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یکپهزار سال باشد.

و هم مجاهد گوید:

روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و باشد و این را چنانکه خواهد روز نامد که فرمود و یک روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد.

و بعضیون حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینک روایتهای

در این باب هست

از ابن عباس آورده اند که خدای به آسمان و زمین گفت: بهر شمشیر یا کسراحت بیایید، گفتند: به اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و به زمین گفت: رودا بشکاف و میوه ها بر آور گفتند: اطاعت می کنیم.

از قتاده آورده اند که خدای فرمان خویش را بهر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیغمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدای عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدای بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز ناپود
شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفته خدامت تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام» یعنی هر چه روی زمین هست فانست. و ذات

پروردگمار مانند نیست که صاحب جلال و ارجمندی است و هم گفته او تعالی:
 لا اله الا هو کل شیئی هالک الا وجهه یعنی خدایی جز او نیست، همه چیز جز ذات
 وی فانی است. به گفته او عزوجل همه چیز جز او فنا شود و شب و روز ظلمت
 و نور را که بمصلحت خلق آفرید چنانکه او جل ثناؤه فرموده فانی و هالک باشند
 و هم لوجل و عز فرموده: «و چون خورشید ناریک شود» یعنی کور شود و نور آن
 برود و این به هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موجودات از
 اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و کتیب بدان معترفند و قومی از ناموجودان منکر
 آند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستیم و آنها که اعتراف دارند
 که جهان فنا شود و جز خدای یگانه تماند معترفند که خدای عزوجل پس از فنا
 زندهشان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به تعریف گروهی از بت پرستان که معترف
 فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلایل آنکه خدا عزوجل قدیم
 است و پیش از همه چیز بوده و او تعالی
 ذکر همه چیز را بقدرت خویش آفریده
 است.

دلیل سخن آنکه هر چه در جهان دیده شود جسم باشد یا به جسم وابسته باشد
 و هر چه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هر چه جدا باشد فرض اختلاف آن بسا
 غیر رود و هر چه پیوسته باشد فرض جدائی آن رود، و چون یکی ناپسود شود
 دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء یا عم پیوند مسلم باشد که پیوستگی حادث
 باشد و چون جدا شود مسلم باشد که جدائی حادث باشد، و چون همه موجودات
 جهان از جسم و وابسته به جسم چنین باشد و آنچه ندیده ایم و از جنس دیده‌ها
 باشد و هر چه به حادث پیوسته باشد بی گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

بمیراند و چون یکی پدید آرد دیگری نابود کند و وجود خلق با پیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لو كان فيهما آلهة الا الله لفسد نافع سبحان الله رب العرش عما يصفون» یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود نیاید می شدند. پروردگار عرض از آنچه وصف می کند «منزه است» و فرموده او عزوجل «ما اتخذ الله من ولد وما كان معه من اهل الا الذل» بلکه خالق و معالما بمحض علی بعض. سبحان الله عما يصفون. عالم الغیب والشهادة تعالی صما بشر کون. یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای دیگر نیست و گرنه هر خدایی مخلوق خورش می بود و بعضیشان بر بعضی دیگر برتری می جستند. خدای یکتا از آنچه وصف می کنند منزه است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریک او می کنند برتر است. «دلیلی مختصر و رساست بر ابطال کثرت باطل گویان و مشرکان که اگر در آسمانها و زمین خدایی به جز خدای یگانه بود کسارشان از انانای یا اختلاف بیرون نبود و فرض انانیشان بطلان دومی است و افسار به یگانگی و تسمیه یکی به نام دو. و فرض اختلافشان مایه تباهی آسمانها و زمین است چنانکه خدا عزوجل فرمود که اگر در آسمان و زمین دو خدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدید آوردی آن دیگری به فنا و نابودی آن پرداختنی که اعمال مختلفان مختلف است چون آتش که گرم کند و برف که گرم شده آتش را بدخنگی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خدا گویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زیون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هر یک در قبال دیگری زیون باشد و ربون، خدا نیانند. و اگر در قبال دیگری توانا باشد پس آن دیگری باشد و خدای، از شرک مشرکان پری باشد. پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه است که پیش از هر چیز بود و پس از هر چیز خواهد بود، وقتی بود که وقت و زمان و شب و روز و نلکمت و

نور به جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستاره نبود و هر چه جز او هست حادث است و مخلوق را پیشتریک و بنا بر پیشه پیمان ساختن و خدای قادر قاهر است. از این هر چه روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «پس از من از همه چیز نور اهدی پر سبب تا آنجا که گویند خدا که همه چیز را خلق کرد پس خالق خدا کیست» و در روایت دیگر هست که ابوهریره گفت: «اوقتی که آن کسان شمارا از این پرسند گویند خدا همه چیز را آفرید، خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با او نبود و چیزها را پدید آورد و به ندبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاک همی روند و وقت و ساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفریدند. اکنون بگردیم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق خدا قلم بود و بدو گفت بشو پس و در آن دم هر چه را بیاورد بود رقم زد.» روایت ابن عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هر چه را بود نیست بنویسد و روایت باین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر مکتوبینده این سخن

از ابن اسحاق آورده اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدای آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریک کرد و نور را روز روشن و آشکار. ابو جریر گوید: به نظر من گفتار ابن عباس درست می نماید به سبب حدیثی که از پیغمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که

بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و فرمود تا همه بودنیها را تا بهرستانخیز بنویسد، ایزی رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب مجکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا در ساره‌های ابر سویشان آید». و این پیش از خلقت عرش بود و در این باب حدیث پیغمبر است. راوی گوید از پیغمبر سیدم خدای ما پیش از آنکه خلق خویش را بیافریند کجا بود؟ فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود. آنگاه عرش خویش را بر آب آفرید.» و حدیث دیگر به همین مضمون است.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیغمبر آمدند، وی با آنها سخن همی گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به ما بده» و پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم آزرده شد و آن کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیغمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت پرسیم» فرمود: «بشارت را که این کسان پیش از شما نپذیرفتند بپذیرید.» گفتند: «بپذیرفتیم»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی بر آب بود و در لوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمان را بیافرید. آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینک شتر تو برقت و من بسرون شدم و سراب حابل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و درباره‌ی مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف است و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید.

ذکر گوینده این سخن

از این عباس آورده اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته اند که خدا عزوجل آب را پیش از عرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گوینده این سخن

از جمعی از اصحاب پیغمبر آورده اند که عرش خدا عزوجل بر آب بسود و هسوز جوئی به جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود . از وهب بن منبه آورده اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین ، عرش بر آب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشی از کف آب بر گرفت و منت را بگذرد و بخاری بر آمد و بشو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترد و بهر روز هفتم از خلقت فراغت یافت .

گفته اند که هر روز گارما عزوجل از پی قلم کرسی را بیافرید . و از پی کرسی عرش را آفرید ، پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید . پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابوجعفر گوینده : و این درستتر می نماید که خدای تبارک و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیغمبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بسود که زبوش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید . و چون اوصلی الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا بسا آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دو چیز لازم آید: یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده اند و گفته اند که به هنگام خلقت عرش بر آب و آب بر باد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن عباس پرسیدند درباره گفتار شده عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بوده آب بر چه بود؟ گفت: بر باد بود.» و روایت دیگر به همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر کننده

این سخن:

از وهب روایت کرده اند که از عظمت خدای می گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به بر گرفته.

و هم از او درباره زمینها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: هفت زمین گسترده است چون جزیره ها که میان هر دو زمین دریاپی هست و دریا همه زمینها را بپوشانده و ماورای دریا هیکل است. و گفته اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر کننده

این سخن:

از ضمیره روایت کرده اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل جلاله اراده فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هر يك را به نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ایجد بود و اسم دیگری هوز و اسم سوم حطی و اسم چهارم کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر می‌شده

این سخن:

از صحاح ابن مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و هر روز اسمی داشت که ایجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت بود . و روایت دیگر نیز به همین مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد .

ذکر می‌شده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا يك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیافرید و دوشنبه نامید و روز سوم آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید .

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد که از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان باشد که صحاح

گفته است.

و نیز گفته اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده

این سخن:

از وهب بن منبه آورده اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاک است و گویند که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب است که گویند روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاک اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل نانه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفریده» و معنی گفتار وهب بن منبه اینست که شمسار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را درباره روز آغاز خلقت آسمانها و زمین اختلاف است بعضی گفته اند روز یکشنبه بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از عبدالله بن سلام روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاک در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید، روایت کرده اند که شش روز از روزهای آخرت بود که هر یک

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد .
و بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر خمینده این سخن:

محمد بن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد .
و اهل انجیل گفته‌اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیغمبر
خدا صلی الله علیه و سلم گوئیم که خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد .
و گفته هر دو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری
آغاز را از شنبه داند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم نقل کرده‌اند . ما این دو گفته را
در پیش آورده‌ایم . و شاهد گفتار هر گروه را اینجا بیاریم .

حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن عباس
است که بهوداند پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین
پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید .»

و حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از
ابو هریره است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست مرثه بگرفت و فرمود: «خداوند
عزوجل خاند را به روز یکشنبه آفرید .»

و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین را به روز
یکشنبه آغاز کرد درستتر می‌نماید که دانشوران سلف بر این اجماع دارند .

گفتار ابن اسحاقی برای پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همه خلایق
به روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود و بر عرش مقام گرفت و آنرا عید مسلمندان
کرد . و دلیل پندار وی روشنتر خطای اوست . زیرا خدای تعالی در چند جا از نزول
خسوفش به پندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ لِّمَ اسْتَوٰى حَلِي-
الْعَرْشِ مَا لَكُمْ مِّنْ دُوْنِهِ مَن وَّلِيٌّ وَلَا شَفِيْعٌ اَعْلٰى اَنْ تَدْعُوْنَ.»

یعنی خدای بکناست که آسمانها و زمین را با هر چه میان آنهاست به شش
روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیعی ندارید. چرا پند
نمی گیرید؟»

و باز او تعالی ذکر فرمود:

«قُلْ اِنَّكُمْ لَشٰكِرُوْنَ بِالَّذِي خَلَقَ الْاَرْضَ فِيْ يَوْمَيْنِ وَ تَجْعَلُوْنَ لَهٗ اَنْدَادًا ذٰلِكَ
رَبُّ الْعٰلَمِيْنَ. وَ جَعَلْنَا فِيْهَا رِوٰسِيْ مِّنْ فَوْقِهَا وَ بَارَكْنَا فِيْهَا وَ قَدَّرْنَا فِيْهَا فِئَاطِيْمًا فِيْ اَرْبَعَةِ
اَيَّامٍ سَوَآءٍ لِّلسَّآئِلِيْنَ. ثُمَّ اسْتَوٰى اِلَى السَّمَآءِ وَ هِيَ دَخٰنٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْاَرْضِ اَنْتِيَا طَوْعًا
اَوْ كَرْهًا قَالَتَا اَتَيْنَا طَائِعِيْنَ. فَفَضَّلْنَا مَرْجِعَ سَمٰوٰتِ فِيْ يَوْمَيْنِ وَ اَوْحٰى.»

یعنی بنگو! چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر می شوید و برای
اوهستاها می نهید. این پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین
لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنهای آن مقرر کرد. که برای پرسش
کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و
به زمین گفت به رغبت یا کراهت بیاید. گفتند: به رغبت آمدیم و به دو روز آن را
هفت آسمان کرد و به هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد.

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور دو گفتار خدای که فرمود
«و به دو روز هفت آسمان کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. و مسلم
است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به شش روز آفرید. و
حدیث مکرر از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

بود که خلقت او به روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگر چنین نبود خلقت به هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بود، زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می شود چنانکه خداوند جل جلاله فرموده است، و حدیثها را که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به روز جمعه بود به موقع یاد خواهیم کرد ان شاء الله.

سخن در اینکه در هر يك از
شش روز مذکور در کتاب
خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده اند، از عبدالله بن سلام آورده اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزیها و کوهها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد و آسمانها را به روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که خداوند عز ذکرة هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان و درختها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را يك آسمان کرد. آنگاه به روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خدا زمین را به دو روز یکشنبه و دوشنبه

خلق کرد.

پس به گفته اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به روز یکشنبه وروشنبه خلق شد .

و دیگران گفته اند خدای عزوجل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگنرد ، آنگاه به آسمان پرداخت و آفرید آسمان کرد و پس از آن زمین را بگنرد .

ذکر سنینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید . پس از آن به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است که زمین را پس از آن بگسترانید .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که گفتار خدای عزوجل که فرمود: پس از آن زمین را بگستر ، و آب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد ، مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی کسان مراحت یافت . آنگاه روزیها را در زمین پراکند و زمینها را میخ کرد و معنی گسترانیدن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز به شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشیندی که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورده» .

ابوجعفر گوید: و گفتار درست به نزد ما سخن کسانی است که گفته اند خداوند

عزوجل زمین را بهروز یکشبه آفرید و آسمان را بهروز پنجشنبه آفرید و ستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. بهسبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردیم و به موجب روایتی که از ابن عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به نزد من اینست که معنی گسترانیدن به جز معنی خلق کردن نیست و خدای عزوجل فرمود:

«وَأَنْتُمْ أَنتُمْ خَلَقْتُمْ أَسْمَاءَ بَنَاهَا. رَفِيعٌ سَمَكُهَا فُسُوَاهَا. وَاسْطُشَّ لَيْفُهَا وَانْخَرَجَ صَحَابُهَا. وَالْأَرْضُ بَعْدَ ذَلِكَ رِجَاهَا. انْخَرَجَ مِنْهَا مَائُهَا وَمَرَعَاهَا. وَالْجِبَالُ أَرْسَابُهَا.»
 یعنی خلقت شما سخت تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن بسرون آورده است و کوهها را محکم کرده است.

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به این معنی گرفته اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که ثوبی این بمعنی «پس از آن» است؟

گویم که معنی «بعده» در کلام عرب همانست که گفتیم و بمعنی مخالف «قبل» است نه بمعنی «با» و سخن را بمعنی غالب و معروف برند. و جز این روا نیست. بعضی ها گفته اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

ذکر می‌نماید

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمینی را از زیر خانه کعبه بگشترانید.

از عبدالله بن عمر نیز روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل خانه کعبه را دو هزار سال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگشترانید.

بنابر این خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گشترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند ای محمد به ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟

پیامبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه‌شنبه خلق کرد و شهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به روز پنجشنبه خلق کرد تا سه‌ساعت به آخر روز جمعه. و در ساعت اول باقیمانده، اجلها را خلق کرد و در ساعت دوم آفتها را خلق کرد و در ساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگر سخن را به سر برده بودی راست گفته بودی.»

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی و تبارک این آیه را نازل فرمود که ما خصمه نشدیم و بر آنچه گویند صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خالق فرمود پس معنی گفتار ابن عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «تخصیص چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودیها را تا هر روز رسانخبر بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را بر آورد و آسمانها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترده و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها بر زمین همی بالند.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح و تفسیر رواینها که از ابن عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می نماید و روایت ابن عباس مخالف گفتار ما نیست. اگر گویند رواینها که دلیل صحت گفتار است چیست؟

گوییم: عبدالله بن مسعود و جمعی از صحابه پیغمبر صلی الله علیه و سلم در باره این آیه که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید، سپس بد آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود و مخلوقی جز آنچه پیش از آب خلقت شده بود نبود و چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان نامید که آسمان به معنی بالاست. آنگاه آب را بخشانید و آنرا یک زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این هر روز یکشنبه دروشنید بود. و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همان نون است که خداوند عزوجل به قرآن کریم آورده و فرموده: «نون و الفلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر باد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نهد زمین است و نه در آسمان. و ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کسرد که به جای استوار شد و کوهها بر زمین همی بالند و گفتار

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پریش کنان [چهار روز] کامل است. ۱۰

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از نفس آب بود و آن را يك آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود.

از عبدالله بن سلام نیز روایت کرده اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به روز سه شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خداوند تبارک و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به روز سه شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهارشنبه درخت و آب و نهرها و معبور و ویران را خلق کرد.» و هم از پیغمبر روایت کرده اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیشی در سنن است و بیشتر گذشتگان آن را گرفته اند. به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد؛ از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود و بخار از نفس آب بود و آن را يك آسمان کرد. و سپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت و هفت آسمان کرد و جمعه از نام یافت که مخلوق آسمانها و زمین را جمع کرد و کار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف و مخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به ستارگان بیاراست که مایه زینت و جلوه گیری شیطانهاست و چون از خلقت فراغت یافت بر عرش مقام گرفت چنانکه او عزوجل فرماید، و آسمانها و

زمین را به شش روز آفرید و هم گوید: آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .
و هم از ابن عباس روایت کرده اند که خدا روزهها و درختان را به روز چهارشنبه
خلق کرد و پرند و دود و خزنده و درنده را به روز پنجشنبه خلق کرد و انسان را به روز
جمعه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت .

و ایسین گفتار که آسمان و فرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه
خلق شده به نزد ما درست می نماید که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت
کرده اند که به روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به روز جمعه ستارگان و آفتاب و
ماه و فرشتگان را خلق کرد و سه ساعت از جمعه باقی ماند بود که ساعت اول اجلی
زندگانی و مردگانی را خلق کرد و ساعت دوم آفتها را خلق کرد و ساعت سوم آدم
را خلق کرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به سجده او فرمان داد و در آخر
ساعت از بهشت بیرون کرد .

ابوهریره از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار
پایان را به روز پنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پستگاه جمعه خلق کرد که مخلوق
آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها و زمین تا هنگام فراغت از
خلقت ، همه مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هر يك از این روزها هزار سال
بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیا است و از آغاز خلقت تا خلق
قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزار سال از ایام دنیا بود . پس همه مدت
از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار و اخباری که آوردیم و بسیاری را از
بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم و بیش بود .

و اگر چنین باشد و از ختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد
آوردیم و باز خواهیم آورد هفت هزار سال اندکی بیش و کم باشد ، پس همه مدت
از آغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن و خلقت آدم ابوالیشر صلوات الله علیه بود و هفت روز دیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت از خلقت است تا فتای همه مخلوق و رستخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پالک او نماند. اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش روز مدت خلق دنیا شش هزار سال بود و چون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین و مخلوق آن را به شش روز آفرید و نگفت که شش هزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تا غروب خورشید به سرود و خطاب خدای با بندگان بر سبیل معروف و معمول باشد. ولی خیر خدای عزوجل را که فرمود آسمان و زمین و مخلوق را شش روز آفرید به معنی غیر معروف برده ای. و نیز فرمان خدای ناقصتر از آنست که پنداریم شش روز مدت خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چه آنست که گوید باش و باشد چنانکه در کتاب خویش فرمود: فرمان ما بکیست چون چشم زد.

گوئیم: از پیش گفته ایم که در بیشتر مطالب این کتاب بر آثار و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل و فکر که همه خیر از گذشته و حواذنی بوده که درک آن به استنباط عقل نتوان کرد.

اگر گویند: آیا بر صحت این گفتار خیر و روایت هست؟

گوئیم: هیچیک از پیروایان دین خلاف آن نگفته اند.

اگر گویند: آیا روایتی از آنها در این باب هست؟

گوئیم: قضیه به مزد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به روایت

از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست.

و اگر گویند: این رواینها را برای ما نقل کن.

گوئیم: از این عباسی روایت کرده اند که خداوند عزوجل آسمانها و زمین را

به شش روز آفرید که هر روز شش هزار سال شصت است. و هم او در تفسیر گفتار خدای عزوجل که فرمود: روزی به مقدار شش هزار سال از شمار شما، گویند مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین و مخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از سخنان درباره این گفتار خدای، به همین مضمون روایت کرده اند و هم از کعب الاخبار روایت کرده اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه خلق کرد و سه روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود. از مجاهد نیز روایت کرده اند که هر يك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود.

و این سخن که چگونگی مدت شش روز خلقت شش هزار سال تواند بود و فرمان خدای چنانست که گویند باش و نباشد، بر گفتار دیگر نیز وارد است که خلقت شش روز از بام دنیا باشد؛ زیرا فرمان خدای چنانست که گویند باش و نباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد.

سخن در اینکه شب و روز
کدام يك زودتر خلق شد
و آغاز خلقت آفتاب و ماه
که زمانها را بدان شناسند؛

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتی شب و روز است، یعنی میر آفتاب و ماه در مراحل فلک. اکنون بگوئیم که شب زودتر خلق شد یا روز؟ که در این باب اهل نظر را اختلاف است.

بعضی گفته اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید و بر گفتار حسویش دلیل آورده اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تسار بکی شب هجوم آورد پس مسلم است که نور بر شب وارد است و شب آنگو به روز نزدیکان باشد.

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده و خورشید پس از آن آفریده شده .
و این سخن را از ابن عباس روایت کرده‌اند که از او پرسیدند که آیا شب پیش از روز
بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها و زمین پیوسته بودند آن میان به جز تاریکی
نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن عباس به همین مضمون هست .

همی دیگر گفته‌اند که روز پیش از شب بود و بر صحت گفتار خویش دلیل
آورده‌اند که خدای عزوجل بود و روز و شب نبود و جز او چیزی نبود و همه چیزها
که آفرید به نور او تعالی روشن بود .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را
به نور خویش روشن فرمود و روز شما به نزد وی ده ساعت است .

ابو جعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا
روز از نور خورشید آمد و خدا عزوجل پس از گستردن زمین خورشید را بیافرید
و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید :

أنتم اشد خلقا أم السماء بناها . رفع سمكها فسواها . واغطش ليلها و اخرج
ضحاها یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خندایش ساخته است و صغف
آن را بالا برده و آنرا پرده‌نخته و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است .

وقتی آفتاب پس از بر آمدن آسمان تاریکی شب آفریده شد مسلم است
که پیش از خلقت آفتاب و پیش از آنکه خدای روز را از آسمان بر آرد تاریک بود
نه روشن . و آنچه از کار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به شب هجوم
می‌برد و هنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریک شود و از

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.
در باره وقت خلقت شب و روز روایت از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم
مختلف است. ابن عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده
بود که خدا خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.

ابوهریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود خداوند عزوجل
نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هر حال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه
خورشید و ماه را به مصلحت مخلوق که او بهتر داند خلق کرد و با هم روان کرد آنگاه
از هم جدا کرد و یکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را محو
کرد و آیت روز را روشن کرد.

از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره اختلاف آیت شب و آیت روز
روایتهای آورده اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سابق یاد می‌کنیم :
ابودر غفاری از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که روزی دست پیغمبر
را گرفته بودم و به سوی مغرب می‌رفتم و خورشید به غروب می‌رفت و همچنان
بدان نگریستم تا نهدان شد.

گفتم: «ای پیغمبر خدا خورشید کجا غروب می‌کند؟»

فرمود: «در آسمان غروب می‌کند و از آسمانی به آسمانی می‌رود تا به آسمان
هفتم رسد و زیر عرش باشد و به سجده رود و فرشتگان موکل آن نیز به سجده روند.
آنگاه گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟
فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیر خود می‌رود (یعنی
زیر عرش متوقف می‌شود) و این تقدیر خدای عزیز دانست همین است.»

فرمود: «پس جبرئیل علیه السلام حوله‌ای از نور عرش به اندازه ساعتی روز
دراز تابستان یا روز کوتاه زمستان پاروز میانه پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

پوشند چنانکه شما لباسان را می‌پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل
مطوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازه سه شب متوقف شود و از نور عرش نباشد و فرمان
یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: و فنی که خورشید
تیره شده همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و در افق آسمان رود و فرو شود و آسمان هفتم
بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله‌ای
از نور کرسی ببارد و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: و خورشید
را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیغمبر صلی الله علیه و آله بر گشتیم و نماز مغرب بگردیم.»
و این خبر نشان می‌دهد که سبب اختلاف حال خورشید و ماه از آنجا است
که نور خورشید از جمله ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جمله‌ای
است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن عباس آمده عکرمه گوید: روزی
باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن عباس از کعب العجبر درباره خورشید
و ماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن عباس که تکیه داده بود بر خاست و گفت: «چه شنیدی؟»
گفت: «لاکعب پندارد که روز قیامت خورشید و ماه را چون دو گاو بیدست و
پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن عباس از خشم بلرزید و گفت: «کعب دروغ می‌گوید.
کعب دروغ می‌گوید. کعب دروغ می‌گوید.» این قصه به و دست که می‌خواهد به اسلام
در آرد، خدا بزرگتر و کریمتر از آنست که در مقابل اطاعت خویش عذاب کند مگر گفتار
او عزوجل را نشنیده‌ای که: «فرمود و خورشید و ماه را مسخر شما کرد که پیوسته می‌روند.»

یعنی پیوسته به اطاعت خود می‌روند. پس چگونه دو بنده را که به دوام اطاعت خویش ستایش می‌کنند، عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی را بکشید و روسپاه کند. که بر دو بنده طبع خدا دروغی بزرگ می‌بندد. آنگاه مکرر انااله گفت و خورده چوبی از زمین برگرفت و همی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حاله بماند و سر برداشت و خورده چوب را بینداخت و گفت: «می‌خواهید آنچه را که درباره خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیغمبر شنیده‌ام بر اینان بگویم؟»

گفتیم: «ایلی خدایت بیامرزد.»

گفت: «پیغمبر را از این پرسیدند و فرمود خدای تبارک و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریک می‌کند و ماه می‌شود از خورشید کوچکتر شد ولی هر دو کوچک می‌نماید که آسمان بسیار بلند است و از زمین دور.»

گفت: اگر دو خورشید را چنانکه در اول خلقت فرمود و امی گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تا کی کسار کند و کی مزد بگیرد و روزه دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عسارت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و فرضدار نمیدانست وقت فرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به کار معاش پردازند و کی به راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عزوجل و لسور و مهر بان بندگان خویش بود و جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که بال خویش را ۶۰ بار بر وی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عزوجل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم.»

گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بینید نشان محو است. آنگاه

خداوند عزوجل برای خورشید چرخى از نور عرش بساخت یا سببدو شصت دستگیره و سببدو شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سببدو شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازه دو برابر زمین و کناره آسمان و در مغرب یکصد چشمه از گل سباه آفرید» و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو می‌رفت» همین است یعنی گلی سباه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سباه که چون دینگ بر جوش همی جوشد و هر روز و هر شب طلوعگاه تازه و غروبگاه تازه دارد و فاصله طلوعگاه و غروبگاه به ناستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود و به‌زمان فاصله طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است که فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب» یعنی «مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغرب اینسوی و میان آن مشرقها و مغربها نهد» و جمع آورد و فرمود «پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به‌تمام چشمه‌هاست».

گفت: «و خدا پیش آسمان در بامی آفرید به اندازه سه فرسخ که موج قاریک است و ایستاده در هوا و به فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاها ساکن است اما این دریا روان باشد به سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنجر در لجه این دریا روان باشد و معنی گفتار خدای تعالی همین است که فرمود: «لاهریک در فلکی شناورند» و فلک چرخیدن چرخ در لجه باشد. بخدائی که جهان محمد به فرمان اوست انگس خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به‌جز او کباب معصوم خدا مقنون شدند و آنرا بجای

خداوند پرستش کردند.

ابن عباس گوید: علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت: «ای پسر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسبرخس و خورشید و ماه را بگفتی خنس چیست که خدای در آن به خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و ایمن پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند و روان باشد ولی دنگسر ستارگان در آسمان آویخته باشد چنانکه فندیلی در مسجد آویزند و با آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گوید.»

آنگاه پسر صلی الله علیه وسلم فرمود: «اگر خواهید بدانید گردش فلک را گاهی از این سو گاهی از آن سو ببینید که گردش آسمان و گردش ستارگان به جز این پنج ستاره چنین است که می بینید و تا بهرستخیز از هول قیامت و زلزالی آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گسوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«بسم تمور السماء مورا، و نسیر الجبال سیرا، فویل یومئذ للمکذبین» یعنی روزی که آسمان به گشتی [عجیب] بگردد، و کوهها به سوری [هراس آور] سیر کنند، آروز وای بر تکذیب کنان»

گفت وقتی خورشید در آید با چرخ خود از یکی از این چشمه ها در آید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که بالها گسترده با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای چسوخ را به تناسب شب و روز به فستاد ساعتی شب یا ساعتی روز در فلک برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبدل کند و آینی به بندگان بنماید و ملامشان کند که از معصیت بگردند یا اطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بپفتد و در لجه درهای فلک فرو رود و چون خستد خواهد که آیت را بزرگ کند و فرس

بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفتند و چیزی از آن بر چرخ نماند و روز ناریک شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و انگس خواهد آید ای کمتر بنماید نصف یا یک سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتند و بقیه بر چرخ بماند که کسوف کمتر باشد و بلیبه خورشید و مساه و بیم دادن بندگان و ملامت خداوند عزوجل باشد و هر کدام باشد فرشتگان گماشته بر چرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلک سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به اندازه ساعتی شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان با بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم و قدرت را به آبهاده است. می بینید که خورشید و ماه پس از کسوف کم کم از لجه در بیرون می شود و چون همه را بیرون آورند فرشتگان فراهم آیند و آنرا بردارند و بر چرخ نهند و از قوت خدا داد شکر کنند و دستگیره های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس و ذکر خدا در فلک تا مغرب بکشند و چون به مغرب رسند آنرا در چشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتند پس از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «اختفت خدا عجیب است و آنچه خلق نکرده عجیب تر است و این سخن جبرئیل است که به ساره گفت: «مگر از کار خدا تعجب داری.» و خدای عزوجل دو شهر آفریده یکی به مشرق و دیگری به مغرب و اهل شهری که به مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنها که ایمان آورده اند و اهل شهر مغرب از بقایای قوم ثمودند از نسل آنها که به صالح ایمان آورده اند نام شهر مشرق به سریانی مرسیا و به عربی جابلقاست و نام شهر مغرب به سریانی بر جسیا و به عربی جابرس است و هر شهر ده هزار دروازه دارد که فاصله هر دو دروازه یک فرسنگ باشد و بر هر یک از دروازه ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا بدرستان نیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به خدایی که جان محمد را به فرمان دارد انگس کثرت آن قوم و سرو صدایشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شدند و پیش از آنها سه قوم باشند به نام منسک و تافیل و ناریس و بیشتر از آنها یا جوج و ماجوج باشند و آموخت که شب هنگام از مسجد الحرام سوی مسجد اقصی رفتیم جبرئیل علیه السلام مرا سوی آنها برود و یا جوج و ماجوج را به عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مسردم دو شهر برد و آنها را به دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان یا نیکان شما باشند و بدانشان یا بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به دین خدا و عبادت وی خواندندشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یا جوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خود شب غروب کند آن را به سرعت بر او فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرود رود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزد بخت مشرق پردای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به مقدار شهاب که از آغاز خلقت تا فزونی دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن برده بگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای اینگستان ظلمت بپراکند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رها کند و بالهای خویش بگسرد که افطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هر جا خواهد رسید و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تمسیح و تقدیس و ذکر خدا کند. و چون صبح از مشرق در آید و در شنه بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به هم پیچد و به یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پرده مشرق گرفته بود و به نزدیک مغرب به دریای هفتم نهاد که ظلمت شب از آنجا باشد و چون پسرده از مشرق به مغرب رود، در صورتی که در جهان به سر رسد.

فرمود روشنی روز از مشرق باشد و ظلمت شب از این پرده باشد و خورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به غروبگاه و به آسمان هفتم بالا و نوحه‌گاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای قوبه پندگانه مقرر داشته فرا رسد و گناه در دنیا بسیار شود و معروف برود و کس بدان نخواند و منکر رواج گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش همانند و مردم سجده کند و اجازه خواهد که از کجا مآلح شود و جواب نشود و خورشید به مقدار سه شب و ماه به مقدار دو شب باشد و در ازای آن شب را کس نداند بجز نماز گزاران زمین که در هر شهر مسلمان گروهی اندک باشند، خوار مردم و زبون خویش، و هر یکیشان در آن شب به مقدار شبهای دیگر بخسبند و بر خیزد و وضو کند و به نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند و گمان بد برد و گوید با نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا زود برخاسته‌ام، شاید قرائتم سبک بود.

فرمود: «آنگاه باز رود و نماز کند چنانکه به شب دوم می‌باید کرد، و باز بیرون شود و صبح نبیند و بیشتر حیرت کند و بترسد و گمان بد بود و باز گوید شاید قرائتم سبک بوده یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا آغاز شب برخاسته‌ام و بار دیگر باز گردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به شب سوم می‌باید کرد و بیرون شود و شب همچنان بیاید و ستارگان بگشند و بجای اول شب آمده باشد و از هول شب ترسان شود و از بیم بگریزد، آنگاه همه دیگر را با نکت زنده که از پیش آشنایی و دوستی داشته‌اند و نماز گزاران هر شهر در یکی از مسجد ها فراهم آیند و باقی شب با گریه و فریاد به خدای عزوجل تضرع کنند و مسافران همچنان به عفت باشند و چون به مقدار سه شب بر خورشید و مقدار دو شب بر ماه بگذرد جبرئیل بیاید

و گوید: فرمان بروردن گار عزوجل است که به مغربگاه خویش روید و از آنجا برآید که به نزد ما نور و روشنی ندادید.

فرمود: «پس چنان بگردید که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش از بالا بشنوند و از گریه خورشید و ماه و از بیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب در آیند چون دو کلاغ سیاه کوره خورشید بی نور و ماه بی روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند و مردم دنیا بانگ زنت و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به عمر دل نپردازند و هر کس به خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان از گریه سود برند و به پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران از گریه سود نگیرند و زیادتیشان نویسند.»

فرمود: «و خورشید و ماه چون شران سمنان بالا روند و از هم سبق گیرند، و چون به نیمه آسمان رسیدند جبریل بیاید و شاخشان را بگیرد و به مغرب باز پس برود در مغرب چشمه ها فرو کند، یا از در توبه فروب کشد.»

صیرین خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانی که فدای تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل در توبه را پشت مغرب ساخته که دو نیمه است از طلای مرصع به در و جواهر، و از هر نیمه تا نیمه دیگر چهل سال راه سوار تبر تک باشد و این دراز هنگام خلقت ناصب حگاه آن شب و طلوع خورشید و ماه از مغرب باز باشد و هر کس از بندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب بعد از توبه کند توبه از آن در در آید و سوی خدا عزوجل بالا رود.»

معادین جبل گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد، توبه به دل چگونه است؟» فرمود: «چنان است که گنهگار از گناه خویش ندانست کند و از خدا بپوشد و خواهد و بدان باز نگردد چنانکه شیر به پستان باز نگردد.»

فرمود: «آنگاه جبریل دو نیمه را بهم زد که جفت شود چنانکه هرگز شکافی در میان نبوده و چون در توبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد و عمل نیک جز از نیکن پیش مقبول نگردد» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود:

«یوم یأتی بعض آیات ربک لاینفع نفسا ایمانها لکم تکن آمنتم من قبل او کسبت فی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ایمی بن کعب گفت: «ای پیامبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد پس از آن خورشید و ماه چه شود و مردم و دنیا چه شوند؟»

فرمود: «ای ایمی، پس از آن خورشید و ماه نور بپوشند و مانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که آبت و حنث را دیده باشند به کار دنیا حصر شوند و جوینها روان گشتند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیا چنان باشد که اگر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید از مغرب برآید تا وقتی که در صورت مندر آن سوار نشود، حذیفه بدان گفت: «ای پیامبر خدا ای من و کساقم فدای تو باشم، کسان به وقت دمیدن صور چگونه باشند؟»

فرمود: «ای حذیفه، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست، رستاخیز بیاید و در صورت مندر و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان رو کس باشد و آنرا نه بچند و معامله نکنند، رستاخیز بیاید و کس باشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس باشد که شیواز زبرش برده برگرفته باشد و ننوشد، آنگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم این آیه را تلاوت فرمود: «و تاتواهم بیاید و آنها ندانند» و فرمود: «و چون در صورت مندر رستاخیز بیاید و خدا بهشتی و جهنمی را جدا کند اما هنوز نرفته باشند، خدای عزوجل

خورشید و ماه را بخوانند و بیارندشان که سیاه و بی نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول و ستاخیز و بیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیک عرش رسند به سجده در افتند و گویند: «خدا یا اطاعت ما و نلتش ما را در عبادت خویش بدانسته ای که در ایام دنیا پیوسته به فرمان تو شنابان بوده ایم، عذابمان ممکن که چرا مشرکان ما را بر سبیده آند. ما کسان را به عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت تو غافل نبودیم و پروردگار تبارک و تعالی گوید: «راست گفتید و من بر آنم که از سرگیرم و تکرار کنم و شما را چنان کنم که بودید، به اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا ما را از چه آفریده ای؟»

گویند: «شما را از نور عرش خویش آفریدم بدان باز روید.»

فرمود: «و برقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نور عرش بیامیزد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «از سرگیرد و تکرار کند.»

عکرمه گوید: «من با کسانی که این حدیث شنیدیم برخاستیم و پیش کعب رفیم و آشفتنی ابن عباس را از سخن وی با آن حدیث که پیامبر صلی الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب با ما برخاست و به نزد ابن عباس شدیم و گفت: «شنیدم از سخن من آشفته شدی، استغفار می کنم و توبه می آرم، من از کتاب کهنی سخن آوردم که به دستهاست و ندانستم که یهودان به تحریف آن پرداخته اند و تو از کتابی فوسخن کردی که فازه از پیش رحمان عزوجل آمده و از سرور پیامبران و بهترین رسولان است و خواهم که حدیث را با من بگویی که از توبه خاطر سپارم و به جای حدیث خویش بگویم.»

عکرمه گوید: ابن عباس حدیث را بر او فروخواند و من قسم به شصت با خاطر خویش مقابله می کردم، چیزی تیفزود و کم نکرد، و مقدم و مؤخر نشد و دبستگی من به ابن عباس و حفظ حدیث افزون شد.

و هم از روایات مختلفه گفتار ابن کواست که به علی بن ابی طالب گفت: «ای

امیر مؤمنان ابن لکه بر ماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخواستی که گوید و آیت شب را محو کردیم ابن محو آتست».

روایت دیگر هست که علی بن ابی طالب فرمود: «هر چه خواهد از من پرسید» و ابن کوا گفت: «ابن سباهی در ماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کلام دین و دنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به این مضمون مکرر هست.

و هم فئاده درباره گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می گفتیم که محو آیت شب لکه فایست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی تر و بزرگتر از ماه است».

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز و ماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به کمال آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سباهی محو کرد و تواند بود که خداوند عزوجل در خورشید از نور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نور ماه را به شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته اند و سخنان را آوردیم و سبب اختلافشان همین بود و تواند بود که نور خورشید از پوشش نور عرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اثر سند دو خبری که آوردیم درست بود چنان می گفتیم ولی در استاد آن گفتگو هست و مفاد آن در عاقل تفاوت خورشید و ماه مطلق به نسبت، ولی به یقین می دانیم که خلده عزوجل به صلاح بندگان که از آن خبر داشت، نورشان را مختلف کرده یکی را پر نور و روشن کرد و دیگری را کم نور کرد.

و این مقدار درباره خورشید و ماه بگفتیم زیرا هدف ما را در این کتاب ذکر دوران و تاریخ شادان و پیمبران و رسولان است و تاریخ و زمان را به شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاك است و چون خواهیم که تاریخ شاهان جبار و عصبانگر خدا با ملوك مقلع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و ماه که معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوریم. اکنون درباره نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد و خدایی او را منکر شد و گردنفرای کرد و خدا نعمت از او بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آوریم و به دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یاد کنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آوریم ان شاء الله.

و سر آغاز و سالار

جباران اهلین

نعنة الله علیه بود

خدای عزوجل خانی او نبود کس کرده بود و شرف و بزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای شکر کرد و دعوی خدایی آورد و زیردستان را به پرستش خویش خواند و خدا او را شیطانی رجیم کرد و خلقتش را بگردانید و نعمت بگرفت و از آسمانها براند و جای وی و یاران و پیروانش را آتش جهنم کرد.

اینک شمه‌ای از اخبار سلف را درباره کرامتها که خدا عزوجل پیش از تکبر و دعوی بیجا بدو داده بود بیاریم و حوادث اتمام سلطان و ملك او را تا به هنگام زوال نعمت با سبب آن و دیگر امور وی به اختصار بگوئیم ان شاء الله.

سخن در آینه که
ابلیس ملك آسمان
دنیا و زمین داشت

ابن عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت و خازن بهشت و سلطان آسمان دنیا و سلطان زمین بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود و زمین آسمان و زمین قلمرو او بود.
از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملك آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای از ملائکه بود که جن نام داشتند و این نام از آنجا یافته بودند که خازنان بهشت بودند و ابلیس هم ملك داشت و هم خازن بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلمرو او بود و عصیان کرد و خداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در آینه که دشمن خدا سپاس
نعمت پروردگارش داشت و تکبر
کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریر روایت کرده‌اند که هیچیک از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«لَا مَن يَفْلُحُ مَعَهُ إِلَّا آتَاهُ مِنْ دُونِهِ فَذَلِكَ نَجْرٌ بِهِ جَعَلْنَا لَظَّالِمِينَ»
یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به جز خودم، برای این، جهنم سزایش دهم و

سنگران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن سزا را بگفت خدایش ملعون و مطرود کرد و فرمود بدینسان سزای او جهنم دهیم که سزای سنگران را چنین می‌دهیم.

سخن در حوادثی که به
روزگار ملك ابلیس بود
و علت هلاک وی

از حوادث روزگار ملك وی این بسود که مطیع خدا بسود. از این عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان از آتش سموم بود و نام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان به‌جز این قبیله از نور بودند و جنیانی که نامشان به قرآن هست از شعله آتش آفریده شده‌اند و انسان را از گل آفروده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودند که تباهی کردند و خون ریختند و صمد بگروا بکشند و خدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان فرستاد که با آنها پیکار کرد و همه را به جز ایردریا و اطراف کوهها راند و چون چنین کرد مغرور شد و گفت کاری کردم که کس نکرد، و خدا عزوجل این را از قلب وی بدانست و فرشتگانی که با وی بودند ندانستند.

از ربیع بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگان را به روز چهارشنبه آفرید و جن را به روز پنجشنبه آفرید و آدم را به روز جمعه آفرید و قومی از جن کافر شدند و فرشتگان در زمین با آنها پیکار کردند و در زمین خونریزی و تباهی شد.

سخن در اینکه چرا دشمن
خدا هلاک شد و با خدای
عزوجل عمر نضرتی کرد

صحابیان و تابعان در این اختلاف کرده‌اند، یک گفتار از ابن عباس آوردیم که

چون با جنیان عصیانگر و نیاکار پیروز کرد و نارو مارشان کرد خودبین و مغرور شد و پنداشت که به فضیلت از دیگران برتر است.

و گفتار دوم نیز از ابن عباس است که وی شاه و مدبر آسمان دنیا بود و تدبیر میان آسمان و زمین با وی بود و خازن بهشت بود و در کار عبادت سخت کوش بود و خود بین شد و پنداشت از همه سراسر است و با خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده اند که چون خدای عزوجل از خلقت فراغت یافت، بر عرش مقام گرفت و ابلیس را ملک آسمان دنیا داد. وی جزو قبیلای از فرشتگان بود که جن نسام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملک داشت و دم خازن بود و تکبیر در دامن او افتاد و با خود گفت خدا این ملک بمن داد که از دیگران برترم.

و نیز از حماد روایت کرده اند که چون تکبیر در دامن او افتاد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بددست و فرشتگان را گفت که من در زمین خلقه ای بدید خواهم کرد.

و هم از ابن عباس آورده اند که ابلیس پیش از آنکه عصیان کند عزرایل نام داشت و ساکن زمین بود و در عبادت همی کوشید و به دانش از همه بیش بود و به همین سبب مغرور شد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزرایل بود و در زمین ساکن بود و فرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده اند اینست که ابلیس باقیمانده مخلوقی دیگر بود که خدا عزوجل آفرید و از فرسان خدا بود و رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن درباره روایت
عبدالله بن عباس:

عکرمه از ابن عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید و فرمود: «آدم را سجده کنید» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت، آنگاه مخلوقی دیگر آفرید و گفت: «من بشری از گل خوامم آفرید و باید آدم را سجده کنید» گوید: و پذیرفتند و انکار کردند و خدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را سوخت. آنگاه این گروه را آفرید و فرمود: «آیا سجده آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس اتکار ورزید و سجده آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته اند سبب هلاک ابلیس لعین آن بود که وی از بی‌ایمانی جن بود که در زمین خسوف ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به پیکارشان رفتند.

ذکر توینده
این سخن

از شهرین حوشب در باره این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان نار و مارشان کسردند و او اسیر فرشتگان شد که به آسمانش بردند.

و هم از سعد بن مسعود روایت کرده اند که گفت: فرشتگان با جن به پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود زسیر شد و با فرشتگان بود و عبادت می کرد و چون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکسار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود»

درستتر از همه گفته ها به نزد من آنست که پروردگزار خدا عزوجل با ضمیم که

فرمود: «و چون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به جز ابلیس که از جن بود» و از فرمان پروردگار خویش بیرون شده و تواند بود که نافرمانی وی از اینرو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت غرور و خود بینی بود که در عبادت هیچ کوشید و علم بسیار داشت و ملک آسمان دنیا و زمین داشت و خازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز به تعبیر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و درباره آن خلاف است چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاک وی آن بود که پستی از آدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و بکهنساز سال میانشان به حق قضاوت کسرد و «حکم» نام یافت. و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مفسرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلافت و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسبابشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارک و تعالی که فرمود: «مگر از خلفت اول عیسه شده ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه اند» و گفتار فرشتگان که آیا کسی را در زمین قرار می دهی که تمامی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوزخت و چون ابلیس عقاب قوم خسود را بدید به آسمان بالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث

ایام ملک وی خلقت

آدم ابوالشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها نداشتند بودند و خدا می خواست کار وی را بر ملا کند که وقت هلاک و زوال ملکش

رسیده بود او هرذکوره به فرشتگان گفت: «در زمین خلیقه‌ای خواهم کرد و آنها به باسغ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟» از این عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ها کن زمین خبر داشتند و به خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند و ما تسبیح و تقدیس نمی‌کنیم.» و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دادم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان بینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنرا در کتاب جامع البیان عن تاول آی القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم. و غنی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاک وی را از زمین برگیرند، از این عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاک آدم را برگرفند و او را از گل چسبناک خوشبو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاک بود و خدا آدم را به دست خویش از گل آفرید.

از ابن مسعود و جمعی از بزرگان پیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه السلام را فرستاد تا از گل زمین بیارد و زمین گفت: «به خدا پناه می‌برم که مرا ناقص باز بونی کنی.» پس او باز گشت و چیزی نگرفت و گفت: «خدا یا به تو پناه سرد و من او را در کفشم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل باز آمد پس فرشته مرگ را فرستاد و زمین باز به خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم.» پس از روی زمین برگرفت و به هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاک سرخ و سفید و سیاه گرفت بدین جهت فرزند آن آدم مختلف شدند و آنرا بالا بود و خاک را خیس کردند و گل چسبناک شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار مسدای که

فرمود تا گلی بدبو را همین است .

و هم از این عباس آورده اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که از خاک شیرین و شود زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود . به همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که از گل آفریده شده سجده کنم ؟» از سعید بن جبیر نیز روایت کرده اند که نام آدم از آن بسود که از ادیم زمین آفریده شده بود .

از علی رضی الله عنه روایت کرده اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند .

از ابو موسی اشعری روایت کرده اند که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از عشت خاکمی آفرید که از همه زمین برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد و خوب، و خاک را خیس کردند تا گلی شد و بگذاشتند تا برگرفت و بگذاشتند تا خشک شد چنانکه خدا فرمود انسان را از سفالی از گلی بدبو آفریدیم .»

از ابن عباس روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید از گل خشک و گل بدبو و گلی چسبنده .

گویند که خدای تعالی وقتی گل آدم را بر سرشت چهل روز و به قولی چهل سال جنه نور بر زمین افتاده بود .

ذکر گوینده

ابن سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی بفرمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم را از گل چسبنده و بدبو آفرید و آدم را بدست خود آفرید و چهل روز جنه او افتاده بود و ابلیس مباد و آن را به پای خود میزد که صدا می داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشک صدا داره همین است، یعنی چیز نوحالی که پر نیسسه. و شیطان به دهان آدم میرفت و از نه وی در می‌آمد و از نه بدرون میرفت و از دهان در می‌آمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن ساخته‌اند. برایی کاری آفریده‌اند، اگر بر تو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا بر من تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از این مسعود و جمعی از بزرگان پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل به فرشتگان فرمود: «من بشری از گل خواهم آفریدم و چون او را پدید آورم از روح خویش در آن دمیدم سجده‌اش کنید» و خدا آدم را به دست خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی بکند و اگر بزرگی کرد گوید با کسی که به دست خودم ساختم بزرگی می‌کنی پس او را به شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان بر او می‌گفتند و از دیدنش بیمناک می‌شدند و ابلیس از همه بیمناکتر بود که بر او می‌گذشت و بدو می‌زد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به درون شد و از نهش در آمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدا پندار تو پر است و این نوحالی است و اگر بر او دست یابم هلاکت کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به‌آفرید و پیش از دهیدن روح چهل روز در آن نگره‌بست و گل چون سفال خشک شد و به فرشتگان گفت: «چون روح در او دمیدم سجده‌اش کنید.» از گذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سر به آدم در آمد.

ذکر خوینده

این سخن:

از این مسعود و جمعی از بزرگان پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده‌اند که وقتی روح در آدم دمیدند و به سروی در آمد عطسه‌زد و فرشتگان سناپش خدا گفتند،

او نیز ستایش خدا گفت و خدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به چشمان او در آمد میوه‌های بهشت را نگریست و چون به اندرون وی رسید اشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پهلایش رسد شتایزد سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به جز ابلیس که با سجده‌کنان نبود و بزرگی کرد و افکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از تو بهترم، من به انسان گلی سجده نکتم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سر وی در آمد و همچنانکه به پیکروی می‌رسید گوشت و خون می‌شد و چون به شکم وی رسید خویشتن را بدید و از ریانی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست، و معنی گفتار خدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است. و چون روح به همه پیکروی رسید عطسه زد و به دل‌های خدا ستایش وی گفت و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند» آنگاه به فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به آدم سجده کنید» و همه سجده کردند به جز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که فرود و خودبینی بدو راه یافته بود و گفت: «سجده نکتم که من از او بهترم و به‌ساز بیشتر و بدخلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است» و چون ابلیس سجده نکرد، خدایش به کبیر این گناه از خیر ترمید کرد و شیطان رجیم شد.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «وقتی روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گسوه فرشتگان رو و بگو: «سلام بر شما باد» و او برفت و به فرشتگان سلام گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا بر تو باد» و آدم پیش خدای عزوجل بازگشت که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان توست که به یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در باره نامهایی که به آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همه چیزها بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همه نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا تمام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سید بن جبیر گوید: نام همه چیز را به آدم آموخت حتی نام شر و گاو و بز، از قساده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل تمام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.» آنگاه چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام این چیزها را به من بگویید.»

بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصسی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گوینده
این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که این گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصسی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که درباره گفتار خداوند که فرمود: «همه نامها را به آدم آموخت» گویند همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عزوجل همه نامها را به آدم آموخت صاحبان نام را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام اینان را به من بگویید.» و این سخن از آنرو گفت که فرشتگان درباره خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای مشهود و عیان را ندانید از ندهندها بچه دانید» این سخن را از گذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن سعید روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزها را با من بگویید.» از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست می‌گویید و دانید که چرا خلیفه در زمین نهاد نام این نامها را به من بگویید».

گویند: وقتی خداوند به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند، که ما داننا تو از او نیم ویشی خدا عزیزتر.» و چون آدم را بیافریند و نام همه چیز را به او یاد داد چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هر چه را بیافریند از او داننا تو و عزیزترید، نام این چیزها را با من بگویید.»

ذکر موبنده

این سخن

از قتاده روایت کرده اند که وقتی خداوند در بساطه خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهکاری کند و خون بریزد.» چون دانسته بودند که به نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفه زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که چون خداوند عروج جل به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی دانان و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بسود که خدا فرمود: «به اطاعت با کسرامت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده اند که وقتی خداوند بد فرشتگان گفت خلیقه ای در زمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بلدانستند و چیزی نداقتند، گفتند: «کسی را در زمین مینهی که تباهی کند و خون بریزد.» چون فرشتگان دانسته بودند که به نزد خدا گناهی بزرگتر از خونریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هر چه می خواهد بیاورند که از ما دانانتر و عزیزتر نخواهد بود» و چون آدم را پیامید و روح در او دمید باقت تا او را سجده کنند، و آدم را بر آنها برتری داد، به کفر آن سخن که گفته بودند، و فرشتگان گفتند: «اگر بهتر از او نباشیم از او دانانتریم که پیش از او بوده ایم و اوها پیش از او بوده اند.» و چون فریفته علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همه نامها را به آدم داد و چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می گویید که از هر چه

یافریتم د؟ نازید نام این چیزها را به من نگویید و فرشتگان به توبه گراییدند و هر مؤمنی به توبه سی گرایید و گفتند:

«سیدناک لاعلم لنا الا ما علمتنا ذلك انت العالم الحکیم، قال: یا آدم انبشهم باسمائهم، فلما انبشهم باسمائهم قال الم اقل لكم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تدون و ما کنتم تکتمون» یعنی تزیه او گوئیم، دانشی جز آنچه بهما آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه تویی. گفت: ای آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «امگر نگفتمانی که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم».

و نامها که خدا به آدم یاد داد نام همه چیز بود چون اسب و اسروشن و جن و وحش و هر چیزی را به نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به فرشتگان گفت: «امگر به شما نگفتم که از راز آسمانها و زمین آگاهم و آنچه را آشکار کرده‌اید و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بود که گفته بودند اعقاب آدم در زمین نباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودند این سخن بود که با هم گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی ابلیس بر فرشتگان عیان شد و خدا با وی عذاب کرد و او در کار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملکش آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خنثی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت فرود باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری نداشت که بدو آرام گیرد و لحظه‌ای بخفت و چو بیدار شد زنی را بالای سر نمود نشسته دید که خدای از دلدۀ او نطق کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به من آرام گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از زنده‌های آفریده شده».

و خدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و هر چه خواهید بهخوشی از آن بخورید.»

از این اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ایلیس عذاب کرد و نامها را به آدم پیام‌وخت به گفته اهل تورات و دیگر مطلقان نسوایی بر او انداخت آنگاه يك دنده او را از طرف چپ بگیرفت و جای آن را از گوشت پر کرد و آدم همچنان به خواب بود تا خدا از دنده وی حوا را بیافرید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخواست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری داد که بدو آرام کسرفت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و از آن بهخوشی بخورید و بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دنده آدم آفرید و چون بیدار شد

به او گفت: «هرا بهنبطی مرئه گیرنده یعنی زنا.

سخن در اینکه خداوند
 استعمال پدر ما آدم علیه السلام را
 امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقر داد و به منظور امتحان و برای آنکه فضای خدا درباره او و اعتقایش روان شود گفت از میوه آن هر چه خواهند بخورند بجز یک درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسه آنها پرداخت تا از میوه درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که شیطان می خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شتر و بسیار خوش منظر بود و از مار خواست که به دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنها ندانستند، که اراده خداوند به کاری تهان گرفته بود، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس بیرون شد و گفت: ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملک پایا ناپذیر را به تو نشان دهم؟ یعنی درختی را به تو نشان دهم که چون از میوه آن بخوری فرشته ای باشی همانند خدای تعالی با هر دو جاویدان شوی و هرگز نمیری و نسیم خورد که من خیر خواه شمایم، می خواست بدین وسیله عورتهایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که از خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زبان ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بتا کردند خودشانرا با برگ بهشت پوشانند.

از ابن عباس روایت کرده اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به بهشت در آورده با آدم و هسرش سخن کند، و همه رد کردند؛ و یامار گفت: «اگر مرا به بهشت ببری ترا از ابناء بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به بهشت در آمد که از دهان مار با آنها سخن کرده مار پوشیده بود و هر چهار پاره می‌رفت و خداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که بر شکم راه رود. این عباس می‌گفت: «هرچسما مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکند.»

و هم از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و هسرش را در بهشت مفرداد و گفت از میوه این درخت نخورید، شاخه‌های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوه آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون یک یخنی نمود بسود رفتی مار به بهشت در آمد ابلیس از درون آن در آمد و از میوه درخت ممنوع بر گرفت و پیش حوا برد و گفت: «بین میوه این درخت چه خوش بو و خوش مزه و خوش رنگ است» و حوا بخورد و آدم نیز از آن بخورد و عورتهاشان نمایان شد و آدم بعد از درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجانی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجا بوم.»

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم.»

خداوند گفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت کرد و میوه آن حار شد.

گویند پیش از آن در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بنده مرا غریب دادی با کراهت آهستن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به مار فرمود: «تو که ملعون به شکمت

در آمد و بنده مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکست شود و روزی
در خاک باشد، دشمن بنی آدم بساشی و آنها نیز دشمن تو باشند هر جا پکیشان را
بینی باشه او را بگری و هر جا ترا به بند سرت را بگوید،

به وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی خورند» گفت: خدا هر چه خواهد
کند.

و هم از محمد بن قیس روایت کرده اند که خدا عزوجل سه آدم و حوا
فرمود که از میوهٔ یک درخت نخورند و از درختان دیگر هر چه خواهند به خوشی
بخورند، شیطان پیامد و به شکم مار رفت و بسا حوا سخن گفت و آدم را وسوسه
کرد و گفت: «خدا از میوهٔ این درخت منعان کرد میاوه فرشته یا جاوید شویدی و
قسم خورد که من خیر خواه شعایم و حوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خوتین شد
و پوشش آنها که به تن داشتند بسریخت و بنا کردند از برگهای بهشت به خوتین
پوشانند. و خدایشان بانگ زد که مگر از میوهٔ این درخت منعان نکرده بودم و نگفته
بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه ای را که منع کرده بودم خوردی؟

آدم گفت: «خدا یا حوا به من خورانید.»

خداوند به حوا گفت: «چرا به او خورانیدی؟»

گفت: «مار به من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به او فرمان دادی؟»

گفت: «اباپس به من فرمان داد.»

گفت: «ملعون و مطرود باد و تو ای حوا که درخت را خونین کردی پاهای
خونین شوی. و تو ای مار پاهایت را بگیرم و بر روی بدوی و هر که ترا به بیند با سنگ
سرت بگوید، فرو رود و دشمن همدیگر باشید.»

و هم در روایتی هست که شیطان به صورت چهارپایی به بهشت در آمد و گفتی
شر بود و پاهایش بیفتاد و مار شد.

از ابوالعالمیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی متعنان کرده‌اند؟»

گفت: آری، از این درخت.

گفت: «از این درخت متعنان کرد مبادا فرشته یا جاوید شود.»

حوا نعمت بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد و این درختی بود که هر که می‌خورد باد در شکمش می‌پنجد و بس در بهشت روا نبوده و آدم از بهشت بیرون شد.

از بعضی محدثان روایت کرده‌اند که چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جاوید بودیم و شیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن او را بفریفت.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حیلۀ وی آن بود که عمی نالید و چون ناله‌اش را بشنیدند وزم شدند و گفتند: «گرچه تو از چیست؟»

گفت: «ایر شما می‌گویید که چرا به‌برید و این نعمت و رفاه واگذارید» و این سخن دردشان کارگسر شد. آنگاه پیامد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌نو نشان دهم و مایکی که هرگز فنا نشود؟ خدا بشناس از این درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر در نعمت بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهد مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریستان داد.»

از این وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و پس درخت آورد و آنرا به‌چشم وی زیبا نموده آنگاه آدم اورا به حاجت خویش خواست گفت: «نسی- شود مگر اینجا بیایی» و چون پیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.» گوید: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت حسی

رفت و خداش بانگش زد: «آدم از من می‌گریزی؟»

گفت: «نه پروردگارا ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «از حوا، پروردگار من.»

گفت: «پس باید هر ماه یکبار او را خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرده وی را خردمند آفریده بودم اما سفیدش کنم؛ اما بود آسان آسایش شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زاید.»

این زید گوید: اگر بلبه حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی شدند، عاقل بودند و آسان حامله می شدند و آسان می زاییدند.

از سعید بن مسیب آورده اند که قسم می خورد که آدم به وقت خوردن از میوه ممنوع عاقل نبود، حوا به او شراب حورانید و چون مست شد او را سوی درخت کشانید و چون آدم و حوا گناه کردند ندانیشان از بهشت بیرون کرد و نعمت و رفاه از آنها بگشت و با دشمن خود ابلیس و آریه زمین فرود آمدند و خدا عزوجل فرمود باین روید و دشمن همدیگر باشید.

سخن در اینست که آدم چندی در

بیهوش بود و کی خلق شد و وقت

همو که وی از بهشت، کی بود!

خبر مکرر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست که خدای عزوجل آدم علیه السلام را به روز جمعه آفرید و هم به روز جمعه وی را از بهشت بیرون کرد و به روز جمعه توبه وی پذیرفت و هم به روز جمعه جانش را گرفت.

ذکر خسرهای

منقول از پیغمبر

در این باب

سعید بن عباده از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «در جمعه هفت

صفت هست: آدم به روز جمعه خلق شد، به روز جمعه به زمین فرود آمد و به روز جمعه بمرد. در این روز ساعتی هست که بنده هر چه از خدا بخواهد اگر گناه با قطع رحم نباشد بدو عطا شود، و شناخیز به روز جمعه باشد، فرشته مقرب و کوه زمین و باد از روز جمعه ترسند. «
ابولبابه انصاری از پسر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز نظر و قریان پیش خدا عزیزتر است و پنج صفت دارد، و فیه چون حدیث معبدین عباده است با این اضافه که فرشته مقرب و زمین و کوه و دریا بیم دارند که به روز جمعه شناخیز شود.

از ابو هریره نیز روایت کرده اند که پسر صلی الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به بهشت بردند و روز جمعه پیرون کردند.»

و هم ابو هریره گوید که پسر صلی الله علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به روز جمعه خلق شد و به روز جمعه از بهشت بیرون شد و به روز جمعه به بهشت باز گشت.»

و روایت به این مضمون مکرر هست.

سخن داد اینکه به روز جمعه

چه وقت آدم خلق شد و چه

وقت به زمین فرود آمد؟

عبدالله بن سلام درباره حدیث پسر که فرموده بود: به روز جمعه ساعتی هست که بنده هر چه از خدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه ساعت است آخرین ساعت روز است که آدم در آن خلق شد و خدا عزوجل فرمود: «انسان شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده اند که درباره گفتار خدای که انسان را

شتابان آفریده اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس از همه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به چشم و زبان و سرش رسید و هنوز به پائینش نرسیده بود گفت: «پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به سر برسان.»

این وهبه درباره همین آیه کوید: آدم را در آخر روز آفریدند و خلقت وی شتابان بود و عجول شد.

بعضی ها بنداشته اند که دو ساعت و به قولی سه ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم و حوا را در بهشت مقرر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرده پس مدت تسو فشان در بهشت پنج ساعت و به قولی سه ساعت بود.

بعضی نیز گفته اند که نه باده ساعت از روز جمعه رفته بود که آدم علیه السلام از بهشت برون شد.

ذکر می یابند

این سخن :

از ابوالعالیه روایت کرده اند که آدم را به ساعت نهم یا دهم روز جمعه پنجم نisan از بهشت برون کردند. اگر منظور گوینده این باشد که خدای تبارک و تعالی آدم و حوا را دو ساعت گذشته از روز جمعه به روزهای دنیا در بهشت مقرر داد گفتار او درست می نماید زیرا از گذشتگان خبر هست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ايام خلقت که هر روز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد و سه سال از سالهای ماست و گفتیم که وقتی گل آدم را برشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و بی گفتگو این چهل سال در سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به سر رسید و در بهشت مقرر گرفت و به زمین فرود آمد سی و پنج سال از سالهای ما بود، و اگر منظور این باشد که دو ساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله در بهشت مقر کسرت فاحش گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که در آخر روز جمعه پیش از غروب خورشید روح در آدم دمیده شد؛ و نیز خبر مکرر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست که خداوند تبارک و تعالی وی را در همان روز در بهشت مقرد و همان روز به زمین فرود فرستاد، و مسلم است که آخرین ساعت روز از روزهای هزارساله آخرت هشتاد و سه سال و چهارماه از سالهای ماست بنابراین آدم در ساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد و چهل سال از سالهای ما بیکروی بیروح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدند، و اگر اقامت وی در آسمان و مقر در بهشت تا به هنگام گنجه و هبوط چهل و سه سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابر ساعتی از یک روز خلقت می‌شود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم میان نماز نیمروز و نماز عصر از بهشت بیرون شد و به زمین فرود آمد و یک نیمروز از روزهای آخرت در بهشت مقرد داشت که بانصد سال بود. این سخن نیز خلاف اخبار منقول از رسول خدا صلی الله علیه و سلم و محدثان سلف است.

سخن درباره محلی که
آدم و حوا فرود آمدند

خداوند عزوجل آدم را پیش از غروب روز خلقت وی که جمعه بود با همسرش از آسمان فرود آورد و چنانکه اخبار بیان سلف گفته‌اند در هند فرود آمد.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به هند فرود آورد؛ و جسم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده‌اند که خوشبوترین زمینها سرزمین هند است که خدا آدم را در آنجا فرود آورد و درخت آن سری بهشت

گرفت.

و هم از این خیاس روایت کرده اند که آدم به بند هرود آمد و حور به جده و آدم به جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند و حور به او نزدیک شد و آنجا را مزوله گفتند، و جای معارفشان عرفات نام گرفت. و جایی که میجمع شدند جمع نام گرفت و آدم در هند بر کوهی فرود آمده بود که بود نام داشت.

این اسحاق گوید: به گفته اهل توران آدم در هند بر کوهی فرود آمد که واسم نام داشت به نزدیک دره ای به نام بیول ما بین دهیخ و عدل کسه دو ولایت هند است و گویند که حور در جده از سرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته اند: آدم در سرندیب بر کوهی به نام بود فرود آمد و حور به جده از سرزمین مکه و ابلیس در مپسان و عسار در اصفهان. و گفته اند کسه مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جزایا خبر نشوان دانست.

در این باب، جز آنچه در رساله دیوانه آدم بد سرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل توران و انجیل پذیرفته اند، خبری نداریم.

گویند قلعه کوهی که آدم علیه السلام بر آن فرود آمد از همه قلعه های جهان به آسمان نزدیکتر است. و آدم وقتی بر آن جای گرفت، بایش بر کوه و سرش در آسمان بود و دعا و تسبیح فرشتگان را می شنید و با آن انس گرفته بود و فرشتگان از او بیم داشتند به همین جهت لقب آدم کاهش یافت.

ذکر حق بیداد

این سخن:

عظا من ابی رباح توید که چون خدای عزوجل آدم را از بهشت فرود فرستاد باهاش بر زمین و سرش بر آسمان بود و سخن و دعای اهل آسمان را می شنید و با آن

مانوس بود و فرشتگان از بیم وی، در دعا و نماز به خدا شکایت بردند، و وی را کوتاه کرد و چون صدای آسمان نشنید و وحشت کرد و در دعا و نماز شکایت به خدا بسود و آهنگ می‌کرد و محل هر قدم وی فریادی شد و هر گام وی صحرایی بود تا به مکه رسید و خدای تعالی با قوتی از بهشت نازل کرد که به جدای کعبه بسود و آدم پیوسته بر آن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن با قوت به آسمان رفت تا وقتی که خدایند ابراهیم خلیل علیه السلام را بر آن گنجخت و خانه را بساخت که او تعالی فرماید: «و اذ یوفنا لایراهم مکان البیت».

یعنی هر چون ابراهیم را در مکان این خانه جا دادیم.

از فتنه روایت کرده‌اند که خدایند عزوجل کعبه را برای آدم علیه السلام نهاد چون سر وی در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمتاک بودند و قدش به شصت ذراع کاسه شد و غمگین شد که صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید و شکایت به خدا برد که در عود ای آدم من خانه‌ای برای تو فرود آوردم که بر آن طواف بری همچنانکه بعد در عرش من طواف برندی و به نزد آن نماز کنی چنانکه به نزد عرش من نماز کنند و آدم به سوی خانه روان شد و قدمهایش بلند شد و مابین هر قدم صحرائی بود و صحراها همچنان بماند و آدم به خانه رسید و طواف برد و پس از او پیمبران نیز طواف بردند.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قامت آدم علیه السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم همی گفت: «و خدا یا من در جوار تو و در خانه تو بودم، خیر از تو خدا و نگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هر جسا حواسم مفر می‌گرفتم و مرا به این گوه مقدس فرود آوردی و صدای فرشتگان را می‌شنیدم و آنها را می‌دیدم که به عرش تو طواف می‌برند و سوی بهشت را می‌بافتم و قامت مرا شصت ذراع کردی و صدا و تقاریر فرشتگان قطع شد و بوی بهشت بر رفت».

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به سبب گناه تو کردم».

و چون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید بفرمود تا يك گوسفند از هشت جفتی که از بهشت فرود آورده بود بکشند و او گوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت و برشت و با حوا ببافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا يك پیراهن و روسری کرد و آنرا ببوشیدند و خدا به آدم وحی کرد که مرا در مقابل عرشم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به دور آن بانس چنانکه فرشتگان رادیده‌ای که به دور عرش منند. من در آنجا دعای تو و فرزندانت را که مطیع من باشند اجابت کنم. آدم گفت: «ای سروردگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» و خدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و وقتی به باغی و جایی گذشتی که او را خوش آمدی به رشته گفتمی: «اینجا ما اینم» و فرشته گفتمی بمان، تا به مکه رسید و هر جا فرود آمد آبادی شد و از هر جا گذشت صحرا و بیابان شد. پس خانه را ساخت، از پنج کسره از طور سبنا و طور زیتون و لسان و جودی، و پایه‌ها را از حیرا ساخت و چسبون از بنای خانه فراغت یافت فرشته او را سوی عسرافت برد و همه مراسم حج را که کسان اکنون کنند بدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد و به سرزمین هند باز گشت و بر کوه بود ببرد.

از این عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به دیار هند بود خدا بد و وحی کرد که خانه را زیارت کن، و او از دیار هند به حج رفت و هر کجا قدم نهاد دهکده‌ای شد و فاصله دو قدمش صحرا بی شد تا به خانه رسید و طواف بسرد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ باز گشت به هند کرد و بر رفت و چون به عسرافت رسید و فرشتگان او را بدیدند، گفتند: «حجیت مقبول باد» و او به خود بالید و چون فرشتگان ایسن بدیدند گفتند: «ای آدم دو هزار سال پیش از آنکه خلق شوی ما بر این خانه طواف کرده ایم» و آدم پیش خود کوچک شد.

گویند: وقتی آدم به زمین فرود آمد تساجی از درخت بهشت به سر داشت و

چون به زمین رسید تساج بخشکید و بسرگ آن بر ریخت و اقسام بوی خوش از آن
بروید.

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به خورد پوشیده بودند و چون
برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش روید و خدا بهتر داند.
بعضی دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که خدا در او بیرون می‌کند به هر درختی
گفت شامی از آن برگ‌ت و چون به زمین رسید این شاخه‌ها را همراه داشت و برگ
آن بخشکید و ریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر مویدند

این سخن:

از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت بیرون می‌شد به هر چه
گذاشت چیزی برگرفت، به درختگان گفته شد بگذرید هر چه خواهاست برگزید و به
هند فرود آمد و این بوی خوشی که از هند آرد از چیزهاییست که آدم از بهشت
آورده بود.

سخن در اینست که وقتی آدم از

بهشت فرود آمد تساجی از

درخت بهشت به سر داشت.

از ابوالعالی روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت بیرون شد مصاصی از
درخت بهشت به همراه داشت و تساجی از درخت بهشت به سر داشت و به هند فرود آمد و
همه بوی خوش هند از آنست.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم برگزید هند فرود آمد چیزی
از برگ بهشت همراه داشت و آنرا در کوه نبراکند و اصل بوی خوش و میوه‌ها که

جز بهمند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای از میوه‌های بهشت به او داد و میوه‌های ما از آن میوه‌هاست.

ذکر گویند

این سخن !

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارک و تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت به او داد و صنعت همه چیز را بدو آموخت و این میوه‌های شما از میوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییر می‌کند و آن تغییر نمی‌کند.

سخن در اینکه اصل بوی

خوش درهند از آنجاست

که آدم بوی خوش خود را

به درختان آنجا داده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه السلام بوی بهشت را با خود به زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت و همه چیزها پس از بوی خوش شد و حجر الاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود و عصای موسی را که از مورد بود و چون قامت موسی ده ذراع طول داشت و کندر و سدر. پس از آن ستان و مطرقه و کاز نیز برای او نازل شد و هنگامی که آدم بر کوه فرود آمد مبله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود و گفت این از این است و درختان کهن و خشک را با مطرقه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که زوب شد و نخستین چیزی که بساخت یک کارد بود که با آن کاری کرد آنگاه نوری بساخت و همان بود که نوح به میراث برد و همان بود که هنگام عذاب ملوفان فوران کرد و هنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌سایید

به همین سبب موریش بر بخت و طامسی را به اعقاب خود ارث داد.

وحیوان صحرا از طول قامت وی بیزار بود و وحشی شد. و آدم بر کوه بود صدای فرشتگان را می شنید و بوی بهشت را می یافت پس از آن قامتش کوتاه شد و مقدار شصت ذراع شد و چنین بود تا بمرد و هیچکس از فرزندان آدم بجز یوسف علیه السلام به زیبایی او نبود.

گویند میوه ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم داد سی جور بود ده میوه پوست دار و ده هسته دار و ده بی پوست و بی هسته. میوه های پوست دار گردو بود و بادام و پسته و فندق و خشخاش و بلوط و شاه بلوط و انار و موز. میوه های هسته دار سفالی بود و زرد آلو و گیلاس و خرما و نارگیل و سبزه و کنار و عناب و زانزالک و کندر. و میوه های بی هسته سیب بود و گلابی و انگور و توت و انجیر و اترج و نوت و بالنگ و خیار و خربزه.

گویند از جمله چیزها که آدم از بهشت با خود آورد يك کيسه گندم بود و سه قولی گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند با جبرئیل علیه السلام هفت دانه گندم فرستاد که در دست آدم علیه السلام نهاد. آدم به جبرئیل گفت «این چیست؟» گفت «این همانست که ترا از بهشت بیرون کرد» و وزن يك دانه آن یکصد هزار و هشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟»

گفت «آن را در زمین بپاش» و او چنین کرد و خدا عزوجل در ساعت آن را برویانید و بذر کشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تا آنرا درو کرد و بگفت تا فراهم آورد و بسا دست بمالید و بگفت تا باو داد آنگاه دو سنگ پیش وی آورد که یکی را بر سر دیگری نهاد و گندم را آرد کرد. آنگاه بگفت تا آنرا خمیر کند. آنگاه بگفت تا آنرا بوزد آنگاه بگفت تا به آتش بپزد و جبرئیل سنگ را آهن بیاورد و به هم سایید تا آتش در آمد و آدم نخستین

کسی بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیغمبر آمده است.

از این پس عباس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمابان شد و عورت‌هایشان به ناخنهاشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به خود پوشند و آن برگ انجیر بود که بهم چسبیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به تو دادم و خوردن آن روا داشتیم در مقابل آنچه

منع کردم پس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که فدائیم کسی به نسو سوگند دروغ تواند خورد.» و این اشاره به گفتار خدای تعالی است که فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بعزت قسم که ترا به زمین می‌فرستم تا به رحمت معاش باشی.» گوید: پس او را به زمین فرود آورد. در بهشت به آسودگی می‌خوردند، اما در زمین غذای آسوده نبود، وصنعت آهن بیاموخت و خبش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گنم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر گسود و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خبش می‌زد و عرق از چهره‌هاک می‌کرد و این معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شنا را از بهشت بیرون نکنند که بد بهشت شوی.» و بد بهشتش این بود.

گفتار ایشان درست‌تر می‌نماید و با کتاب خدای عزوجل مانند آن است؛ زیرا خداوند وقتی به آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به آدم گفت:

«با آدم ان مژدا عدولك و لزواجك فلا يخرجنكما من الجنة فتشفي. ان لك الا نجوع فيها ولا نمرى. وانك لانظلم فيها و لانضحي» یعنی ای آدم این دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکنند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه گرسنه می شوی و نه برهنه».

و معلوم است کسه بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج و وصول به غذا و پوشاک و فراهم کردن از خبث زدن و بدتر افشاندن و آب دادن و دیگر کارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل برای غذای او چیزی آورده بود کسه فقط بنر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی خواست سخنی موعود خداوند که حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از این شباس و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه السلام سندان و گاز و چکش را با خود آورد.

ذکر می‌یند

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که سه چیز با آدم مرود آمد سندان و گاز و چکش. آنگاه خداوند عزذکسه آدم را از کوهی که بر آن بود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرند و دیگر چیزها که بر آن بود به وی داد و چون آدم از فلذکره به زیر آمد و گفتار اهل آسمان از او بیبرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت و گسترده گی زمین را بدید و کسی را جز خود در آن ندید و وحشت کرد و گفت: «خدا! با کسی جز من در زمین نیست کسه نسبیح تو گوید».

و جواب خدای در روایت دیگر است که از وهب آورده اند و گویند: وقتی

آدم به زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویشن کسی را در آن ندید گفت: «خدا یا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه ها خواهم کرد که به یاد من بر پا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه ها یکی را خاص خویش کنم و خانه خویش نامم و جلال خویش بر آن نامم. ولی در همه چیز و بسا همه چیز باشم و خانه را حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایسته کرامت من شود و هر که مردم آنرا ترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارک کنم که بهره مکه بنا شده و خاک آلودگان بر مرکوب لاغرا از هر دره سوی آن شوند و لبیک گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و رابر و مهمان منست و کسرم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زندگای خانه را معصوم خواهی داشت. و امتهای و تسلیها و یسیران اعقاب تو از بی حمد بگر به تدمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه السلام فرمان داد که سوی بیت الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می بردند و بیت الحرام که برای آدم نازل شده بود بفت باقوت یا بک مروارید بود.

از ابان روایت کرده اند که خانه که نازل شد بک باقوت یا بک مروارید بود و چون خدا آدم روح را غرق کرد آن را به آسمان برد و اساس آن سفید و آن را به ابراهیم و النور که از نور بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند آدم علیه السلام از گناه خویش سخت بخریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبه او بپذیرد و گناهش ببخشد و درباره آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده اند که گوید: آدم به خداوند گفت: «پروردگارا مگر هر ابره دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندیدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مغموم ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به صلاح گرایم مرا به بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فرا گرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به خویش ستم کردیم اگر ما را بخش و رحم کنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجر-الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دوست سال بر نعیم بهشت بگسریستند و چهل روز نخوردند و نوشیدند. سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بود بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و بکصد سال به حوا نزدیک نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجد الحرام نشسته بودیم و به من گفت: «این را

می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می‌گویی!»

گفتم: «مگر حجر نیست!»

گفت: «بطلان قسم این عباس به من گفت این باقونی سبید بود که آدم از بهشت آورد و اشک خود را با آن پاک می‌کرد و اشک آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به روزگار جاهلیت زنان حیاض بدان دست می‌زدند.»

و آدم آهنگ بیت الحرام کرد و طواف برد و مراسم بگردن زد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به بند برگشت و شب و روزشان در غاری می‌گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و بنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سیاه بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسل او را برآورد و چون مورچگان بیش وی پورا کند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

و إِذِ اخْتَفَىٰ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِن ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ اشْهَدَهُم عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتَ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ يَٰعِصَىٰ وَ چون پروردگار تو از پسران آدم از پشت‌هایشان نژادشان را پیلورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم! گفتند چرا.»

از این عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرود آورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می‌آفرید از او پسر آورد آنگاه

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»
گفتند: «چرا؟»

آنگاه قلم همه بردنیها را تا بهرستانخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه السلام را بفرد
نسل وی را چون مورچه از پشتش در آورد و دو مشت کسرد و به دست راستی‌ها
گفت: «به بهشت روید.» و به دیگران گفت: «به جهنم روید و مرا چه بالذ.»
عمر گوید از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم
را بفرد و پشت وی را به دست راست لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت:
اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را
به دست چپ لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام
و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پسر خدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل
بهشتی وامی‌دارد و به بهشت می‌رود و چون بنده را برای جهنم آفریده باشد او را به
عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بیورد و به جهنم رود.»
بعضی‌ها گفته‌اند خدا عزوجل ذریه آدم را در آسمان پس از خروج از
بهشت و پیش از آنکه به زمین فرود آید از پشتش در آورد.

ذکر گوینده

ابن سخن

از سدی روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را از بهشت بیرون کرد و
از آسمان فرو نیوردد بود که فرمود راست پشت وی را لمس کسرد و ذریه او را
چون مروارید سفید بر آورد و گفت: «به رحمت من به بهشت روید.» آنگاه طرف
چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچه‌گان سپاه در آورد و گفت: «به جهنم روید و

مراچه بساك» و معنی اصحاب همین و اصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم!»
گفتند: «جرا.» گروهی بدول گفتند و گروهی دیگر از روی نفیبه.

سخن از حوادثی که به دوران
آدم علیه السلام پس از همیوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خود هابیل را کشت. اهل حدیث درباره اسم قابیلی اختلاف دارند. بعضی گفته اند وی قین بن آدم بود و بعضی دیگر گفته اند قاین بن آدم بود و بعضی گفته اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته اند و نیز در سبب قتل هابیل اختلاف کرده اند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که هر پسری که برای آدم متولد می شد دختری همراه داشت و پس از این شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می فرمود تا دویسر آمد که قابیل و هابیل نام یافتند. قابیل کشتگر بود و هابیل گله دار و قابیل بزرگتر بود و خواهری داشت که ریانه از خواهر هابیل بود و هابیل می خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا نداد و گفت خواهر من است و با من متولد شده و از خواهر تو زیباتر است و به من می رسد و پدر فرمان داد که او را به زنی به هابیل دهد اما نپذیرفت و هر دو فریبانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدام یک برای ازدواج دختر شایسته تراند. در آن هنگام آدم شسایب بود و به مکه رفته بود تا خانه خدا را ببیند.

خداوند به آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه ای هست؟»

گفت: «خدا یا نه.»

گفت: «خانه من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آمدمان نپذیرفت. بزمین

گفت و پذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قایل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی
و برگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی»
و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

نابیل به هابیل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از
تو بزرگترم و جانشین پدرم».

و چون قربان بیاوردند هابیل بره چاقی آورده بود و قایل يك دسته خوشه
آورده بود که يك خوشه بزرگی داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بیامد و
قربان هابیل را سوخت و قربان قایل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می کشم
تا خواهرم را به زنی نگیری».

هابیل گفت: «خدا از پرهیز کاران می پذیرد اکثر دست به من گشائی که مرا بکشی
من دست به تو نگشایم که ترا بکشم... اما قایل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و
به جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قله کوهها تریخت و روزی که
گوسفندان خود را بر کوهی می چرانید قایل به نزد وی شد و او به خواب بسود و
سنگی بر گرفت و سر او را بکوفت که بدرد او را بر زمین باقی گذاشت که ندانست
چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ فرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگری را
بکشت و گوری بکند و خاک بر آن ریخت و چون قایل این را بدید گفت: «وای بر من
که نتوانم چون این کلاغ باشم» و جنه برادر را به خاک کند».

و خدای فرموده: «و خدا کلاشی فرستاد که زمین را بکاود و بدو بنماید که
چگونه جنه برادر را خاک کند».

آنگاه آدم بازگشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.
و خدا فرمود: «اما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم» تا آخر
آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود» یعنی قایل که عهددار امانت آدم شد
اما کسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حموا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می‌داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمی جمره مشغول بودیم و او به بازی من تکیه داشت و چون به نزدیك منزل سمرهٔ پشم فروش رسیدیم با بستاد و از این-همان روایت کرد که گفته بود: روایت بود که زن با برادر دوقلوی خود همسر شود و می‌باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس يك زن زیبا تولد یافت و يك زن زشت و برادر زن زشت گفت: دتو خواهرت را زن من می‌کنی و من خواهرم را زن تو می‌کنم. ۱۰

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم.»

و قربانی بیاوردند و از صاحب فوج پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد و فوج همچنان پیش خداوند عزوجل بیود تا آنرا به فدای اسحاق داد و بر این سنگ به نزدیك خانهٔ سمرهٔ پشم فروش که به وقت رمی جمره مسرف دست راستش نواست ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه السلام در بهشت پیش از ارتکاب گناه به حموا در آمد که قین و توام او را حامله شد و و بار نداشت و به هنگام وضع رنج زایدن ندید و خون نبود که بهشت بسا کیزه است و چسبون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند و قرار گرفتند بر آورد آمد که هابیل و توام او را حامله شد و و بار داشت و به هنگام وضع رنج دید و خون بود و حموا بطوری که گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد و برای آدم چهل فرزند پسر و دختر آورد در بیست شکم. و مرد با هر يك از خودهران خود که میخواست ازدواج میکرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حموا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فرزند

خوبش فرمود که تو ام نمود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر تو ام خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین ابا کرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خوبش را به هابیل نداد و گفته: «مادر بهشت زاده ایسم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم مرزاوارتم.»

بعضی اهل کتاب گفته اند خواهر قین بسیار زیبا بود و نخواست او را به برادر دهد و برای خوبش میخواست و خدا دانند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش بر او حلال نیست و قین این را نپذیرفت و پدر گفت: «بسم قربان بیار و برادرت نیز قربان بیار و خدا قربان هر که را بپذیرد او به دختر مرزاوار است.» قین گشکار بود و هابیل گله دار. قین گندم آورد و هابیل از بردهای خوبش و به گفته بعضی گاوی آورد و خدا هر دو جل انشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد و قربان قین را بگذاشت و ندانند پذیرفته شدن قربان به نزد خدای چنین بود. و چون خداوند قربان هابیل را پذیرفت و خواهر قین مدالی او شد، قین چشمگین شد و منی و شیطان بر او پیروز شد و برادر خود هابیل را که در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصه آنها را در قرآن بر محمد صلی الله علیه وسلم فرو خواند و فرمود: «خبر دو پسر آدم به واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و از یکیشان پذیرفته شد تا آخر حکایت...»

گوید و چون او را بکشت منحیر ماند و ندانست چگونه جبه را نهد کند و خدا کلافی فرستاد که زمین را بکاو بد و بدو نشان داد که چگونه جبه برادر را بزد کند و او به حکایت قرآن گفت: «وقتی بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جبه برادر را نهد کنم.» تا آنجا که گوید: «پس از آن بسیاری از آنها در زمین ستمگران بودند.» گوید: «به پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خداوند عز و جل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانگ می‌زند و زمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون بوزمین کار کنی به او حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

فین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که بیخشی و مرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان و سرگردان خواهم بسود و هر که مرا ببیند بکشد.»

و خدا عزوجل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که فین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا فین را آینی کرده بود و نمی‌خواست هر که می‌بیند بسکندش و فین از پیش خدای عزوجل از شرف بهشت عذاب گرفت.»

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی ببارند و قربانی بکبی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت.

ذکر سومینده

این سخن

از عبدالله بن عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و از بکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد بکیشان کشتکار بود و دیگری گله دار و فرمان یافته بودند که قربان ببارند. گله‌دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به دلخواه آورد و کشتکار بدترین کشت خویش را بیاررد و تا بد دلخواه و خداوند عزوجل قربان گله دار را پذیرفت و قربان کشتکار را نپذیرفت و قصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویشی فرموده است.

گویند مقبول بیرومندتر از آن دیگر بود اما نحو است دست به سوی برادر

در قرآن کند.

بعضی دیگر به گفته ابن عباس رفته اند که گوید : کار چنان بود که مستعدی نبود که بپوشه صدقه دهند بلکه قربان می بردند روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند : «خوب است قربان بریم» و چون کسی قربان می برد و خدای عزوجل از آن بخشنود بود آتشی می فرستاد که آن را بخورد و اگر نخشود نبود آتش خاموش می شد . پس قربان بردند یکیشان گوسفنددار بود و دیگری کشتکار . و گوسفنددار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی از کشت خود بیاورد و آتش بیامد و گوسفند را بخورد و کشت را وا گذاشت و پسر آدم به برادرش گفت : «تو میان مردم روی و بداند که قربان آوردی و از تو پذیرفته شد و قربان من رد شد . به خدا مردم نباید ترا که بهتر از منی ببینند . ترا خواهم کشت» و برادرش گفت : «آنگاه من نیست، خدا از پرهیزگاران می پذیرد»

بعضی دیگر گفته اند قصه این دومرد و قربان به دوران آدم نبود و این دومرد از بنی اسرائیل بودند و گفته اند که نخستین کسی که بر زمین مرد آدم علیه السلام بود پیش از او کسی نمرده بود .

ذکر گوینده

این سخن

از حسن روایت کرده اند که دومردی که در قرآن آمده و خداوند دربارد آنها فرمود : «او خبر دو پسر آدم را به واقع بر آنها بخواست» از بنی اسرائیل بودند و پسران ننی آدم بودند که قربان در بنی اسرائیل بود و آدم نخستین کسی بود که مرد . بعضی دیگر گفته اند آدم پسکصد سال پس از هبوط به زمین پسر حوا در آمد که قابیل و نوام او را بزاد پس از آن هابیل و توامش قایما را به یک شکم بزاد و چون بزرگ شدند آدم علیه السلام خواست خواهر قابیل را که با وی از پند شکم بود به هابیل بزنی دهد و قابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که پسران

هاییل پذیرفته شد و قربان قابیل پذیرفته نشد و به برادر حسد برد و وی را بر گردنه حرا بکشت و دست خواهر خود فلیما را بگرفت و از کوه به زیر آمد و با وی به عدن گریخت که از سرزمین یمن بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی قابیل برادر خویش هاییل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه بود فروود آمد و آدم به قابیل گفت: «برو که پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود». و چنان بود که هر کسی از فرزندان او میگذشت سنگی به او میزد و یک پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود بر او گذشت و پسر به پدر کور گفت: «این پدر تو قابیل است.» و کور سنگی به پدر زد و او را بکشت و پسر بدو گفت: «پدر جان پدرت را کشتی.» و او مشنی به پسر زد و او را نیز بکشت و گفت: «وای بر من که پدرم را به سنگت کشتم و پسر مرا بهمست.»

در روایات هست که هاییل سی ساله بود که کشته شد و قابیل بیست و پنج ساله بود که برادر را بکشت .

و گفتار درست به نزد من ذین است که فرزند آدم که خدا فرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم بود زیرا دلیل هست که چنین است و از عبدالله روایت کرده اند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود هر کس بستم کننده شود چیزی از گناه وی به گردن نخستین فرزند آدم است که اول بار او کشتن را رسم کرد. و روایت دیگر از پیغمبر به همین مضمون هست. و این خبر نشان می دهد که آن دو کس که حکایتشان به قرآن هست پسران تنی آدم بودند زیرا شك نیست که اگر چنانکه حسن گفته از بنی اسرائیل بودند، آنکه برادر را کشت نخستین کس نبود که کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندان او کشتن میان فرزندان آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل دارد که دو برادر پسران تنی آدم بودند و از بنی

اسرائیل نبودند؟

گویم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی اسرائیل بودند نباه است.

گویند وقتی قایل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی بن ابیطالب کرم الله وجهه روایت کرده اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به عربی گفته، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. «زه» و رنگها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت».

و به شعر عربی و به این مضمون پاسخ شنید: «پسر هابیل ا مرد و کشته شدند و زنده نیز چون مرده سر مرده است و از بدی که کسود نرسان است و فریاد می زند.»

گویند: حوا برای آدم صدویست شکم زاید که اولشان قایل و نوام وی بودند و آخرشان عبدالمغیث و نوام وی امةالمغیث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آورده گفت است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گسوید که نام بعضی از آنها به ما رسیده و نام بعضی دیگر فرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به ما رسیده از آنجمله نین و نسوام وی، و هابیل و لئودا، و اشوت دختر آدم و نوام وی و شیت و نوام وی و حروره و نوامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایسا پسر آدم و نوامش و سائخ پسر آدم و نوامش و انانی پسر آدم و نوامش و ثویه پسر آدم و نوامش و بنان پسر آدم و نوامش و شونه پسر آدم و نوامش و حیان پسر آدم و نوامش و ضمرا بیس پسر آدم و نوامش و هسدر پسر آدم و نوامش و یعود پسر آدم و نوامش و سندل پسر آدم و نوامش و باری پسر آدم و نوامش که هر یکیشان در عمان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضی‌شان گفته‌اند که وی پسر ننی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان درباره او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است و روزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوئیم برای اینست که کسی را که نماندند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی از دانشوران غیر پارسی نیز همانند پارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حساب و صفت او مخالفتند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامر بن یساف بن قوح بود و مردی کهنسال بود و سالار قوم بود و به کوه دناوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملوک آنجا و فارس داشت و کارش به‌لا گرفت و پسران خود را گفت نسا بابلی را بگیرند و مدتی ملوک همه اقالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جهاری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا به‌جسر این نام بخواند گودنش بزخم رسی زن گرفت و نسل وی از آنها سپارشد و ماری پسرش و مار پانه دخترش در آخر عمر وی زاده شدند و دلپسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند و ملک وی گسترش یافت و بزرگ شد.

در اینجا از کیومرث یاد کردیم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذک ملک وی و ملک فرزندانش به سرزمین و کوهستان مشرق پیوسته و به نظام بود تا به روزگار عثمان که بزرگترین شهریار که از نوادگان وی بود - و خدا پیش دور کند - در مرو

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوک اقوام دیگر است زیرا از اقوام مشوب به آدم علیه السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فراموشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بسریکلر جوستان چیره شود و مستمگر را از شتمکش بازدارد و به کارهایی و دادرشان کند و مایه شوکشان شود و پیوسته و دایم و منظم باشد و خلف از سلف گیرد. به همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوک ایشان درستتر و واضحتر است.

و مامدن عمر آدم و عمر اعقاب وی را که پیمبری و پادشاهی داشتند به خلاف گفتار پارسیان که پنداشته اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها که وی را پدر پارسیان دانسته اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقان را در باره پادشاه هسر دوران یگسوییم، انشاء الله و لاحول و لا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به توضیح خطای کسانی می پردازیم که پنداشته اند آدم نخستین کسی بود که در زمین مرد و حکایت قرآن را که فرمود «فصه دوسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به پسران ننی آدم ندانند.

سمره بن جندیب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا از نده نصی مانندند و نذر کرد اگر فرزندی یماند او را عبدالحارث نام کند و فرزندی بماند و او را عبدالحارث نام کرد و این به وحی شیطان بود.

از این عیاش نیز آورده اند که حوا برای آدم فرزند می آورد و نامشان عبدالله و عیبده الله و امثال آن می کرد و می مردند و بلیس پیش وی و آدم علیه السلام آمد و گفت: «اگر نام فرزندان را جز این گنید زنده میماند پس حوا بگری بزداد و او را عبدالحارث نام کردند و گفتار خدای عز ذکره در همین باب است که فرمود: «اوست که شما را از بله نین آفرید» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داد»

بودشان شریک نهادند... تا آخر آیه.

از سعید بن جبیر آورده اند که به توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «و چون سنگین شد خدا، پروردگار شانرا بخوانند» تا آنجا که فرماید: «و خدا از آنچه شریک او می کنند برتر است». چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبتن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که در شکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا در آید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگر سالم در آید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام او را عبدالحارث کن». و ابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حوا گفت: «پذیرفتم». پس از آن به آدم گفت: «یکی به خواب من آمد و چنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و حوا پذیرفت و چون بزاد و خدا نوزاد او را سالم در آورد او را عبدالحسارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: «بسرای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند» تا آنجا که فرمود: «و خدا از آنچه شریک او می کنند برتر است.»

در روایت دیگر است که از سعید بن جبیر پرسیدند: «آدم مشرک شد»

گفت: «به خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی الله علیه و سلم مشرک شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای من از کجا در آید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سائلم در آید» و بر این روایت چنین افزوده اند که «و تو از زبان ندهد و بکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کن»، و او چنین کرد و ابلیس را در نام شرکت داد.

فردوسی روایت کرده اند که حوا پسری آورد و ابلیس به نزد آنها آمد و گفت او را بنده من نام کنید و گرنه می‌کشمش.

آدم گفت يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کسردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کسرد و ابلیس لعنة الله علیه بر او مسلط شد و بکشش و حوا حمل دیگر گرفت و چون بزاد ابلیس گفت وی را بنده من نام کن و گرنه می‌کشمش.

آدم علیه السلام بدو گفت: «يك بار اطاعت تو کردم از بهشت بیرونم کسردی.» و اطاعت او نکرد و نام فرزند او را: صالح کرد و ابلیس او را بکشش و چون فرزند سوم پیامد ابلیس به آنها گفت: «اکنون که حریف من شد بد نام او را عبدالحارث کنبد که نام ابلیس حارث بود و چون به سبب حیرت، کار بر او متبیس شده بود ابلیس نام گرفت و معنی گفتار خدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند.» همین است.

و اینان که روایتشان آوردم و گفته اند بیش از مرگ آدم و حوا چند فرزندشان مرده بود و بسیاری که روایتشان نیاردم به خلاف گفتار حسن بوده اند که گوید آدم نخستین کسی بود که روی زمین بمرد.

و بعد از عزوجل آدم را ملک و سلطان زمین داد و نیز پیغمبری داد و او را رسول فرزندان خویش کرد و بیست و یک صحیفه بر او نازل کرد که آدم علیه السلام همه را به خط خویش که چهریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذر عقیاری گوید: به مسجد شدم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم تنها نشسته بود و من بنزدیک او نشستم، فرمود: «ای ابوذر! مسجد را درود بآید و درود آن دورگت نماز است. برخیز و نماز کن.»

و چون نماز کردم نزد وی بنشستم و گفتم: «ای پیغمبر خدای مرا فرمان نماز دادی اما نماز چیست؟»

گفت: «کلم و پیش نماز خیر است.»

و ابوذر ضمن فقهه ای دراز گوید: «پیغمبرم، ای پیغمبر خدای، شمار از پیسا چه بود؟»

فرمود: «یکصد و بیست و چهار هزار.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای! از این جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد و سیزده تن که جمعی بسیار و نیک بودند.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای! اولیادشان که بود؟»

فرمود: «آدم.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای آدم پیغمبر مرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای او را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و با او سخن کرد.»

و هم از ابوذر روایت کردند که از پیغمبر پرسیدم: «ای پیغمبر خدای، آدم پیغمبر بود؟»

فرمود: «آری پیغمبر بود و خداوند در او روحی سخن گفت.»

گویند از جمله چیزها که خدای عزوجل بر آدم نازل کرد، حرمت مردار و

نخون و گوشت خوک و حروف الفبا بود که در پستان و باک و رفته بود.

سخن از ولادت

شیت از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجسال پس از کشته شدن هابیل به دست قابیل بود، حوا پس او شیت را بزاد. اهل تورث گویند: شیت تنها و بی توأم ولادت یافت و معنی شیت به نزد ایشان حیة الله است، یعنی بسه جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده اند که حوا برای آدم شیت و حوا هوش حوز را بزاد و در هبة الله نام دادند که از هابیل گرفته شد بود و هنگامی که تولد یافت جبریل به آدم گفت: «این حیة الله است به جای هابیل» که به شربسی شد است و به سر ریائی شات و به عبیری شیت و آدم به او وصیت کرد و هنگامی که شیت زاده شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمد بن اسحق روایت کرده اند که وقتی مرگ آدم در رسید، چنانکه گفته اند و خدا بهتر داند، پس خود شیت را بخوامت و ما او وصیت کرد و ساعات شب و روز را با عبادت خلق در هر یک از ساعتها بنواخت که در هر ساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسرم، در زمین طوفانی خود که هفت سال دراز باشد.» و وصیت خون بنوش و شیت چنانکه گفته اند وصی آدم خلبه السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به شیت رسید و خدای عزوجل چنانکه از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابودر غفاری گوید: «از پیغمبر رسیدم: «خدای عزوجل چند کتاب

فرستاد»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شیت فرستاد.»

پارسی، از حجاج بن یوسف به نزد مسلمانان معروفتر است و هر قومى پدران و نسبها و مآثر نحویش را بهتر از دیگران شناسند و در هر موضوع مورد گفتگو به اهل آن رجوع باید کرد.

بعضى نسب شناسان پارسی پنداشته اند که او شهنگ شاه پیشداد همان مهلائیل است و سیامک عمان انوش پدربینان است و مشا همان شپت پسر انوش است و کیومرث آدم علیه السلام است و اگر چنین باشد بی گفتگو اوشهنگ در زمان آدم مردی بوده است، زیرا چنانکه در کتب قدیم آمده آدم علیه السلام سیصد و پنجاه و سه ساله بود که مهلائیل، اردینه دختر بر اکیل پسر محو بل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم بسزاد و هنگام وفات آدم ششصد و هجده و پنج ساله بود زیرا از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که عمر آدم پکهزار سال بود.

دانشوران پارسی پنداشته اند که مدت مملکت اوشهنگت چهل سال بود و انگر چنین باشد بعهد نیست که مملکت وی دو بیست سال پس از وفات آدم علیه السلام بوده است.

سخن از وفات آدم علیه السلام

در مدت عمر آدم و اینکه به هنگام مرگ چندان بود اختلاف هست؛ از ابوهریره روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت: «تو به او سجده گردند و آدم عطسه زد و سناپش خدای گفت و خداوند گفت: «خدایت رحمت کند؛ پیش این فرشتگان رو و به آنها سلام کن.» آدم بر لب و گفت: «السلام علیکم و فرشتگان گفتند: «و علیک و رحمة الله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به او گفت: «این درود توو ذریه است که باهم گویند» آنگاه دو دست وی بگیرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش را بگشود و صورت آدم و همه ذریه وی در آن بود و اجل هر کس به نزد صورت وی نوشته بود و عمر آدم هزار سال بود و گروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانی اند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پسران و رسولانند که سوی بندگانم فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمر او همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پسبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «رفتی خداوند آدم را به بهشت برد و آنگاه به زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون ارشده مرگت آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشته مرگ شتاب کردی.»

فرشته مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشته مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نماند؛ است از پروردگار خواسته‌ای که زین مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم گفت: «من» خواسته‌ام.»

پسبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریه او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریه وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نوشته و شاهد را مقرر داشت.»

از این عباس آورده‌اند که چون آیه «دین» پیامد پیغمبر صلی الله علیه و سلم

سه بار فرمود: «تخسین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه او را تا به روز رستاخیز بر آورد و آنها را به آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا! این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندان داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا! عمر وی را بفرمای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود بر عمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل سال از عمر نحویش را به داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند گفت: «چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به فرزندان داود بخشیده‌ای.»

گفت: «تکرده‌ام، و تبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صد سال تمام کرد.

از ابن عباس آورده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریه وی را به شکل مورچگان در آورد و آنها را به سخن آورد که بر خویشین شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به آدم فرمود: «اینان اعقاب تو اند و از آنها پیمان بگیرم که من پروردگارشان هستم تا به من مشرک نشوند و روزی آنها به عهده من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزار سال، و بر هر کس نوشته‌ام که چقدر عمر کند، چقدر بسازند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بفرزای.»

فرمود: «این کتاب مفرز است، اگر خواهی؛ در عمر خویش به او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی آدم مفرز بود، و پسرای داود

چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و

شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ بیامد و چون آدم او را دید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به سر رسید.»

گفت: «ام، نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از او بیوس.»

فرشته سری پروردگارا برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «باز گشتم از آنور که هر شب وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و بهر بگو که چهل سال از عمر خویش را

به او بخشیده است.»

گویند که آدم علیه السلام پانزده روز پیش از مرگ بیمار شد و به پسر خود

شبت وصیت کرد و وصیت نامهٔ خویش را بنوشت و به شبت داد و بگفت تسبیح آن را

از قابیل و فرزندان وی تهبان دارد، زیرا قابیل حسابیل را از حسد اینکه آدم علم را

حاصل او کرده بود بگشت و شبت و فرزندان وی آنچه را می‌دانستند تهبان داشتند و

پیش قایل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند.

به پندار اهل نورات عمر آدم علیه السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن عباس آورده اند که عمر آدم علیه السلام نهصد و سی و شش سال بود.

و اخبار منقول از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سالمان سلف را پیش از این

آورده ام که عمر آدم یکمیزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را

به داود بخشید خداوند؛ عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر

آدم به داود بخشیده شده در نورات به حساب عمر وی نیامده و گفته اند عمر وی

نهصد و سی سال بود.

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل سال به داود بخشید

و می باید در نورات عمر وی نهصد و شصت سال آمده باشد تا با اخبار منقول از

پیغمبر صلی الله علیه و سلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم از عمر خویش شصت سال به داود

بخشید و اگر چنین باشد آنچه در نورات درباره عمر آدم آمده موافق روایت منقول

از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است.

از ابن اسحاق آورده اند که وقتی آدم صلوات الله علیه وصیت نامه نوشت و

بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صبی را رحمان بود و فرشتگان و شیث وی برادر

مشرق فردوس به نزدیک دهکده ای که نخستین دهکده زمین بود به خاک سپردند و

آفتاب و ماه هفت روز و شب بگرفت و چون فرشتگان بر او فراهم آمدند وصیت نامه

را بر آردبانی نهادند و شاهی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عزوجل را

فراموش نکند بدان پیوستند.

بعضی بن عباس از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی را با کفن

و حنوط در بهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده گشته و وقتی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندان آدم شد.

ای بی کعب از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پرموی بود و پوشیده عورت و چون نگاه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به درختی برخورد که بی را گرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از من می گریزی؟

گفت: «پروردگارا ولی به سبب گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.»
و خدا او را به زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عسروچل حنوط و کفش وی را از بهشت فرستاد.

و چون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها هر آدم در آید و آدم گفت: «مرا به فرستادگان خدایم تنها گذار که هر چه دیدم از تو دیدم و هر چه کشیدم از تو کشیدم.»
و چون بررد وی را با سفر و آب خالص غسل دادند و در لحد جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به خاکش کردند و گفتند: «بس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ای بی کعب روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آدم مردی درازقد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن عباس آورده‌اند که چون آدم علیه السلام بمسرد شبت به جبرئیل صلی الله علیه وسلم گفت: «ای آدم درود گوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش رو و بر بندرت درود گوی و سی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست و پنج تکبیر، تکریم آدم صلی الله علیه وسلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده‌اند، گفته این اسحاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقیس که به‌عبارت کعبه شهره است به‌حاک رفت
از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی روح از کشتی در آمد آدم علیه‌السلام را در
بیت‌القدس به‌حاک کرد.

وفات وی علیه‌السلام در روز ۳۰ مه بود و در باب این باب را سابقاً آورده‌ایم
و تکرار خوشی نباشد.

از این عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام بر بود برسد، یعنی گوهی که بر آن
فرود آمده بود.

گویند که حواسالی پس از آدم بزیست، آنگاه برود، رحمة‌الله علیهما، و با
شهر خویش در عزتی که کفیم به‌حاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا بطوفان
بیامد و روح از آنجا در آوردشان و بنابراین بهاد و با خویش به کشتی برد و چون
زمین به‌حاک به‌جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتی
و بافتی و حمیر کردی و دان بختی و سه کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمنی وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس
کرد و ناز روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عودیت آمده او
را بختید و از کمرهی دینی داد فراغت بختیم به‌قصه قاهل و حبر وی و فرزندان
و اخبار شویت فرزندی وی بار می‌گردیم و بر اثر آنها که همراه آدم با ابلیس رفتند
و آنچه خدا با او کرده کرد سخن خواهیم کرد ان‌شاء‌الله.

بعضی اخبار شویت علیه‌السلام را که پس از وفات آدم خاندین وی بسود و
صحابه‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گرفتند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عود می‌کرد تا برود و صحیفه‌ها
را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست و کعبه را با
سنگ و گل ساخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که انوش به جز قبتان، فرزندان بسیار داشت. ولی به قبتان وصیت کرد، قبتان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل پسر را داشت با فرزندان دیگر و به پسر وصیت کرد. پسر، خنوخ را داشت که ادریس پسر بود با فرزندان دیگر و به خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل کتاب گویند در سورات آمده که هنگام تسواید مهلائیل آدم سیصد و نود و پنج ساله و قبتان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قبتان شصت و پنج ساله بود که به گفته ابن اسحاق سمن خال خود و دختر بر اکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد پسر سیصد و سی سالگی بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر مهلائیل هشتصد و نود و پنجاه سال بود.

ولی در نورات هست که وقتی پسر مهلائیل متولد شد چهارصد و شصت سال از عمر آدم گذشته بود و پسر در روز پندر بود اما به دوران وی حادثه ها بود.

سخن در حادثه ها که
در ایام فرزندان آدم
از شب تا پدید بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پسر سوی پسر گرفت، انلیس پیش روی آمد و گفت: «فرزانه اییل از آن روز پذیرفته شد که وی خدمتگزار و پرستشگر آتش بود، تو نیز آتشی بیاکن که خاص تو و اعقاب تو باشد.» او نیز آتشکده ای بساخت و نخستین کسی بود که آتش به پا کرد و پرسید.

از ابن اسحق روایت کرده اند که قین خواهر حسویش آشورت دختر آدم را

به زنی گرفت و يك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به زنی گرفت و سه مرد و يك زن آورد؛ سرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و ابوشیل پسر خنوخ و مولیث دختر خنوخ، و ابوشیل پسر خنوخ مولیث دختر خنوخ را به زنی گرفت و پسرى آورد که لامک نام داشت و لامک دو زن گسرفت که یکی عدا و دیگری صلا نام داشت و از عدا تولین پسر لامک را آورد و اول کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت و هم از عدا تو بیش را آورد که اول کس بود که ونج و سنج زد و پسرى آورد که ابولقین نام داشت و اول کس بود که مس و آهن به دست آورد و فرزندان نشان جباران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته اند قامت هر یکدمشان سی ذراع بود، گوید آنگاه اولاد قین مغرض شدند و کس از آنها نمافد و نسلشان ببرد، مگر شیب پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به واسطه او مانده و از برادرانش کسی نمانده است. اهل نورات گویند که قین اشوت را به زنی گسرفت و خنوخ را آورد و خنوخ عبود را آورد و عبود محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد و ابوشیل لامک را آورد و لامک عدا و صلا را به زنی گسرفت و آنها کسانی را که گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و این اسحاق از کار قایل و اعصاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت نورات گفته است که آنکس از فرزندان قایلین که ملاهی گرفت مردی به نام تویال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزار و طبل و عود و نیسور و چنگ گسرفت و فرزندان قایلین در لهو فرو رفتند و خبرشان به فرزندان شیب رسید که در گوشان بودند و یکصد مرد از آنها بخلاف سفارش پسران خویش آهنگ گسرفتند فرزندان قین کردند و خبر به عبود رسید و اندریشان داد و مذهبشان کرد اما سرسخت تر شدند و بیش فرزندان قایلین رفتند و دل بسته کار آنها شدند

و چون خواستند باز گردید به سبب ضرری پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان گوهستان پنداشتند که بدلیخواه مانده‌اند و از کسود فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مغنوی شدند و رفتاری از نسلی قاپین سوی آنها شناختند و با هم شدند و در مطلقان فرو رفتند و ههشا و شراب‌خواری زواج گرفت.

امو جعفر گریه: این سخن از حق دور نیست و جسمی از علفی سلغ اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند؛ اما نکته: بدانند که در ایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که ما بین نوح و آدم صلی الله علیه و آله بود.

ذکر سومی پندمان این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را به‌حوالده که چون روزگار جاهلیت قدیم زیست مکنید و گفته: «ببینان نوح و ادریس هزار سال بود و دو گروه از فرزندان آدم بسودند یکیشان سفاکی داشت و دیگری مقیم کرد. و مردان کسوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس هم صورت جوانی پیش یکی از مردان زشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند بگیرفت و آهنگی از آن بر آورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و حیر به اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. و عیدی گرفتند که هر سال فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زیست می‌کردند. گوید و مردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کسوه به هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به نزد زنان شدند و ههشا پدید آمده و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: «چون روزگار جاهلیت قدیم زیست مکنید.»

از حکم نیز روایت کرده‌اند که درباره آیه ۵۰ چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به سوی خود می‌خواند و این آیه آمده چون ایام جاهلیت قدم زینت مکنید.

و هم از این عباس روایت کرده‌اند که پیش از آنکه آدم بعبرد فرزندان او و فرزندان فرزندانش در کوه بود چهل‌هزار شده بودند و آدم زنا و شراب‌خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شبت با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شبت آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گذاشتند که هیچکس از فرزندان آدم به او نزدیک نشود و آنها که پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شبت بودند و یک روز بکصدتن از فرزندان نکسوروی شبت گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این بکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرود آمدند و زنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها بودند و صدکس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند و از کوه فرود آمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شبت همگی فرود آمدند و گنسه آمد و در هم آویختند و در آمیختند و قسرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که بعروزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب‌شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان آورده‌ام که گفته‌اند قوی اوشنگ بود که ملک هفت اقلیم داشت و سخن نسب‌شناسان عرب را نیز که مخالف آنها بوده‌اند یاد کردم. اگر گفته نسب‌شناسان پارسی درست باشد از این سائب کلبی روایت هست که وی اول کسی بود که درخت برید و بنا کرد و نخستین کسی بود که معدن در آورده و مردم را باینکار وادار کرد و به مردم روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سواد کوفه و دیگری شوش، و مدت ملک وی چهل سال بود.

دیگر آن گفته‌اند که وی اول کسی بود که در ملک خویش آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به خانه ها برد و مردم را به کشت و درخ و درو و اشتغال به کار ترضیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را ساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنباوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ بسا شادزاده شد و فضیلت پیشه بود و به تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پستاد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد. که پیش از فارسی بمعنی اول است و داد بمعنی ددل و گویند که وی به هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج پورنهاد و خطابه خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به ارث برده و منور آن انس و جن را عذاب خواهد کرد.

گفته اند که وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آموزش با مردم منشان کرد و مکتوبی بر سوری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و نهدید کرد و منردشان را با جمعی از شولان بکشت که از بیم وی به بیابانها و کوهها و درهها گریختند و ملک همه ایشان دانست.

از مرگ کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دو است و بیست و سه سال بود و گفته اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کسردند؛ زیرا پس از مرگ وی به محل اقامت بنی آدم وارد شدند و از کوهها و درهها فرود آمدند.

اکنون به سخن از برد باز می گردیم. بعضی ها گفته اند که وی یازده بود و مهلائیل او را از خاله اش سمعن دختر برآکبل پسر محویل، پسر خسوخ، پسر قین آورد و این به سال چهارصد و شصتم عمر آدم علیه السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یازده چنانکه گفته اند، شصت و پنج سال داشت و پس از مرگ پدر روش وی و نیاکان گرفت. به گفته ابن اسحاق صد و شصت و دو ساله بود که در کعبه دختر در مسیبل پسر محزیل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و اخنوخ پسر برد را از او آورد. و اخنوخ همان ادریس پیغمبر بود؛ و به پندار ابن اسحاق نخستین کسی از فرزندان آدم بود که پیغمبری یافت و با قلم خط نوشت.

یازده پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عسری نهصد و شصت و دو سال بود.

یکی از اهل ثورات گویند که اخنوخ پسر یازده بود و هم او ادریس بسود و از عمر آدم شصت و بیست و دو سال گذشته بود که خدا وی را پیغمبری داد و سی صحیفه به او نازل شد و پس از آدم نخستین کسی بود که عطف نوشت و لباس بپوشید و بدوخت و نخستین کسی بود که از فرزندان قابیل اسپر گرفت و به غلامی برد؛ وی در همه اموری که پدرش از چنانب نیاکان به عهد کرده بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گویند و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه السلام وفات یافت.

گویند و اخنوخ قوم خویش را بخواند و وعظ کرد و بدعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که با فرزندان قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند و گروه گروه از فرزندان شیب سوی فرزندان قابیل رفتند.

گویند: در ثورات هست که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصد و شصت و پنجسال داشت به آسمان بالا برد، در این وقت پدرش سیصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهارصد و سی و پنجسال دیگر بزیست که همه عمر یازده نهصد و شصت و دو سال بسود و دو بیست و شصت و دو ساله بسود که اخنوخ را آورد.

از ابن عباس روایت کرده اند که در ایام یازدهم ساخته شد و کسانی از اسلام بکشتند.

ابودر سفاری گوید: پیمبر صلی الله علیه وسلم بهمن گفت: «ای ابودر چهار-کس از یحیران سربانی بودند» آدم و شبت و نوح و خنوخ و او اول کس بسود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به خنوخ فرستاد.

بعضی پنداشته اند که خداوند خنوخ را به همه مردم زمین فرستاده بسود و همه علم گذشتگان را به او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در آن فرماید: «و این در صحیفه های قدیم است. صحیفه های ابراهیم و موسی. مقصود از صحیفه های قدیم صحیفه های منزل بر حبه الله پسر آدم و ادريس علیهما السلام است.

بعضی گفته اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادريس بود و چیزی از سخن آدم بدر رسیده بود و آن را جاود گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستنی با وی را از چهار پای یا زنی خوش آمدی در يك نی زرین دمبلی و هر چه خواستی پیش وی آمدی و به همین جهت یهودان درنی دمنند. ولی پارسبان گویند که پس از مرگ اوشهنگ، ملهسورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خندان پسر اوشهنگ به پادشاهی رسید. در نب طهمورث خلاف کرده اند. بعضی نسب او را چنین گفته اند. و بعضی نسب شناسان پاری گفته اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر نوشهنگ بود.

شام بن محمد کلی چنین گفته اند که خبر از او روایت کرده اند گویند نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده ام که خداوند چندان نیرو به وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل سال پادشاهی کرد. ولی پارسبان پنداشته اند که طهمورث ملك اقالیم داشت و تاج بر سر نهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به باری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاهپور فارسی را بنیاد کسرد و در آن مفر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین هسای دور و نزدیک به دنبال وی بود و او و یاران منمردش را به جراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم و موی پوشش و فرشی گرفت و اول کس بود که از اسب و اسیر و خسر آرایش پادشاهی کرد و بگفت تا سنگان را بسرای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و بسرای شکار به کار گیرند و سه فارسی چیز نوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بود اسب بدید آمد و به کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به سخن از اخنوخ باز می‌گردیم که ندریس علیه‌السلام بود. به گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر پرد، خدانه و، هفولسی نژاده دختر باویل پسر معویل پسر اخنوخ پسر فون پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزبست و سر او را دختران آورد همه عمر اخنوخ سبصد و شصت و پنجاه سال بود. وای به گفته اهل سورات اخنوخ پس از ششصد و هشتاد و هفت سال از عمر آدم متوشلخ را آورد و او را در کار خدا جانشین خویش کرد و بیس از آنکه به آسمان رود با او و خاندان خود وصیت کرد و خبر داد که خداوند عزوجل فرزندان قاین و معاشراشان را عذاب خواهد کرد و از ما شرت آنها منمردن کرد.

گویند اخنوخ اول کس بود که بر اسب نشست زیرا به رسم پدر بجهد پرداخت و به روزگار خویش در کار امانت خدای بر روش نپاکان بود و عمر اخنوخ سیصد و شصت و پنجاه سال بود و شصت و پنجاه ساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گویند، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ پسر فون پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت یکصد سال داشت و املک پسر متوشلخ را آورد و پس از ولادت وی هفتصد سال بزبست و پسران و دختران داشت و

همه عمره و توشلیخ نهصد و هفت سال بود.

و امك پسر متوشلیخ پسر اخنوخ، قیدوس دختر بسراکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را بهزنی گرفت و در این وقت صد و هشتاد و هفت سال داشت و نوح پیغمبر صلی الله علیه و سلم را آورد پس از ولادت نوح، امك با همه نمود و پنج سال بزیست و همه عمر وی هفتصد و هشتاد سال بود.

و نوح پسر امك، عمرود دختر بسراکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را بهزنی گرفت و در این وقت یاقصد سال داشت و سام و حام و یافث را آورد.

اهل توران گفتند انده تصد و هفتاد و چهار سال از عمر آدم گذشته بود که متوشلیخ امك را آورد. وی در کار امانت و حفظ پیمان حمله بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلیخ در رسید، امك را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند امك قوم خویش را اندرز می داد و از رفتن پسران و پسران قباایل منع می کرد؛ اما اندرز نمی گسختند و همه کسانی که در کوره بودند پیش فرزندانشان قایلین رفتند. گویند متوشلیخ به جز امك پسر صابین نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلیخ نهصد و شصت سال بزیست و یکصد و هشتاد سال از عمر وی گذشته بود که امك تولد یافت.

یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم، امك نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه و شش سال پس از هیوط آدم علیه السلام بود و چون نوح بالسیخ شد امك بدو گفت: «دانشی که اینجا جز مساکسی ندیده و حشت نکن و پیرو قوم حمالکار مشر» و نوح بسوی سرور دنگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، کینه تحقیرش کردند و خدا عزوجل بساو وحی فرستاد که مهلتشان داده ام. شو تپسز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. و ای مدین به سر رسید و توبه تکراره بودند.

بعضی دیگر گفته اند که نوح به دوران یوراسب بود و قوم وی پرستش بنام می کردند و نهمصد و پنجاه سال به سوی خدا خواند و نسل از وی نسل پیرو کفر بودند. تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که متوسلح، لئک را داشت با پسران دیگر و به او وصیت کرد و امام نوح را آورد و هنگام تولد نوح لئک هشتاد و دو ساله بود و در آن روزگار کسی نهی از منکر نمی کرد. خداوند عزوجل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به پیبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل فرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد سال بود که به کشتی نشست و آنها که غرق شدند بودند شرف شدند و پس از کشتی سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

دانشوران پارسی گفته اند پس از ظهورت اجم شید به پادشاهی رسید و معنی شید به نزد آنها شعاع باشد و او را به سبب جلالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر پونکهاون بود و برادر اهلهورت بود. گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه حی و انس مسخر وی شد و تساج به سر نهاد و چون به پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارک و تعالی ما را شریک داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکشیم.

وی صنعت شمشیر و سلاح را ابداع کرد و صنعت ابریشم و دیگر دستنهاد را یاد داد و فرمود تا لباسی ببافند و رنگ کنند و زین و بالان بسازند و به کمک آن چهار پیمان را به امانت آرند.

بعضی ها گفته اند که وی ششصد و شانزده سال و ششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا ششصد و زره و خود و سلاحهای دیگر بسازند و ابزار صنعتیگران از آهن کنند.

و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بهگفت تا ابرینم و بنید و کنان و دیگر
رستنی‌ها را برینست و بیافند و رنگ کنند و بریند و بپوشند.

و از سال صدم تا صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه کسرد: طبقه جنگاوران و
طبقه فقیهان و طبقه دیوان و صنعتگران و کشاورزان و طبقه‌ای را نیز به خدمت خویش
گرفت و بهگفت تا مریک از ملبنات به کار خویش بردارند.

و از سال صد و پنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به جنگ شیاطین و جن
پرداخت و از آنها بسیار بکشت و زیونشان کرد که مسخر وی شدند و به اطاعت آوردند.

و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به سنگ
بری و مرمر تراشی و گنج‌پزی گرفت و بهگفت تا بسا گنج و سنگ و گنجان بنا و حمام
بسازند و آهک درست کنند و از دریا و کوه و معدن و بیابان همه چیزهای سودمند را
طلا و نقره و دیگر چیزهای ذوب شدنی و جواهر و بوی خوش و ادویه آرند و در همه
این چیزها فرمان وی به کار رفت.

آنگاه بفرمود تا چرخ از آبتگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای
داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش از دنیا نرسد تا بابل به یکروز رفت و آن
روز هر مژده روز فروردین ماه بود و مردم از این شگفتی که دیدند نوروز گرفتند و بهگفت
تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند و به روز ششم که
مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روش وی را در پادشاهی
پسندیده پادشاهی وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد برکنار
شدند و مردم از سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود سیصد سال
بهر سر کردند که از این بلیات به دور بودند.

آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جن و انس را فراهم آورد و خبر داد که
سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده
است و احسان خدا عزوجل را انکار کرد و در شماری فرورفت و از حاضران کسی

جرأت جواب نداشت و مقام وی از رونق و جلوه یافتاد و فرشتگانی که خدا به تدبیر
امورش گماشته بود از او دوری گرفتند و پیوراسب که ضحاک نام گرفت این بداندست
و سوی جم آمد که اورا درهم بشکند و او بگسریخت و پیوراسب بر او دست یافت و
امعای وی را در آورد و پیرید و اورا اژه کرد.

بعضی دانشوران پاری گفته اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهی
روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش شد و رعسوی خدایی کرد و کارش آشفته شد، و
برادرش اسقنوز بر ضد او برخاست و می خواست بکشندش و جم فراری شد، و همچنان
شاه بود، و از جایی به جایی رفت. آنگاه پیوراسب بر ضد او خروج کرد و ملک وی
بگرفت و اورا اژه کرد.

بعضی ها پنداشته اند که پادشاهی جم هفتصد و شانزده سال و چهار ماه و بیست
روز بود.

از وهب بن منبه حکایتی درباره یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم شاد
شاه آورده اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جسم تفاوت نداشت میگفتم حکایت جسم
است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به شاه می رسید و گفت: «من شاهی را
لذتبخش و خوش می یابم و ندانم همه مردم چنینند یا من چنینم؟»
پند گفتند: «شاهی چنین باشد.»
گفت عرواح شاهی بد چیست؟
گفتند: «بدا آنکه اطاعت خدا کنی و عصیان او نکنی.»

پس او چون از بیکان ملک خویش را بخواست و به آنها گفت: «بپوسته در
حصور من باشین و هر چه را دیدید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و
هر چه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»
و چنین شد و ملک وی چهارصد سال استوار بود و اطاعت خدا عزوجل می.

کرد آنگاه ابلیس از این خیر یافت و گفت: «مردی را وا گذاشته‌ام که در مقام شاهی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و بر او در آمد و به صورت مردی نمودار شد و شاه از او بی‌مناک شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم بنار نوبنگو کیستی؟»

گفت «من یکی از فرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها می‌مردی. مگر ندهدای چقدر مردم مرده‌اند و چه تسلطه رفته‌اند. اگر از آنها بسودی تو نیز همانند آنها مرده بودی ولی نوحدهایی و باید مردم را به پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست و بر منبر رفت و خطابه خواند و گفت: «ای مردم من چیزی را از شما بهان داشته بودم که ذلت می‌خواهم عیان کنم. دانید که من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مردم چنانکه آنها مرده‌اند و لسی من خدایم پس مرا بپرستید. و کاروی آشفته شد و خدا با یکی از اطرافیان ری وحی کرد که مادام که با من راست باشد یا وی راستی کنم و اگر از اجناس من به همیان گزاید و با من راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را بر او مسلط کنم که گردنش بزند و هر چه در خزاین او هست بگیرد.

در آن روز گاو خلد بر هر که خشم آوردی بخت ناصر را بر او مسلط کردی. اما پادشاه از گفته خود نکشت تا خدا عزوجل بخت ناصر را بر او تسلط داد که گردنش بزد و هفتاد کشتی طلا از خزاین وی باز کرد.

ابوجهر گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود؛ مگر آنکه صحابا را در آن روزگار بخت ناصر کفنه باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از بسی طایمورت به شاهی رسید و زیباتر و نومندتر کسی روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نوره سال مطیع خدای عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملک به نظم بود. سپس طایمان کسرد و

ستمکار شد و خدا ضحاک را بر مسلط کرد که با دروست هزار کس سوی او رفت و جم مدت یکصدسال از او فراری بود. سپس ضحاک برادوست یافت و او را با اره به دو نیم کرد.

گویند و همه ملوک جم از آغاز شاهى تا وقتی که کشتا شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته اند که میان آدم و نوح ده نسل بود که همه بر طریقت حق بودند و انکار خدا در نفسی که نوح علیه السلام به آنها مبعوث شد، بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدا به بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه السلام بود.

ذکر تنوینده
این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که میان نوح و آدم علیهما السلام ده نسل بود که همه بر شریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیغمبران مژده رسان و بیمده فرستاد و آیه قرآن در قرائت وی چنین است: **مردم بلك امت بودند و مختلف شدند.**

سخن از حواصت ایام
نوح علیه السلام

گفتیم که دربارهٔ دین قومی که نوح پیغمبرشان شد اختلاف هست. بعضی ها گفته اند که کارهای خلاف رضای خدا می کردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند و به ملامی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته اند که پیرو پیوراسب بودند و پیوراسب نخستین کس بود که گفتار صابیان آورد و قومی که نوح علیه السلام پیغمبرشان شد پیرو او شدند و

ان شاء الله خیر بیوراسب را پس از این خواهم آورد.

ولی کتاب خدای گوید که آنها بت پرست بودند و خدای عزوجل به ذکر خیر نوح فرماید: قُلْ نوح رَّبِّ انھم عَصَوْنِی وَاٰتٰیوٰا مِّنْ لَّمْ یُزِدْہُمَا وَاٰدَہُ الْاٰخِسَارَ۔ و مکر و مکر اکبراً۔ و قَالُوْا لَا تَدْرِیْ اٰلٰہُکُمْ وَا لَا فَلَہُنَّ وَا وَا لَا سَوَاعَا وَا لَا یَعُوْثُ وِیَعُوْثُ و تَسْرٰ۔ و قد اُضْلُوْا کِتٰبَہُ اٰ یعنی نوح گفت پروردگار آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جز خسارتش نپزورده پیروی کردند و نیرنگه کردند نیرنگی بزرگه و گفتند خدا! آن خویشی را مکتد آرید و در سواع و یغوث و یعوق و نسر را مکتد آرید۔ و خدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از خذاب بیستان داد. و از خشم خویش بترسانید و گفت توبه کنید و براه حق باز گردند و فرمان خدای را که ما بپیران خویش فرستاده و در صحیفه های آدم و شیت و خنوخ و نوح نازل کرده کارینند.

از اہوشدان روایت کرده اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه السلام را سوی قومش فرستاد سیصد و پنجاه ساله بود و یکمیز از سال پنجاه سال کم میان آنها بود و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

از ابن عباس آورده اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیمبری فرستاد چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال دعوت کرد و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

ابو جعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یکمیز از سال پنجاه کم میان آنها بود و میان و نیان بن خدا دعوتشان می کرد و نسل از بی نسل می گذشت و دعوت او را نمی پذیرفتند تا سه نسل سپری شد و نوح و قوم حدیثک بیورده و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه السلام نفرینشان کرد و گفت: پس پروردگار! آنها نافرمانی من کردند و پیروی کسی شدند که مال و فرزندانش بجز حذران نپزورند.

و خدایوند بدو فرمان داد تا درختی بنشاند و بنشانید و بزرگ شد و سایه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنانکه فرمود: «کشتی را با نظر و وحی ما بساز» و او درخت را برید و به کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیدبر روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اگر خدا از قوم نوح به کسی رحم آوردی به مادر کودک رحم کردی. فرمود نوح یک هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشاند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را برید و کشتی ساختن آغاز کرد و کسانی بر او همی گذاشتند و پرسش کردند و او می گفت «کشتی می سازم» و تمسخرکنان می گفتند «به خشکی کشتی می سازی چگونگی روان شود؟» و او می گفت «خواهید دانست».

«و چون از کشتی فراغت یافت و نور فوران کرد و آب در کوهها بسیار شد مادر کودک که وی را سخت دوست داشت بر او بیمنانک شد و به کوه رفت و یک سرزمین را پدید آورد و چون آب شورسید هرشت تا به اوج کوه رسید و چون آب تا گردنش رسید کودکش برداشت بالا نگاه داشت تا آب ویدانبرد، اگر خدا کسی را رحم کردی به مادر کودک رحم کردی».

از سلمان فارسی روایت کرده اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت و چهل سال درخت بر روی درازی کشتی ششصد ذراع بود و نوح کشتی را به وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و بهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و در آن بر بهنای اولی از حسن آورده اند که درازی کشتی نوح هزار و دو صد ذراع و بهنای آن ششصد ذراع بود.

و هم از این عباس آورده اند که حواریان به عیسی گفتند: «یکی را ببار که سفینه را دیده باشد و از آن یاما سخن کنده و عیسی آنها را ببرد تا به يك نپه کوچک خاکي رسيد و کفی از خاک آن برگرفت و گفت: «دانید که این چیست؟»

گفتند: «خدا و پیمبرش بهتر دانند.»

گفت «این قیرسام پسر نوح است.»

گویند و تپه کوچک را به عباسی خود بزد و گفت: «به اذن خدا بر خیز» پس او برخاست و خاک از سوس می ریخت و پیر بود.

و عیسی علیه السلام بدو گفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیز شده و پیر شدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «در ازای آن عزیز و دوست ذراع بود و پهنای آن شصت ذراع بود و سه طبقه داشت. دريك طبقه چهارپا و وحش بود و دريك طبقه انسان بود و دريك طبقه پرند بود و چون فغانه چهارپایان بسیار شد خدا به نوح وحی کرد که گوش قبل را ببلاراند و او بخارات پد يك عوگ نر و يك عوگ ماده از آن بیفتاد و به فضلها روی کرد و چون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به نوح وحی کرد که به پشانی شیر بز و از بینی آن يك گربه نر و يك گربه ماده در آمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدو گفت: «نوح چگونه دانست که آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبر آرد و مرداری یافت و روی آن اژداه و نوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به خانه خونگش بود. پس از آن کبوتر را فرستاد که باز آمد و برنگ زیتون به متعار و گل بیای داشت و بدانست که آب فرو رفته است و خطی را که به گردن دارد طوفی او کرد و دعا کرد که اهل انس باشد. بدین سبب با خانه ها خونگش بود.»

حواریان گفتند: «ای پسر خدای تو را پیش کسان خود بردم که با ما بنشیند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی زودتر با شما بیاید؟» و بدو گفت: «بازگردد و او خاک شد.»

و هم از این عباس آورده اند که نوح کشتی را بر کوه بود ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به ذراع جد پدر نوح و پهنی آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیردیگ بود.

از عمیر لیلی آورده اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گسردنش را می فسردهند و بیخود می شا و چون بنحود می آمد می گفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون در غصیان مرد رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به درازا کشید و نوح از آنها به قیامت سخت دید و نسل به نسل انتظار کشید و هر نسل نازه از نسل پیش تر بود و نسل آخر می گفت: «این پادشاهان و پادگان ما بوده و دیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته اند» و نوح شکایت به خدا عزوجل برد چنانکه او قیامتی بر فر آن حکایت آورده و فرموده:

«رب انی دعوت قومى لیل و نهاراً فقم یردھم دعائى الافرار» یعنی پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم و دعوت من جز فرارشان نپذیرود» تا آخر حکایت... تا آنکه نوح گفت:

«لا تذر علی الارض من الکافرین دياراً انک ان نسلرھم بصلوۃ عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفاراً» یعنی پروردگارا از این کافران دباری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بتدگان ترا گمراه کنند و جز بدکاری کفران بیشه تولید نکنند.» تا آخر حکایت.

و چون نوح شکایت به خدا برد و یاری خواست و حی آمد:

«ان اصبح الفلک بساعیننا ووحینا ولا نناجین فی الدین فللموا انهم مغرقون»
یعنی که کشتی (منظور خویش) را به وحی و مراقبت ما بساز و با من درباره کمائی
که منم کرده اند گفتگو مکن که آنها غرق شدند.»

و نوح بکار کشتی پرداخت و از قوم خویش منصوب شد و خوب می برد و
آهن می کوفت و نیزه و دیگر لوازم کشتی را فراهم می کرد و قومش بدو می گذشتند
و او به کار سرگرم بزد و او را مسخره کردند و به استهزاء گرفتند و او می گفت:

«ان تسخروا منا فانا نسخر منکم كما تسخرون. فسوف تعلمون من یاتیه عذاب
یحزیه ویحل علیه عذاب مقیم.»

یعنی: «اگر ما را مسخره کنید ما نیز شما را چنانکه اکنون مسخره ان می کنید
مسخره خواهیم کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش
کند و عذاب دایم بدو در آید.»

گوید و آنها چنانکه شنیده ام می گفتند: «ای نوح پس از پیگیری نجات شدی!»
و خداوند زنا نشان را نازا کرد که فرزند نیازند.

گوید: به پندار اهل نورات خدا عزوجل بنوح فرمان داد تا کشتی را از
چوب ساج بسازد و درنگدارد و از درون و برون قیرانسدود کند با هشتاد ذراع
درازی و پنجاه ذراع پهلی و سی ذراع بالا و آنرا سه طبقه زیر و میانه و بالا کند و
بر آن روزی نهد و نوح چنان کرد که خدا عزوجل فرمان داده بود و چون فراغت
یافت و خدا گفته بود که:

«اذ جاء امرنا وفار التور فاحصل فیها من کل زوجین الثمین واهلک الامن مبین
علیه القول ومن آمن و ما آمن معه الاقلیل یعنی و چون فرمان ما بیاید و تور فوران کرد،
از هر جنس دو تا در آن بیار. با خاندان خویش مگر کسی که آن گفتار بسراو رفته

است یا هر که ایمان آورده و جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند و نور را میان او و خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان مایامد و نور بجوشید از هر جهت دونا به کشتی نه و بر نشی و چون تنور بجوشید نوح کسانی را که خدا فرمان داده بود و کم بودند به کشتی نشاید و از هر جهت دونا برگرفت و سه سر خود سام و حام ریافت را بازنانشان و شش کس از مؤمنان به کشتی آورد که همگی بانوح و فرزندانش و زنانشان ده تن شدند و نیز چهار بابائی را که خدا فرمان داده بود بیاورد و پسرش بام که کافر بود نماند.

از ابن عباس روایت کرده اند که نخستین جنبنده که به کشتی درآمد مورچه بود و آخر همه خربود و چون خسرا بیاورد و سپهانش به درون شد ابلیس لعنة الله علیه آن را بگرفت و باها پیش در نیامد و نوح می گفت: «وای بر تو بیاتو» و خروتنو انست و نوح گفت: «وای بر تو بیاتو» هر چه شیطان بانو باشد و چون این کلامه بر زبان او رفت شیطان خسرا را کرد که درآمد و شیطان نیز با او به درون شد و نوح بسو گفت: «ای دشمن خدای چرا آمدی؟»

شیطان گفت: «مگر نگفتی بیاتو و هر چه شیطان با تو باشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون شو».

شیطان گفت: «باید مرا همراه ببری» و چنانکه گفته اند بر پشت کشتی بود.

و چون نوح به کشتی نشست و همه مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی ها را برداشت و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال شصت و سه سال عمر نوح بود، چشبه ها بجوشید و دره های آسمان بگشرد چنانکه خدا عزوجل بسایه بر خویش سایه الله علیه و سلم فرمود:

«فتفتحنا ابواب السماء بماء منهمر، وفجرنا الارض عیوننا فالنقی الماء علی

امرقه فدرای یعنی دره های آسمان را به روی آبی کسید می ریخت گشودیم، و زمین را

چشمه‌ها بشکافیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدر شده بود به هم پیوست.»
 نوح با همراهان در کشتی بود و روزها بیست و از آن وقت که خدا آب
 فرستاد آسا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب
 چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند برآمد و بسیار شد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل
 با پیامبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم فرمود:

«و حملناه علی ذات الراح و در سر. تجری یا عیننا جزاء لمن کان کفراً یعنی او
 را به چیزی که نخته‌ها و میخها داشت برداشتی. که بهمرأیت ما روان بود و طرفان
 جزای کفران بود.»

کشتی با سر نشینان در سرجهای کوه آسا هسی رفت و نوح پس خود را که جزو
 هلاکیان بود، و هنگامی که نوح و عدد خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و
 گفت: «پسرم یا ما سوار شو و با کفران مباش.»

اما پس او که تیره روز بود دل با کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مسرا
 از آب نگه‌دارد. دیده بود که کوهها جز از آب باران است و پنداشته بود که ما و فسان
 نیز چنان خواهد بود.»

نوح گفت: «اینک از فرمان خدا ننگداری نیست مگر آن که خدا بشرحم کند»
 و موج در میانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد و طغیان کرد و نه گفته اهل
 تورات پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت و همه مخلوق زمین از جاندار و درخت نابود
 شد و جز نوح و کشتی نشینان، و به پندار اهل کتاب عوج بن عناق، کسی از حلابی
 نماند. و از هنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب ششماه و ده روز بود.

از این عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران
 فرستاد و وحوش و چهارپایان و پرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند و مطیع
 وی شدند و چنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هر جنس دو تا بر گرفت و چینه آدم را

نیز همراه بود و آنرا حابیل، پسر مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن درآمدند و روزه داری کسان به روز عاشورا از همین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه ها را باز کردیم و آب چنانکه مفر رسد به هم رسد، و آب دو نیمه بود یک تیم از آسمان و یک نیم از زمین و پانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه به دور زمین بگردانید و هیچ جا فرار نگرفت تا به حرم رسید، و به آنجا در نیامد و یک هفته به دور حرم بگشت و سخاتهای که آدم علیه السلام بنیاد کرده بود و بیت المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق نشود و حجر الاسود بر ابرقویس بود و چون به دور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا به حدودی رسید که کوهی در شمالی سرزمین موصی است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «ای قوم ستمگر این دور باشند» و چون بر جودی قرار گرفت خدا گفت: «زمین آب خویش فرو نرود آسمان آب خویش بر گیرد و آب فرود رفت» و آبی که از آسمان فرود آمد در باهاست که می بینید و آخرین نطفه ابرو فان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسی به جا بود آنگاه سر رفت و توری که جوشش آن میان خدای جل ذکوه و نوح نشانه بود تدر سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده اند که تدر سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد: «وقتی آب از تدر بجوشید یا پزانت به کشتی نشین»
در ساری تدری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده اند، بعضی گفته اند به نوح رسیده بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که درباره آیه و تنور بجوشید، گفت: «تنور به هندوستان بود.»

و بعضی دیگر گفته اند تنور به کوفه بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از مجاهد روایت کرده اند که گفت: «آب از تنور بجوشید و زن نوح بدانست و به شوهر خبر داد و این به ناحیه کوفه بود.»

درباره تعداد آدمیانی که به کشتی بودند اختلاف است و بعضی گفته اند هشتاد کس بودند.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکشان جرهم بود.

و هم از او روایت کرده اند که روح هشتاد انسان با خویشی به کشتی بود. از سفیان نیز روایت کرده اند که کشتی نسیان هشتاد کس بودند و ایشان همان گروه اندک بودند که خداوند عزوجل فرمود: «و جز اندکی به او ایمان نیاوردند.»

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «روح فرزندان خود سام و حام و یافث و نانشان را با هفتاد و سه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودند به کشتی برد و همگی هشتاد نفر بودند که به کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشتیان هشت کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن

از فزاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زرش و سه پسرش و زنانشان و همگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایسان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن جریر روایت کرده‌اند که نوح ، سه پسر و سه همسرشان را بازن خویش به کشتی نشانده و همگی هشت کس بودند و نام پسرانش یافت و حام و سام بود . حام در کشتی به زن خود درآمد و نوح نفرین کرد که نطفه وی دیگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی نشتیان به جز زنانشان ده کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن اسعفی روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافت را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایسان آورده بودند به کشتی نشانده که همگی با نوح و سه پسرش به جز زنان ده کس می‌شدند .

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال شصت و شش نوح بود و دو هزار و دویست و هفتجاه ششمین سال مهروط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد و نوح

در کشتی بیود تا آب فرورفت و کشتی در قردی بر کوه جودی فرار گرفت و این
 به روز هفدهم ماه ششم سال بود. و چون نوح از کشتی در آمد بناحیه قردی از سرزمین
 جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که در آنجا برای
 هر يك از آنها که پدر ايمان آورده بودند و هشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد و تا کنون
 آنجا را « سوق الثمانين » گویند ، یعنی بازار هشتاد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه السلام به دهکده‌ای فرود آمد و هر يك
 از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق الثمانين نام گرفت .
 و همه فرزندان قایل غرق شدند و همه پدران نوح نا آدم پیرو اسلام
 بودند .

ابو جعفر گوید : نوح علیه السلام با کسانی در آن دهکده بزیست و خدای
 عزوجل بدو وحی کرد که در گز ملوفان دیگر به زمین نخواهد فرستاد .
 از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که نوح در نخستین روز رجب
 به کشتی نشست و او و همه همراهانش روزه داشتند و کشتی ششماه آنها را ببرد تا
 به حرم رسید و به روز عاشورا کشتی بر جودی نشست و نوح روزه داشت و همه
 همراهان خویش را از وحش و چهار پا بگفت تا به شکر خدای عزوجل روزه
 بدارند .

از ابن جریر روایت کرده‌اند که در بالای کشتی برندگان بود و در میان آن
 انسان و در زیر درندگان. و بالای کشتی سی ذراع بود و به روز جمعه دهم رجب از عین
 ورده بر آب رفت و به روز عاشورا بر جودی نشست و در راه بحر حرم نشست و
 هفت بار بر آن طواف بود و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به پس رفت
 و باز گشت .

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و
 به همراهان خویش گفت: « هر کسی از شما روزه دارد روزه خویش را به سر برد و هر که

روزه ندارد روزه بگیرد.»

وهم از قتاده روایت کرده اند که گفت: «کشتی به روز دهم رجب بر آب برفت و یکصد و پنجاه روز بر آب بود و یکماه بر جردی بود و به روز دهم محرم، یعنی روز عاشورا از کشتی پابین آمدند.»

از محمد بن قیس روایت کرده اند که: «روز گار نوح يك و جب زمين بی مدعی نبود.»

از ابن شداد روایت کرده اند که نوح پس از یک هزار سال پنجاه کم که در میان قوم خود به سر برده بود سبقت و پنجاه سال دیگر بزیست.

ولی از ابن اسحاق روایت کرده اند که به پندار اهل تورات عمر نوح پس از آنکه از کشتی در آمد سبقت و هشتاد و چهار سال بود. گوید: همه عمر نوح نسا و قبی نهادند عزوجل او را به جوار خویش برد يك هزار سال پنجاه کم بود. گویند سام پسر نوح نود و هشت سال پیش از طوفان از مادر براد.

ولی بعضی اهل تورات گفته اند که نوح پیش از طوفان فرزند ثیابورد. و گفته اند که همراهان وی در کشتی گمراهی بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی ناپود و هلاک شدند و کسی از نسل آنها نماند و همه فرزندان آدم که اکنون به دنیا هستند از نسل نوح و فرزندان و بند و از دیگر فرزندان آدم کس نمانده است و خدای عزوجل در این باب فرمود: «و نسل او را باقی داشتیم.»

و گفته اند که نوح پیش از طوفان دو پسر داشت که هر دو بمردند: یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که نوح فرزندی آورد به نام سام که فرزندان وی سفید و سخاکی و ننگند و حام که فرزندانش سپید و سیاهند و یافت که فرزندانش سرخ گویند و زرد گویانند و کنعان که غرق شد و عرب او را پام می نامند، و مسدد همه

آنها یکی بود .

و گجران طوفان را ندانند و گویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته ایم و کیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به خلف رسید تا به دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار . گویند: اگر طوفانی بود می باید نسب قوم بریده باشد و پادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی از آنها نیز به وقوع طوفان معتقدند و گویند در اقلیم بابل و نواحی نزدیک آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود و طوفان به آنها نرسید .

ایسوی جعفر گوید: به خلاف گفته ایشان خداوند از طوفان خبر داده و گفتار او تعالی حق است که فرمود: « و لقد انا نوح قلنعم المصیون . و نجیناه و ادله من الکرب العظیم . و جعلنا ذرینه هم الباقین » یعنی و نوح ما را ندا داد و چه نیک احابت کنان بودیم . پس او را با کسانی از محضت بزرگی رهانیدیم و نژاد او را باقی داشتیم .»

و خبر داد که فقط اعیان نوح به جا ماندند نه دیگران .

اختلاف کسان را درباره کیومرث آورده ام با گفته آنها کسه در بساطه وی به خلاف پارسیان رفته اند و آنها که نسب وی را به نوح علیه السلام رسانیده اند .

سمرقند بن جندب از یحیی بن علی بن مسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعیان نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام و حام و یافث است .

و هم از فتاده روایت کرده اند که خدا گوید: « اعیان نوح را باقی داشتیم » و همه کسان از اعیان نوح به جا مانده اند . و هم از ابن عباس آورده اند که سخن خدای تعالی است که « اعیان وی را باقی داشتیم » و جز از نسل نوح کس نماند .

از زهری و شمسی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد و فرزندانش بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند . تا وقتی که خدای عزوجل نوح را

مبعوث کرد و مبعوث وی را آغاز تاریخ کردند و چون طوفان پیامد و مردم زمین هلاک شدند و نوح و خازدان و همسر هانوش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد: وسط زمین را به ستم داد که بیت المقدس و نیل و فرات و دجله و سیحان و جیحان و فیشون است و از فیشون تا شرق نیل، و از شگانه با جنوب، تا ورزشگاه، هوشال، و قسمت مغرب نیل و مأورای آنرا؛ تا ورزشگاه باد دبور به حام داد. و آن سوی فیشون را تا ورزشگاه با صبا قسمت یافت کرد، و آغاز تاریخ از طوفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا مبعوث یوسف، آنگاه از مبعوث یوسف شد تا مبعوث موسی، آنگاه از مبعوث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه از پادشاهی سلیمان شد تا مبعوث عوسی پسر هاریم، آنگاه از مبعوث عوسی پسر هاریم شد تا مبعوث یهیر خدا صلی الله علیه و سلم. و این مبدأ تاریخ که از گفته شعبی آورده اند طبق تاریخ بود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده اند و پیش از آن مبدأ تاریخی نداشته ولی چنانکه گفته اند قمری پیش از اسلام سال قبل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جمعه و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. و نصاری روز نگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده اند و بنده ارم که تا کنون تاریخشان همانست.

ولی پارسیان مبدأ تاریخ از شاطان خویش داشتند و چنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل و مشرق داشت.

سخن از چهره اسب

که از دهان بود

عرب او را ضحاک نسامد و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فارسی باشد ضاد کند و با را ح و قاف را کاف گویند و حمیب بن اوس از این شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون وهامان و قارون نداشت.

و به قدرت چون ضحاک بود .

اما تو فریدونی .

و هم اوست که حسن بن هانی ، ابونواس ، به دعوی اینکه از قوم وی بوده

است متفاخر کند و گوید :

« ضحاک ، که شیطان و جن در مسیرهای خود »

« پرسشش او می کردند از ما بود » اهل یمن دعوی انتساب او دارند .

از هشام کلیبی روایت کرده اند که درباره ضحاک گوید : «عجم دعوی انتساب

ضحاک دارد و پندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او

را پادشاه یمن کرد و ضحاک از او تولد یافت .»

و مردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند و پندارند که وی از مردم آنجا بود

و ضحاک پسر علوان پسر عبید پسر عویج بود و سنان ، برادر خویش را پادشاه مصر

کرد که سردورمان فرعون بنان بود و تنگامی که ابراهیم خلیل (سرحمان علیه السلام

به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب ازدهاق را خلاف آن دانند که هشام از اهل یمن آورده

است و گویند که وی بیوراسب پسر ارونداسب پسر پینکا و پسر یروشک پسر تاز پسر

فیرواک پسر سینمک پسر مثنی پسر کیومرث بود . و بعضی شان نسب او را به کیومرث برند

اما نام پدران وی را جور دینگر آردند و گویند ضحاک پسر اندر اسب پسر ریحمدار

پسر ویدر بستنگ پسر تاج پسر فریادک پسر ساهمک پسر مادی پسر کیومرث بود .

به پندار گبران ، تاج ، نیای ضحاک پدر عربان بوده است و گفته اند که مادر

ضحاک ، دك دختر و پوتنگهان بود و پسر خویش را بکشتن نسا مقرب شهابین شود

و بیشتر به بائیل مقیم بود و دو پسر داشت : یکی به نام سر بئوثر و دیگری بقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی فرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی

در این باب:

روایت قاسم بن سلمان از شعبی چنین است: ابعجد و هوز و حطای و کله پیزو سه‌فص و قرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدسی خدای را که بهترین آفریدگاران است، و خداوی را اجدهاق کرد و او جفت سرداوست و همانست که به‌دیناوند است و به‌پندار همه اهل خیر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاک از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند بکجهزار سال پادشاهی کرد و در سواد عراقی بدره‌کنده‌ای نرس نام در حدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و فردی سفسکار و جبار بود و دست به کشتن گشود و نخستین کسی بود که رسم آب‌بخش و سر بر بلند نهاد و نخستین کسی بود که ده پش‌گرفت و درهم سکه زد و نخستین کسی بود که آواز نمود و برائی وی آواز خواندند.

گوید: و گفته‌اند که دوباره گوشت از شانه وی در آمد که بلو را همی زد و سخت دردناک بود تا مغز انسان بر آن نهند و به‌همین سبب هر روز دو کس رامی‌گشت و دغزشان را بر دو پاره‌گرفت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل بر او خروج کرد و برجم سمت و مردم بسیار بر او فراغ آمد و چون ضحاک بدانست بی‌مناک شد و کس فرستاد که کار او بیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگر پنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است.»

و او گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو بر جهان باشد نه بر ما تنها، ای آواز همه مردم جهان

فقط مارا می کشی»

ضحاک رأی خود را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هر روز بیاید کشت از همه مردم گیرند و از جای نخاس نباشند.

گویند مردم اصفهان از اعقاب آن مردند که بر چم برافراشت و پرچم همچنان به نزد پادشاهان ایران در خزانه به جا است و چشمانکه شنیده ایم بسوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدند که آنرا مبارک می دانستند.

گوید: و شنیده ایم که ضحاک همان امرود بود که ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می خواست ابراهیم را بسوزاند.

گوید: و شنیده ایم که افریدون از نسل جم بود که پیش از ضحاک پادشاهی داشت و پنداشته اند که نهمین فرزند جم بود و مراد وی بدنیانوند بود و از آنجا در آمد و به مقر ضحاک رسید که در آن هنگام به مند بود و منزلگاه وی را با هر چه در آن بود تصرف کرد و ضحاک خبر یافت و بیامد و عدلیرو از او گرفته بود و دولتش برفته بود و افریدون بر او تاخت و تازید کرد و به کوهستان دناوند برد و به پندار عجمان تا کنون آنجا دریند آهنین است و شکنجه می بیند.

بعضی دیگر گفته اند که ضحاک از مقر خویش غایب نبود و افریدون پسر انبیا بنام مهرروز مهر به مفر وی آمد که فاعلای بدنام زرننگ بود و درون یگرفت که یکی اروناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و سحراب افتاد و افریدون کله او را به گوزی پیچیده سر بکوفت که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریدون او را به کوهستان دناوند برد و فرمان داد تا کسان مهرروز مهر ماه را که مهرگان بود و روز پند کشیدن بیوراسب بود عهد کنند و افریدون سه تخت نشست.

گویند وقتی ضحاک به تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و
مذلك چيزهاي آينيم.

پارسيان پندارند كه ملك خاص خاندان اوشهنگه و جم و طهمورت بود
و ضحاک غاصب بود و به جادو و ناپكاري بر مردم جهان چيره شد و آنها را از دو
ماری كه بر بازو داشت به هول افكند و به سرزمين بابلي شهري بنياد كرد و آنرا حوب
ناميد و نبطيان را كسان و پاران خود كرد و مردم از او رنج بسيار دیدند و كودكان
را سربريد.

پياري از اهل كتب گفته كه بر شانه وي دوباره گوشت بر آمده بود چون سر
افسي و ناپكاز و مكاره آنرا به لباس ميبوشيد و براي نرساندن كسان مي گفت كه دوماز
است و غذا مي طلبد و چون گرسنه ميشد دوباره گوشت زير لباس وي ميجنيد چنانكه
عصر انسان هنگام كمال گرسنگي و انجم ميجنيد.

بعضي كسان نيز گفته اند كه دو ماز بود. روايت شعبي را در اين باب آوردم و
خدا حقيقت حال را بهتر داند.

بعضي نسيب شناسان و اققان امور پارسيان گفته اند كه مردم پيروسته از بيوراسب
به رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاک وي را اراده فرمود بکي از عمامه اهل
اصفهان به نام کايي بر او تاخت و اين به سبب دو سرش بود كه فرستادگان بيوراسب
براي دومازي كه بر شانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کايي از کار دو سر به هيجان آمد عصايي برگرفت و بسوسني كه
داشت بر آن آویخت و بر جم برافراشت و كسان را به مخالفت و پيكار بيوراسب
خواند و بسيار كس از جور بيوراسب بر او گرد آمد و چون کايي خنجر يافت مردم
بر جم را مهارك گرفتند و بر آن بيمزودند تا بر جم بزرگ شاهان صدم شد كه آنرا
متبرك شمردند و در فشي كاييان نام كردند كه فقط در حوادث بزرگ افراسنه ميشد و
آنهم به دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابلی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از متر خویش بگریخت و جا خالی کرد و همچنان به مقصود رسیدند و به دور کابلی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابلی گفت که در بند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعیان جم را به شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را پیاداشت و افریذون پسر اثنیان که در یکی از ولایات از ضحاک روزهان کرده بود پیش کابلی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خسورسند شدند که بهروایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به پادشاهی برداشتند و کابلی و سران قوم یاران وی شدند. و چون افریذون به شاهی رسید و کارشاهی بر او قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصوف کرد و به تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دناوند زندان کرد. بهندار بعضی گبران، ضحاک را در کوهستان به بند و زندان کرد و گروهی از جن را بر او گذاشت به ضیمان نیز گفته اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاک کار پسندیده ای شنیده نشد جز یکبار و چنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم از محبت به جان آمدند و بزرگان قوم درباره وی نامه ها کردند و اتفاق کردند که به درآورند و سران و بزرگان از توأحی و ولایات بدرونی شدند و گفتگو انداختند که به سزد او روند و تظلم کنند و به جلب عدل و انصاف بکوشند و اتفاق کردند که کابلی اصفهانی را به سخن گفتن پیش اندازند و چون به در شاه رسیدند خبر دادند و اجاره ورود یافتند و به درون رفتند و کابلی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد و سلام نکرد و گفت: ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم، سلام به شاه همه اقالیم گویم یا به شاه یک اقالیم و بس!

ضحاک گفت: «سلام به شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانى گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست نوبه همه جا مى رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را بر سر د که سبک توانست کرد و سخن راست گفت و در قلوب ضحاک اثر کرد و فرو ماند و مفر شد که بد کرده است و به استمالت قوم پرداخت و وعده های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آیند و آرام گیرند، آنگاه پیابندنا حوایجشان را بر آرد و به دیار خویش باز روند.

و پنداشته اند که و دك مادر وی از پسرتر و نهنگارتر بود و به هنگام ملامت قوم نزدیک بود و سخن آنها می شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم برون شدند هیچان برده به ضحاک در آمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده است و گفت: «جسارت ایان را بر تو دیدم که چنین و چنان گفتند، چسرا برعاشی نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاک بسیار سخن گفت و او که سخت سرور بود پاسخ داد: «من نیز به اندیشه تو حمدستانم اما قوم را به گفتار حق خدا گفتگر کردند و چون خصواستم قدرت نسایی کم و به آنها بازم حق جلوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد و کاری نتوانستم کرد»، پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس از چند روز مردم و لایات را بار داد و به وعده هسا که داده بود وفا کرد و باز پس فرستاد و نومی کرد و بیشتر حوایجشان را انجام داد و چنانکه گفته اند جز این کار شایسته ای از ضحاک سوزنده بود.

گویند: «سراجدها حق یکپه از سال بود که شد صدسال پادشاهی داشت و بیست و همر را نیز به قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته اند عمرش هزار و صد سال بود و یکپه از سال پادشاهی کرد تا وقتی که آفریدون قیام کرد و مغلوب و مفتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته اند از آن گروه که مدت عمرشان به تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاک و از جامر پسر یافث پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته اند هزار سال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به پندار بعضی ها نوح علیه السلام به روزگار وی بود و بسوی نو و دیگتر مردم مسلک نشد که طایف وی و مشرد و عناصری خدا عزوجل بر دهنده مبعوث شد و نعمت خدای را در باره نوح که اطاعت خدا کرده بود و آنم آوردیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جهل وی به جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به سبب عصیان و نافرمانی هلاک کرد و نعمشان بگرفت و عبرت آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به سخن از نوح علیه السلام باز رویم و خبر او و اعتابش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر دارد به جا مانده اند و آنها که نوح سویشان مبعوث بود به جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند، از پیش گفتار پیمبر صلی الله علیه و سلم را در باره اعقاب نوح که بادشان به قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافث یوده اند.»

از وهب بن عنبه روایت کرده اند که سام پسر نوح پدر عمران بود و حام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یاجوج و ماجوج بود که بی عی ترکانند.

گویند: زنه یافث از بسبه دختر سرازیلی پسر درسیل، پسر محسوبیل، پسر خنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه السلام بود و هفت پسر و یک دختر آورد. بدینسان: جوسر پسر یافث که به گفته ابن اسحاق پدر یاجوج و ماجوج بود، و مسارج پسر یافث، و وایلی پسر یافث و نوییل پسر یافث، و هوشل پسر یافث، و ترس پسر یافث، و شبکه دختر یافث.

گویند: و بنده داشته اند که یاجوج و ماجوج و سفلیان و ترکان از اعقاب

یافتند.

زن حام پسر نوح، صلیب دختر ماری پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسر حام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنیل دختر بناویل پسر ترمس را به زنی گرفت و چنانکه بناشته اند، نبطیان مصر از اعقاب اویند. و کنعان پسر حام، ارسل دختر بناویل پسر ترمس پسر نوح را به زنی گرفت و سیاهان و فزان و زنگان و زغاو و همه اقوام سیاه از اعقاب اویند.

ابن اسحاق گوید: «به پندار اهل تورات این از نضرین نوح علیه السلام بود که به پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخت و عورتش نسیان شد و حام بدید و نپوشید و سام و یافت دیدند و جامعه ای بر آن انداختند و عورت پدر بیوشانیدند و چون از جواب برخاست و رفتار حام و سام و یافت را بدانست گفت: و کنعان پسر حام ملعون باد و فرزندانش پندگان برادرانش باشند. آنگاه گفت: و خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بنده دو برادر خویش باشد و یافت را خدا بدانش دهد و به پسر سام در آید و حام بنده آنها باشد.»

نگوید: و زن سام بن نوح، صلیب دختر بناویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم بود و چند پسر آورد: از فخشد بن سام و اشود سام و لاو ذبن سام و عوالم بن سام. نگوید و سام را سری بنام ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشذ و برادران وی بود یا نبود.

در ابن عباس آورده اند که چون سوقی الثمانین مابین فرات و صرات پسر ای فرزندان نوح ننگ شد بر رفتند و با بل را بنیاد کردند، که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و همد هزار بردند و همگی پسر اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاو ذبن سام بن نوح، سبکه دختر یافت پسر نوح را به زنی گرفت و مردم فارس و نگرگان و اقوام فارس از اعقاب اویند و عقیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یا نه.

گوید: همایق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مفر گرفتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنهاست بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی علف مدینه و بنی سعد بن هزان و بنی مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طایفه بدیل و راحل و خفار و مردم نهما و پادشاه حجاز مقیم نهما موم با مردم از آنها بودند. در نجد نیز مفر داشتند و مردم طائف بنی عبد بن ضخم طایفه ای از عیس قدیم، نیز از اعتبار لاوذ بودند.

گوید: و بنی امیم بن لاوذین سام بن نوح در وبار به ریگزار عالج مفر داشتند و بسیار شدند و به سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقی مانده آنها را نساس گویند.

گوید: و فرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و همایق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسین مشرق که به دیار پارسین بودند به پارسی سخن کردند.

گوید: و فرزندان ارم بن سام بن نوح عوص بن ارم و غائربن ارم و حویل بن ارم بودند.

و عوص بن ارم، غائربن عوص و عاد بن عوص و عییل بن عوص را آورد و غائربن ارم نمود بن غائر و جدی بن غائر را آورد که همه عرب بودند و به زبان مضرى سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عسرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل بن ابراهیم را عرب شدگان یعنی عربان تا اصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مفر گرفتند به زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و نمود و همایق و امیم و جاسم و جدی و طسم عرب درست باشند. قوم عاد در همه ریگزار حاضر موت تا پس مفر داشت و قوم نمود در حجر

ما بین حجاز و شام بود تا وادی القری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به یمامه و اطراف آن بودند تا بحرین و در آن روز نگار یمامه جو نام داشت و قوم بجاسم در عمان مفر گرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گویند که نوح در حق سام دعا کرد که پسران و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این مورد او را بر سام مقدم داشت و در حق حام نهرین کرد که رنگش بگسردد و فرزندانش بنده فرزندان سام و یافث شوند.

گویند: در کتب هست که پس از آن بر حام رفت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندان او برادران رفعت باشند و از نوادگان خویش برای کسوف پسر حام و برای جسامر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او گمر بستند و بسوای بعضی از آنها دعا کرد.

گویند: و سام غائر را آورد و علیم و اشود و ارفخشذ و لاوذ وارم، و در مکه مفر داشت. گویند و هبجران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشذ بودند و همه شاهان عجم از ترك و خزر و دیگران و پسران که آخرین پادشاهان بزرگ کرد پسر شهریار پسر پرویز بود و نسب وی به کیومرث پسر یافث می رسد از نسل یافث پسر نوح بودند.

گویند... و گفته اند که جمعی از فرزندان لایذبن سام بن نوح و دیگر برادران وی سوی جاور رفتند و جاور آنها را بنعمت و ملک خویش در آورد و مادی پسر یافث از آنها بود که شمشیرهای مادی منسوب به اوست و گویند که کبورش ماوژی قاتل بلشهر پسر اولمردوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گویند: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند و سواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و سرود نیز از آنها بود. وی نمسودین کوش بن

حام بود -

گوید: و ارفخشذ بن سام قینان را آورد و در تورات بادی از او نیست و در باره او گفته اند که شایسته نبود نامش به کتابهای منزل بیاید از آنرو که جادوگر بود و خوبش را خدا خواند و در تورات موالید به ارفخشذ بن سام و به شالغ بن قینان بن ارفخشذ منسوب شد و نام قینان به همان سبب که مذکور افتاده میان نیامد. گوید: و گفته اند که شالغ بن ارفخشذ از فرزند قینان بود و شالغ غائر را آورد و غائر دو پسر آورد یکی قالغ که معنی آن به عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به روزگاری زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد و دیگری فحطان نام یافت -

و فحطان به عرب و یفطان را آورد که به سرزمین یمن فرود آمدند و فحطان نخستین کس بود که پادشاهی یمن یافت و نخستین کس بود که به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و قالغ بن غابره، ارفغوا را آورد و ارفغوا ساروغ را آورد و ساروغ ناسورا را آورد و ناسورا، تارخ را آورد که نام وی به عربی از رهود و تارخ ابراهیم صلوات الله علیه را آورد. و ارفخشذ، نمرود بن ارفخشذ را آورد و مقر وی در ناحیه حجر بود -

و لاوذ بن سام، طسم و جدیس را آورد و مقرشان در بئانه بود. و نیز لاوذ عمیق بن لاوذ را آورد و مقر وی در حرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندانش به شام پیوستند و عمالقی از آنها بودند و نیز لاوذ امیم را آورد که فرزند بسیار داشت و بعضی شان در مشرق به نزد بامر پسر یافت رفتند.

و ارم بن سام، عوص را آورد و مقر وی احقاف بود، و عوص، شاد را آورد. اما حام بن نوح، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد. نمرود جبار بابل پسر کوش بن حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبه و

حبشه و فزان رفتند.

گوید: و گفته‌اند که مصر اینها قبض و بربر را آورد و فوط، به سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب ویند، و یاقث بن نوح، جامر و موع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و نرش را آورد. شاهسان ابران از اعقاب جامر بودند و ترک و خزر از فرزندان نرش بودند و اشبان از فرزندان ماسج بودند و اجوج و ماجوج که در مشرق ترک و خزر مفر دارند از فرزندان موع بودند و سلاپسان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان بفرزگار قدیم از آن پیش که فرزندان عیص به سرزمین روم روند آنجا بودند و هریک از این سه گروه اعقاب سام و حثم و یاقث به سرزمینی رفتند و مفر گرفتند و دیگران را به آنجا راه ندادند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا به موسی علیه السلام وحی کرد که تو و فرمت و اهل جزیره و اهل حال از فرزندان سام پسر نوحید و عرب و فرسی و نبط و هند و سسند نیز از فرزندان سام پسر او خند.

محمد کلینی گوید: هند و سند ابران توفین پسر بعنن پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام، پسر نوحند، و مکران نیز ابران و بند.

و جرهم که نامش هجرم بود پسر عابر پسر سبا پسر یقطن، پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود.

و حضرموت پسر یقطن پسر عابر پسر شالخ بود و یقطن، قحطان پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، به گفته کسانی که او را به غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

و فارسین پسران فارس پسر بیری پسر ناسور پسر سام پسر نوحند.

و نبط ابران نبط پسر کاش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و اهل جزیره و حال فرزندان ماش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و عملیق و طسم و امیم پسران لوز پسر سام پسر نوح بودند.
و عملیق پدر عالفه بود که قوم پر بر فرزندان نیلایا پسر ماراب پسر فاران پسر عسرو
پسر عملیق از آنها بودند، بجز صنهاجه و کنامه که پسران فریقیش پسر اقیس پسر صیفی
پسر ما بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان بودند که به عربی سخن کردند. و این هنگامی
بود که از بابل درآمدند و آنها را با جرهم عرب عار بد میگفتند.
و نمود و جدیس پسران عابر پسر سام پسر نوح بودند.
و عاد و عییل پسران عوص پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.
و روم پسران لنطی پسر یونان پسر یافث پسر نوح بودند.
و مرود پسر گوش پسر کنعان پسر نوح بود که پادشاه بابل و حریف ابراهیم
خلیل الرحمان صلی الله علیه بود.

گویند و عاد را بدروزگارشان عاد ارم گفتند و چون عباد هلاک شد نمود را
ترم گفتند و چون نمود هلاک شد دیگر فرزندان ارم را ارم آن گفتند که نهطیان بودند.
و همه اینان پیرو اسلام بودند و به بابل مقرب داشتند تا سرود پسر حوش
پادشاهشان شد و به مرستش بتان دعواتان کرد و پذیرفتند و شبانگاه ربانندان سوپاتی
بود و هنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان را آشفته کرد و سخن شد دیگر را فهم
نگردند.

فرزندان سام هیچده ربان داشتند و فرزندان حام هیچده زبان داشتند و فرزندان
یافث شصت و سه زبان داشتند و خدا عزوجل عاد و عییل و امود و جدیس و عملیق
و طسم و امیم و بنی اقیس پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح را عربی
آموخت و پرچمدار آنها در بابل بر ناظر پسر نوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده اند زنی از بنی قایل داشت کسه
پسری آورد و نام او را بر ناظر کرد، و فرزندان وی در مشرف در شهری به نام معلون

شمس مقرر دارند.

و فرزندان سام به مجدل، نخیه زمین از ساریدمانا دریا و از یمن تا شام مقرر کنند و خدا عزوجل پیبری و کتاب و جمال و رنگه روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دهر مقرر گرفتند که آنجا را داروم گویند و خداوند نیرگی و کمی سپیدی به آنها داد و دیارشان و آسمانشان را آباد کرد و طاعون از آنها برداشت و ائل و ازلک و عنبر و عناب و نخل به سرزمینشان داد و خورشید و ماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

و فرزندان یافث در صفون و زشگاه باد شمال و صبا مقرر گرفتند و سرخی و زرد گونگی نصیبشان شد و خدا زه پنهان را خلوت کرد با سرمای سخت و آسمانشان نیز خلوت است که از هفت ستاره سیار چیزی بالای سرشان برود از آن رو که زیر بنات انعمش و فرودین باشند و بلیه طاعون دارند.

و قوم عاد به شهر پیوست و در آنجا به دره ای مقیم نام هلاک شدند و پس از آن قوم مهران در شهر به آنها پیوستند.
و عییل به محل پشرب رفتند.

و عمالقی به صنعا مقیم شدند پیش از آنکه صنعا تمام گیرد، سپس بعضیشان سوی پشرب سرزیر شدند و عییل را از آنجا برافروند و به محل جحفه فرود آمدند و سیل بیامد و نابودشان کرد بر این وجهه نام یافت.

و نمود به حجر و اطراف آن پیوستند و آنجا هلاک شدند.

و لاسم و جدیس به یمامه پیوستند و هلاک شدند.

و امیم به سرزمین ابار پیوستند و آنجا هلاک شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه و شهر است و اکنون کس بدانجا راه ندارد و جن

در آن چیده است و به انتساب ابار پسر هیم، ابار نام یافت.

و فرزندان یفطن پسر عابر به یمن پیوستند و یمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند و شام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند و شام را سرزمین بنی کنعان گفتند. آنگاه بنی اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند و بیرون کردند و شام از آن بنی اسرائیل شد. پس از آن رومیان بر بنی اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جز اندکی را که سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند و بر شام تسلط یافتند.

و قالیخ که پسر عابر پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی خیر از پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم و علمای سلف در اتساب انتهایی زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدر عرب است و هفانت پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به این مضمون مکرر است.

و روایت از سعید بن مسیب هست که گفت: «نوح سه پسر داشت و هر يك را سه پسر بود: سام و حام و یافت. سام عرب و فارس و روم را آورد که همه نیکند و یافت ترك و سغلاب و باجوچ و ماجوچ را آورد که نیکی ندارند و حام قبط و زنگان و بربر را آورد.» و روایت از حمزه بن ربیع است که هر سه پسر مجعد سوی فرزند حام است و هر درشت چهره ریز چشم فرزند یافت است و هر نیکو روی نیکو سوی فرزند سام است.» گوید: و نوح حام را نقرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به فرزندان سام برخوردند به پندگیشان گیرند.

سه پندار اهل نورات نوح پانصدساله بود که سام نواد یافت و سام بکشد و دوساله بود که ارفخشذ را آورد و همه عمر سام چنانکه گفته اند بکشد و دوساله بود و ارفخشذ قبتان را آورد و همه عمر ارفخشذ چهارصد و سی و هشت سال بود و هنگام تولد قبتان سی و پنجسال داشت.

و قینان شالمخ را آورد و این به هنگامی بود که قینان سی و نه سال داشت و مدت عمر قینان را در کتابها نیاورده اند به سببی که از پیش گفتیم.

و شالمخ عا بر را آورد و به هنگام تولد وی سی ساله بود و همه عمر شالمخ چهار صد و سی و سه سال بود.

و عا بر فالخ و برادرش قحطان را آورد. تولد فالخ یکصد و چهل سال پس از طوفان بود.

و چون کسان فراوان شدند و طوفان را به یاد داشتند به بنیاد شهری پرداختند که در آنه فراهم شوند و پراکنده نباشند یا بر جی بلند که اگر باز دیگر طوفان شد از آن مصون مانند و غرق نشوند و جدا عزوجل اراده فرمود که کارشان سامان نیاید و بلندیشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت و کار به دست اوست و جمعشان را بپراکند و زبانها را گونه گون کرد.

و عمر عا بر چهار صد و هشتاد و چهار سال بود.

و فالخ ارغوا را آورد و همه عمر فالخ دویست و سی و هفت سال بود و هنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ را آورد و همه عمر ارغوا دویست و نود و سه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی و دو سال داشت.

و ساروغ ناحور را آورد و همه عمر ساروغ دویست و سی سال بود و هنگام تولد ناحور سی ساله بود.

و ناحور نارخ را آورد که پدر ابراهیم صلوات الله علیه بود و این نام را پدرش به او داد و چون به سرپرستی خدا جان نمرود رسید نام وی را آزر کرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام پتی بود؛ این سخن را از مجاهد روایت کرده اند. و به قولی این لقب او بود به سبب نقصی که داشت و به معنی کج بود.

و ناحور هنگام تولد نارخ بیست و هفت سال داشت و همه عمر ناحور دویست

و چهل و هشت سال بود.

و تاریخ ابراهیم را آورد و هنگام نوید ابراهیم بکهنزار و هفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته اند که نوید ابراهیم دویست و شصت و سه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه السلام بود. و قحطان پسر عابر، پسر را آورد و پسر پشچب را آورد و پشچب سبا را آورد و سبا حبیره کهلان و عمرو و اشعر و انمار و مر و عامله را آورد. و عمرو پسر سبا عدی را آورد و عدی لخم و جذام را آورد.

به پندار بعضی نسب شناسان پارسی نوح همان افریدون بود که از دهاقی را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته اند که افریدون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بشر السبع بمرد و در قمر آن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته اند وی ساریان پسر داود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگرو نکوسیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود، و پارسیان درباره نسب افریدون گویند که وی از اعیان جسم شاد شاه بود که چنانکه از پیش گفتیم از دهاقی او را بکشت و میان فریدون و جم ده پدر فاصله بود. از روایت هشام کلینی شنیده ام که افریدون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته اند که نهمین نسل جم بود و بعد نیانود نوید یافت و بیرون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت و مرد مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و لپکی و اداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به ستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست

یافت که بر منمندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سپس داشت که بزرگتر سرم نام داشت و دومی طوج و سومی ابرج.

افریزون پیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به بکد بگسر نعدی کنند و ملک خویش را بر آنها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر یک تیری بسر گیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترک و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ابرج بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریزون بمرد در برادر به ابرج ناخند و او را بکشند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: پندار پارسیان پدران افریزون تا ده پشت همه انقیان نام داشتند؛ از آنرو که از ضحاک پور فرزندان خویش بیمنالک بودند و روایت بود که یکیشان بسر ضحاک چیره شود و انتقام جرم را بگیرد. و انسان به انقیان ممتاز و شناخته بودند؛ یکی را انقیان صاحب گاو قرمز گفتند و انقیان صاحب گاو اَباق و صاحب گاو چنان و چنان و فریزون پسر انقیان پر گاو بود به معنی صاحب گاو بسیار؛ پسر انقیان نیک گاو به معنی صاحب گاو ان خوب؛ پسر انقیان سیر گاو؛ به معنی صاحب گاو ان چساق و درشت؛ پسر انقیان پور گاو یعنی صاحب گاو ان به رنگ گورخر؛ پسر انقیان اخشین گاو یعنی صاحب گاو ان زرد؛ پسر انقیان سیاه گاو یعنی صاحب گاو ان سیاه؛ پسر انقیان سید گاو یعنی صاحب گاو ان سپید؛ پسر انقیان کبیر گاو یعنی صاحب گاو ان خاکستری؛ پسر انقیان زمین گاو یعنی صاحب همه جور نخل و همه رنگ گاو پسر انقیان بنفروسی پر جم شد.

گویند افریزون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اورا کی افریزون گفتند و معنی کی پاک باشد؛ چنانکه گویند روحانی یعنی کاردوی خواص و پساک است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به پندار بعضی ها کی به معنی شکوه باشد و افریزون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریدون مردی تنومند و نکوروی و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سرگزری چون سر تلو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج پادشاهی افریدون آموخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالک یگشت و چون به تخت نشست گفت: «به پاری و کملک خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را اندرز داد و به انصاف و داد و نکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوه بار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دناوند و جاهای دیگر را به تریبی همانند تملیک به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرد به انصاف جدت جم مکنش.»

و افریدون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خوبش را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» و بدو یاد آوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که مسنگ ضحاک باشد و گفت که او را در مقابل گاوی که در خانه جدش برده است می کشد.

گویند افریدون نخستین کسی بود که فیل، اهل کرد و بر فیل نشست و اسب کشید و مرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان بیکار کرد و تازی و مارشان کرد و زمین را بر سه پسر خود طوج و سقم و ایرج تقسیم کرد و قلمرو ترک و خزر و چین را که چین بیجا نام یافت به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سفلاب ویرجان و نواحی مجاور را به سلم پسر روم داد و قسمت مپانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج داد که برادر کوچکتر بسود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریدون و اقباشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث و ترک و روم به جنگ و خونخواهی و مبراث جونی برخاستند.

گویند وقتی طوج وسلم بدانستند که پدرشان ابرج را بر آنها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج وسلم بر ابرج تاختند و به کشتن و بربانی او را بکشتند و طوج کمندی پیداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمندانند از شدند.

ابرج دوسر داشت به نام وندان واسطونه و دختری به نام خوزك و به قولی خوشاك وسلم و طوج دوسر را با پدر بکشتند و دختر بماند.

گویند: روزی که افریون به ضحاک دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدگی دودست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرودیان و قبطیان را در سواد عراق دابال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد و مدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن از حواذقی که از نوح

تا ابراهیم خلیل الرحمن

علیهما السلام، بود

از پیش گفتیم که کار نوح و فرزندانش چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هر گروه کجا بود، و دو گروه از بنی ارمین سامین نوح پس از نوح طغیان کردند، یکی اعقاب عادین عوص بن ارمین سامین نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمودین جائزین ارمین سامین نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عساد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح را سوی آنها فرستاد. بهندار بعضی نسب شناسان، هود، عابر بن صالح بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می کردند و یکی را صدا گفتند و دیگری را صمود و سومی را هبا، و هود به توحید خدا و عبادت او و ترك ستم با کسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی از ما نیرومندتر است و جزاندگی بعبود ایمان نیاوردند.

و چون در طلبان خویش مصر شدند هود اندریشان داد و گفت:

« انینون بكل ربیع آیه تعبون، و لنخذون مصانع لعلکم تخلدون. و اذابطنم، بطنم جبارین. فاتقوا الله و اطیعون، و اتقوا الذی اعدکم بما تعلمون. اعدکم بانجام و بنین. و جنات و عیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم، یعنی چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید؟ و آبیگرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می کنید، از خدا ترسد و اطاعت کند از آنکس که آنچه می داند کمکنان داده است بر شما از عذاب روزی بزرگ می ترسم» و جوابشان به هود این بود که

« قالوا سواء علینا او عطت ام لم نکن من الواعظین، یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونی باشی برای ما یکسان است.»

« و قالوا یا هود ما حشنا بینة و ما نحن بناه کسی آلهتنا من قولك و ما نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراضك بعض آلهتنا بسوه^۲ یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاورده ای و به گفته تو رها کن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی کنیم و

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به تو رسانده‌اند و چنانکه گفته‌اند خدا سه‌سال باران به آنها نداد تا به محنت افتادند و گروهی را به طلب باران فرستادند که قصه آن در روایت حسان پیکری آمده که گویند: «سوی پیمبر می‌شدم و در ریزه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم توانسی برده؟»

گفتم: «آری» و او را برداشتم تا به مدینه رسیدم و به مسجد شدم و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر منبر بسود و بلال شعبیری به دست داشت و پسر جمهای سیاه افرشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عسروین عاصی از غزا آمده.»

و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم از منبر به زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیمبر خدا ای زنی از بنی تمیم بردار است که از من خواسته او را پیش تو آورد.»

فرمود: «ای بلال به او اجازه بده.»

گویند: وزن در آمد و چون بنشست، پیمبر به من فرمود: «میان شما و بنی تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دهنارا میان ما و آنها فاصله کنی بکن.»

وزن گفت: «ای پیمبر خدا پس حاجتمند تو کجا رود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گزگی همراه برده باشده و بدو گفتم: «ترا آوردم که دشمن باقی؟ خدا نکند چون فرستادگان عار باشم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرستادگان عار چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نوبت دانم، عادیان به قحط افتادند و کسان به عسای باران

فرستادند و آنها در مکه به بکر بن معاویه گذاشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا می کرد و ابرها می آمد و چون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد؛ بگری که خاکسراست و از عادی یکی را باقی مگذار.»

گوید: و فرستاده این بشنید و از آنها نهان داشت تا عقاب خدا بیامد.

ابوبکر بن عباس در باره قصه عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدایا برای اسیری نیامده‌ام که فدیه رهم یا بیماری که شفا دهم به دعا آنچه باران خود می داد بده.»

گوید: پس ابرها بر آمد و ندا رسید که از این ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی پنی فلان روید» و عاقبت ابری سپاه بر آمد و فرستاده گفت: «سوی عاد روم» و ندا آمد بگری که خاکسراست و از عادی یکی را باقی مگذار.

گوید: و قصه را از آن گروه که پیش بکر بن معاویه شراب می خوردند نهان داشت و بکر بن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و برخواستن بودند، گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یاد کرد.

این اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار تحط شدند گفتند گسروهی را به مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کند، و قبل بن عمرو و لقیم بن هزال بن هزبل و عبیل بن صدین عاد اکبر و مرثد بن سعد بن عفر را که مسلم بود و اسلام خویش نهان می داشت و جلهمه بن عبیری داعی معاویه بن بکر و لسان بن عاد بن فلان بن صدین عاد اکبر را فرستادند و اینان هر کدام با گروهی از قوم خویش رفتند و جمع فرستادگان هفتاد کسی بود و چون به مکه رسیدند بر معاویه بن بکر فرود آمدند و جایشان بیرون مکه و خارج حرم بود، معاویه آنها را منزل داد و گرمی داشت که خالگان و داماد وی بودند و هزاره دختر بکر و خواهرزنی معاویه زن لقیم بن هزال بود که عبید بن لقیم و عصب بن لقیم را آورده بود و آنها در خاندان معاویه به مکه پیش خالگان خود بودند و اینان از مردم

عاد متأخر و باقیمانده عاد قدیم بودند.

و چون فرستادگان عاد بر معاویه بن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی رساندند و شراب خوردند و دو کتیز معاویه بن بکر برایشان آواز خواندند. بکماه راه آمده بودند و بکماه اقامت گرفته بودند و چون معاویه دید که اقامتشان دراز شد و قومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیه خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش نداشت و گفت: بخالگان و دامادها هم نایب شدند و اینان مهمانان منند که بر من وارد شده اند و ندانم چکم و سرم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده اند، اما قومشان از رنج و عطش نیا شده اند. و این قصه را بارو کتیز نغمه گر خویش بگفت و گفتند: «شعری بگویی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به جنبش آیند.» معاویه شعری بدین مضمون گفت:

«ای قیل، بر خیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«و سرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخن»

«سخن نتوانند گفت و پیر فریاد»

«و جوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد بود و اکتون»

«زنان نیز بیوه شده اند».

«حیوانات وحشی آشکرا سوی عادیان می شوند»

«و از تیر آنها بیم ندارند»

دو شما در این حال شب و روز به دلخواه می گذرانید»

«و چه بد فرستادگانی هستید»

«و شایسته درود و سلام نبینید»

و چون معاویه این شعر بگفت و کنیزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به محمد یگر گفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیه قحط استغاثه کنید و شما دیوانه‌اید. به حرم در آید و دعای باران کنید.»

مرتد بن سعد بن عقیق گفت: «بخدا! شما به دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیغمبر خویش را اطاعت کنید و سوی او باز گردید باران خواهد داشت» و بدینگونه اسلام خویش را عیان کرد و جلوه‌های خیریه چون این بشنید و بدانت که وی به خود ایمان آورد، و پیرو دین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو از طایفه‌ای محترمی»

«و مادرت از قوم نمود است»

«ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»

«و آنچه را خواهی کار نبتیم»

«و بما گویی که دین رفت و عمل و آل ضد و عهد را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و برو دین خود شویم»

رفت و عمل و ضد از قبائل عاد بودند و عهد نیز از آنها بود.

آنگاه به معاویه بن بکر گفت: «مرتد بن سعد را نگهدارید که با ما به مکه نیاید کموی بر دین خود رفته و از دین ما بگشته.» سپس به مکه شدند و برای قوم عادیه دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرتد بن سعد از منزل معاویه درآمد و پیش از آنکه دعا کنند به آنها رسید و با آنها بایستاد و فرستادگان بسرای دعا فراهم بودند و گفت: «خدا با حاجت مرا تنها برآرد و مراد دعا را آنها وارد مکن» و باز گشت و قبل بن عمر سرفرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند:

«خدایا آنچه را قبل می‌خواه، به او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن»
 لقمان بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود و چون گروه
 از دعا فراغت یافتند گفت: «بخدایا من تنها به حاجت خویش آمده‌ام؛ حاجت مرا
 بر آور» و قبل بن عبر به هنگام دعا گفت: «خدایا اگر هود راستگوست به ما بسار آن
 بده که هلاک شدیم» و خدا سه ابر بر آورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرها را
 داد که ای قبل بسرای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را
 برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد
 کسی نماند، نه پدر ماند و نه فرزندی و همگی نابود شوند، مگر بنی اوزیه که هدایت
 یافته‌اند. بنی اوزیه فرزندان لثیم بن هزلی بن حزیل بن حزیله دختر بکر بودند که با
 خالگان خود به مکه فرود آمدند و به سرزمین عاد نبودند و با قماندگان عادیان متاعر
 بودند.

و خداوند پیاز که گفتند ابر سیاه را که قبل بن عبر برگزیده بود و عقاب
 داشت صری عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به ایشان بود و مغیث نام داشت در آمد و
 چون آن را دیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر ما را نخواست داد، خدای
 عزوجل مرا آید»

و ابل هو: استعجلمن به ریج فیها عقاب الم، تد رکل شیئی یامر ربها یعنی
 این چیز است که به غناب می‌خواستید، باد نیست که عذایی الم انگیز در آن هست،
 که به فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند.

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست،
 زنی از عاد بود که مهد نام داشت و چون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از
 خویش بر رفت چون بخورد آمد گفتند: «چه دیدی؟»

گفت: «باید دیدم چون شعله‌های آتش و جلوه آن مردان بودند که پیشش

می‌رفتند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد
و از عباد کس نماند و همه هلاک شدند .

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید
نخوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می‌برد و به سنگ می‌کوفت .
و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکر بن معاویه و پدرش رسیدند و
بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به روز سوم حادثه
عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: « هود کجا بودی؟ »

گفت : « در ساحل دریای آنها جدا شدم . » و گویی در سخن وی شک داشتند ،
اما هزیمه دختر بکر گفت : « بخدای کعبه راست می‌گویند . »

مثنوب بن یعفر پسر برادر معاویه بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته‌اند ، و خدا
بهتر داند ، به مرثد بن سعد و اقمان بن عاد و ذیل بن عبر هنگامی که در مکه دعا می‌کردند
گفت : « آرزوی شما بر آورده شود ، برائی خویش بر گزینید و اسی عمر جاوید
نخواهید که از مرگت بچاره نیست . »

مرثد بن سعد گفت : « خدای نیکوی و راستی ده و به او داده شد . »

واقمان بن عاد گفت : « خدایا! مرا عسره » گفته شد : « برائی خویش بر گزین
ولی عمر جاوید نخواه عمری چون بزی خالک آلود ، در کوهی سخت که جز باران
نه بیند یا عمر هفت عقیاب که چون یکی برود دیگری جای آن گیرد . » و ثعالب عقیابها را
برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقیاب بزیست ، جوچه‌ای را هنگامی که
از تخم بیرون می‌کوفت و چون میسرد جوچه دیگر می‌کوفت و چنین کرد تا
به هفتمی رسید و چنانکه گفته‌اند هر عقیاب هشتاد سال میزیست و چون به جز هفتمی
نماند برادر زاده اقمان گفت : « جان عمواز عمر تو مانند عمر این عقیاب مانده است . »
اقمان گفت : « برادر زاده‌ام ! این لید است . » ولید در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد و عمر آن به سر آمد صیحه‌گاهان عقابان از کسوه برخاست اما لید بر نخاست و لقمان مراغب عقاب خویش بود و چون بدید که لید با عقابان بر نخاست به کوه رفت تا ببیند لید چه شده و خویشتن را دست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مسانده است و بانگ زد لید برخیز و لید آهنگ بر خاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود و بیفتاد و هردو بمردند .

به قیامین عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت: «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیز رسد.» گفته شد: «هلاک باشد.» گفت: «هرچه باشد مرا پس از آنها ماندن چه حاجت.» و عذایی که به عادیان رسید بدو نیز رسید و هلاک شد.

مرئیس سمدین غنبر و قتی سخن سوار را که از هلاک عسادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت :

« عادیان نافرمانی پیچر خورد کردند ،

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد . »

« و فرستاد گانشان ماهی برفند که باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قندمشان محو شد . »

« خداوند عقلی عادیان را بگیرفت »

« و دل‌هایشان کور و تاریک شد »

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز ، آبرو ، روزی سودمنک نیابد »

« من و دو دخترم و مادر فرزندانم »

« فدای هود پیمبرمان باد »

« که ببامد و دلها بهستم خو گرفته بود »

« و روشنی از میان برخاسته بود »

« بشی داشتیم که صعود نام داشت »

« و دو رنگر صدا و هبا بود »

« و توبه گران او را بدیدند »

« اما دروغ نانش به تیره روزی گراییدند »

« من نیز وقتی شب در آید »

« به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند در آن روزگار سالار و بزرگه قوم عاد خلیجان بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی باد از دره مرعادیسان وزیدن

گرفت هفت گروه از آنها که خلیجان نیز همراهشان بود گفتند : « بکنار دره شویم و

باد را برانیم . » و باد بکی را برهنگرفت و به زمین میگرفت و گردش می شکست و

چنانکه خدای عزوجل فرمود وی را چون تنه نخل افتاده و امیگذاشت و جز خلیجان

کس از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگه زد و کوه بلرزید .

هود بدو گفت : « ای خلیجان ، اسلام بیا رفقا سالم مانی . »

خلیجان گفت : « اگر اسلام بیاوم پیش خدایت چه دارم ! »

هود گفت : « بهشت . »

خلیجان گفت : « اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند ، چه کسانی اند ! »

هود گفت : « اینان فرشتگان پروردگار منند . »

خلیجان گفت : « اگر اسلام بیاوم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت ؟ »

هود گفت : « مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نیرند ؟ »

خلیجان گفت : «اگر باشد یا نباشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون بارانش هلاک کرد .
گویند عمر هود یکصد و پنجاه سال بود .

از احمد بن مفضل روایت کرده اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزتان داد و سخنانی گفت که خدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند و من رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عسادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و هود نفرین کرد و خداوند باد بی‌باران برای آنها فرستاد و چون آنرا دیدند گفتند : «این به ما باران خواهد داد.» و چون نزدیک شد دیدند که مسرد و شتر را به آسمان می‌برد ، و چون چنین دیدند به خانه‌ها رفتند و بار به خانه‌ها نبرسید و ملاکشان کرد و از خانه‌ها بیرونشان کرد ، روزهای شرم پیوسته بود که هفت شب و هشت روز عذاب بود که به هر چه رسید هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها بکنند گوی نه‌های نخل افتاده بودند ، و چون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به درخت ریخت و خدا فرمود : «و چنان شدند که جز مسکنهایشان نبینی .» و باد همیشه به پیمانته و اندازه بود مگر آنروز که بسرخسازان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود : «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل عادیان را به باد معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه می‌کند و خانه‌ها را ویران می‌کند و هر که در خانه نبود باد از زمینش برمی‌گرفت و به کود میزد و پاره پاره می‌کرد تا هیچکس در خانه نماند ، هلاک شدند .

اما قوم نمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و عسدا
عزوجل صالح بن عبیدین اسفدین ماسخ بن عبیدین خادوین نمودین جائزین ارم بن
سام بن نوح را به پیغمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خوانند.
و به قولی صالح بن اسفدین کماشخ بن ارم بن نمودین جساوس بن ارم بن سام بن
نوح بود.

و قوم به ماسخ گفتند : « یا صالح فدکنت فینا مرجوا قبل هذا أنهننا ان نعبد
ما یعبد آباؤنا و اثنافنی شک مما تدهونا. الیه مربب^۱ یعنی ای صالح ، پیش از این
امیدها از تو داشتیم ، بطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می پرستیدند
منع می کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می کنی به شکی سخت اندریمه.
عسدا عزوجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناهیه حجر یا وادی القری میان
شام و حجاز مقرر داشتند و صالح با وجود ثمر و طغیان قوم همچنان به دعوتشان
پرداخت و دعوت وی اصرارشان بفرود و چون کار به درازا کشید گفتند : « اگر راست
می گویی آیتی بیار.»

از ابولطیقل روایت کرده اند که قوم صالح بدو گفتند : « اگر راست می گویی
آیتی بیار.» و صالح به آنها گفت : « سوی برجستگی زمین روید» که چون حمله همی
نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت : « هذه ناقة الله
لکم آية ففروها تأکل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم^۲. لها شرب
ولکم شرب یوم معلوم^۳ ، « یعنی ای قوم ، این شتر خداست که معجزه ای
برای شماست ، بگذازیدش در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که غذایی
الم انگیز شما را میگیرد. وی را آبخوری است و شما را آبخور روزی معین است.»

و چون از شتر خسته شدند و آنرا بی کردند به آنها گفت: «سروزی در خانه‌های خویش بسر برید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند که صالح به قوم گفت: «نشان عذاب بچنان باشد که فردا سرخ شوید و به روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» و چون این بدیدند منوط مالیدند و آماده مرگ شدند.

عمر بن خارجه را گفتند: «حکایت نمود را با ما بگوی.»

گفت: از پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم روایت کنم که فرمود: «نمود قوم صالح بودند و خدا عزوجل عمر درازشان داده بود و یکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه‌ها ساختند و در سنگ برایشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

و گفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو پیامبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواست و شتر را بر آورد و آب‌بخور شتر بلك روز و آب‌بخور قوم روز دیگر بود و چون به روز آب‌بخور شتر، آب را به شتر وامی گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را بر می کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را بی می کنند و صالح به آنها گفت:

گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتر را بی کند.»

قوم گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیایم بکشیم.»

صالح گفت: «گودکی نبره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیرگرمی و الاقدر در شهر بودند، یکیشان بسری داشت که برای اوزن هادی‌نسی خواست و دیگری «بختری داشت که همسنگی برای او نمی یافت

و روزی بمجلسی فراهم شدند و بکیشان به دیگری گفت: «چرا پسر را زن ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای اونمی یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ اوست و من او را به زنی به پسر تو دهم.» و دختر
را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها پیامد.

گویند: و در شهر هشت کس بودند که در زمین فساد می کسردند و بیرو صلاح
نبودند و چون صالح بگفت که موادی از شما شن را پسی کند، هشت زن قبایله
برگزیدند و تیغها دادند که در دهکده بگریزند و هر جا زنی بزاید مولود وی را ببینند
انگر پسر بود بکشند و انگر دختر بود بگذازند و چون مولود موعود را بدیدند یانگ
زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیشبر خدا گفت» و خواستند به تیغش از
میان بردارند ولی پدر بزرگانش نگذاشتند و گفتند انگر صالح بخواهد او را
می کشیم.

و مولودی بد نهاد بود و به يك روز چون هفت ماهه مولودان دیگر رشد می کرد
و به هفته ای چون ماه موادان دیگر رشد میکرد و به یکه ماه چون سال مولودان
دیگر رشد میکرد و آن هشت کس که مفسد بودند و از صلاح به دور، فراهم آمدند
و آن دو پسر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش
با خویش داریم.» و نه کس شدند.

صالح علیه السلام با قوم در دهکده نمی ماند، هر وی در مسجدی بسود که
آن را مسجد صالح می گفتند و شب آنجا بود و روز می آمد و قوم را تذکار و انسترز
میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد.

حجاج بن جریح گویند: و چون صالح علیه السلام به آنها گفت که پسری تواد
باید که دلاک قوم به دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «او را بکشید.» و
همه پسران را بکشند، جز یکی و چون مولود بالغ شد گفتند: «انگر پسران خویش
را نکشند بودیم هر يك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به کشتن وی

همسکن شدند. گفتند: «به بهانه سفر برون شویم که مردم بینشمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاد وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامند و زیر سنگی به کمین نشستند و خدای عزوجل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد و گروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامند و آنها را له شده دیدند و باز گشتند و در دهکده بانگ زدند که صالح به این بس نکرد که گفته فرزندان خویش را بکشید و اکنون آنها را نیز بکشید. و مردم دهکده فراهم شدند که شتر را بکشند اما هیچکس جز آن پسر دهساله بی نکرد.

ابوجعفر گوید: اکنون به حدیث پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم باز می‌رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای در آورند و بر راه وی در دخمه‌ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خویش بریزیم و شبانه به کسانش هجوم بریم و خدا عزوجل دخمه را بر آنها فرود آورد. و قوم فراهم آمدند و سوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سپاه روز به یکی گفت: «برو آن را بی‌کن» و او بیامد اما کار را بزرگ دید و فن نداد و دیگری را فرستاد. او نیز کار را بزرگ دید و فن نداد و هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید و خود او برفت و دوپاشنه شتر را بزد و شتر دوپدن آغاز کرد و یکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا اسی کردند و صالح بیامد و کساک بیش اوشدند و پوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی بی کرد و ما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا می‌کنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب شما برداشته شود» و به جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را دید بر کوهی که آنرا قاره قصبه‌را گفتند، بالا رفت و خدا عزوجل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالا رفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «و چون صالح مدهکده در آمد و بچه شتر او را بدید بگریست و اشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف برده آن آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت یک روز است و سه روز در خانه های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست و نشاء عذاب این باشد که به روز اول چهره های آنان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود. و چون صبح در آمد چهره کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که کفنی زعفران مالیده اند، و چون شب در آمد همگی بانگ زدند که یک روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز دوم چهره ها سرخ بود گویی خون مالیده اند و فریاد زدند وضحه کردند و گریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است و چون شب در آمد همگی فریاد زدند که دوروز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز سوم چهره ها سیاه بود گفتی قبر مالیده اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و جدوا بود و کفن ها چرم بود.

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غایبند و ترسان و لرزان دیده بسر آسمان داشتند و گاهی به زمین، و ندانستند که عذاب از آسمان بر آید یا از زمین، و صبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صافه ها و همه صداهای روی زمین داشت و دلهاشان در سینه ها پاره شد و هلاک شدند.

این جریح گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عاریان که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت. گفتند: «ای پیغمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیغمبر صلی الله علیه و سلم وقتی از دهکده نمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راهیچه شتر

را که بر کوه رفته بود به آنها نشان داد.

و هم از ابن عمران روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وقتی برده گدازه نمود گذشت، فرمود: «بر این قوم عذاب دیده در نیابند مگر آنکه بگریزند و اگر گریزان نباشید به آنها در نیابید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

از جابر بن عبد الله روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به حجر در آمد حمد و ثنای خدای عزوجل کرد و فرمود: «از پیغمبر خویش آیت نخواهد این قوم صالح از پیغمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره می آمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها می خورد.»

و هم از ابوالطفیل روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به غزای تبوک می رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیغمبر خویش آیت نخواهد. این قوم صالح از پیغمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناله را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره می آمد و آب می خورد و به روز آب خور او به اندازه آبشان از شیرش برمی گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.» «ولی از فرمان پروردگار بگردیدند و شتر را می کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیغمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به پندار اهل ثورات از عاد و ثمود و هود و صالح به تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است، ابوجه فرگوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب مربوط به آن بیم نداشتیم از اشعار شاعران جاهلیت که در بار عاد و ثمود و کارشان گفته اند شمه ای می آوردیم

تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.

بعضی اهل خبرینداشته اند که صالح علیه السلام به مکه در گذشت و به عنکبام مرگت هشناد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده بود.
 ابرو جعفر گوید: اکنون به سخن از ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگارها سخن کردیم از شاهان عجم که به روزگار وی بوده اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم

خلیل الرحمن ع

وی ابراهیم، پسر نارخ، پسر ساروخ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر، پسر صالح پسر قینان، پسر ارفخشذ پسر سام، پسر نوح بود.
 درباره موطن وی خلاف هست: بعضی گفته اند مولدش به شوش از سرزمین اهواز بود، بعضی دیگر گفته اند در بابل عراق نولد یافت، بعضی گفته اند به عراق زاد اما به ناحیه کوشی، بعضی دیگر بر آن رفته اند که مولدش در دیکا به ناحیه زامخا و حدود کسکر بود و پدرش او را به کوشی آورد که مقر نمود بود. بعضی دیگر گفته اند به حران زاد و پدرش او را به بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبر گفته اند نمرود عامل از دماغی بود که به پندار بعضی ها نوح به سرزمین بابل و اطراف، سوی او میموت شد بود.

ولی جمعی از مطلقان سلف گفته اند که شادسی مستفل بود و چنانکه گویند نامش زرمی پسر طوماسه ناک بود.

این اسحاق گوید: شنیده ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوشی، دهکده ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خهلاکار بود

و او را ستمگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به مشرقها و مغربهای زمین گسترده بود و به بائبل مفر داشت، و شاهی وی و قومش به مشرق پیش از پادشاهی هازسیان پا گرفت و گفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین برسد کس راست شده: نمرود پسر یرغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیها گفته‌اند: نمرود همان ضحاک بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که ضحاک نمرود بود و ابراهیم خلیل الرحمن به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را پسوزاند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملکش زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت نصر که دوتن مژمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیامبر بتدگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه السلام به جز هود و صالح پیامبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیک شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خویشست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌بایم که در ماه فلان از سال فلان پسری در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما برد و بنان بشکند».

و چون سال موصوف بیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده را بیورد و یازدهتن کرد به جز مادر ابراهیم علیه السلام و زن آزر که آبستنی وی ندانست که رفی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هر پسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاز به فرسان نمرود کشته شد، و چون مسأله ابراهیم را درد زدن گرفت شب به غاری نزدیک رفت و ابراهیم علیه السلام را آنجا

بازاد و کار مولود نازه را چنانکه باید سامان داد و در غبار را بیوشاید و به خانه برگشت، اما به دیدن کودک مسی رفت و می دید که زنده است و انگشت می مکد و چنانکه گفته اند خدا عزوجل روزی طفلی را در انگشتش نهاد. پنداشته اند که آرزو مادر ابراهیم پرسید که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفته او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به ماه چون ساله، و پیش از پانزده ماه در غار نماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بتنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار در آورد و بتنگریست و در خلعت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان نگریست و ستاره ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت: «زوال پذیران را دوست ندارم.» آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم خدایت نکند از گمراهان خواهم بود.»

و چون روز شد و خورشید بر آمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «با قوم انبی بری مما نسرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً و ما انا من المشرکین.» یعنی ای قوم من از آنچه شریک [خدا] می پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کسی کرده ام که آسمانها و زمین را بدید کسریده و از مشرکان نیستم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و باید گفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را درباره او بساد کرد و آزر شاد شد و خورده‌نشی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت مسی ساخت و به ابراهیم می داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته اند بنها را می برد و می گفت: «کی چیزی را که سود و زیان ندارد می خرد!» و هیچکس نمی خرید، سپس به لب جوی می رفت و سرینها را زیر آب می کرد و به تمسخر قوم و ضلالتشان می گفت: «آب بخور!»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجوی بنان می کند، اما هنوز خبر به تملود شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیار و به سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «هن بیستارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و بابتان آنچه خواهد کنند، و چون رفتند به نزد بتان رفت که به جای خدای پرستش آن می کردند و خوردنی پیش بتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگویند و عیبجوی و استهزای بتان کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که قصه ابراهیم علیه السلام چنان بود که در ایام تملود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را برد و او سخت بترسید، گهشند: «از ملک نومردی در آید که هلاک تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» تملود در بابل کوفه بود و از دهکده عیبوی به دهکده دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنانرا نگاهداشت و بگفت تا هر مولود پسر را سر ببرند و پسران را سر می برند. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت، وی را بخواست و بمرستاد و گفت بسادا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» و چون به دهکده درآمد خویشین داری توانست، و به زن خود نزدیک شد و او را به دهکده ای میان کسوفه و

بصره که آنرا اور گفتند برد و در دخمه ای نهاد و غذا و آشامیدنی و اوازم برای وی فراهم کرد و چون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به دیار خود روید» و بسازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هر روز چون هفته ای و هر هفته چسبون ماهی و هر ماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی دید. پدر ابراهیم به کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده ام، اگر او را پیش شاه آورم یحیی بر او هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیآورد، و چون وی را از دخمه درآورد و بهسایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیستند؟

و پدر بدو گفت که: شتر شتر است و گسار و گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به ناجار پروردگاری دارند.»

و هنگامی که از دخمه در آمد پس از غروب آفتاب بود و سر به آسمان برداشت و ستاره مشرقی را بدید و گفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد و گفت: زوال پذیران را دوست ندارم یعنی خدایی که نهان می شود.

ابن عباس گوید: و آخر ماه بود از اینو ماه را پیش از ستارگان دیگر ندید و چسبون آخر شب شد و ماه بر آمد گفت: «این پروردگار منست» و چون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایت من نکند از گمراهان خواهم بود» و چون صبح شد و خورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این یزدگتر است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به دعوتشان پرداخت، گفت: «ای قوم من از شرک شما بیزارم و مخلصانه به خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می‌کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و انباز داد.

پدر ابراهیم بسته می‌ساخت و به پسران خویش می‌داد که بفروشند و او بانگ میزد: «کی چیزی را می‌خرد که نزیان‌دهنده سود؟ برادران بنان خویش را می‌فروشند و ابراهیم بنان خود را باز پس می‌آورد.

آنگاه پدر خود را دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی را که نشود و بپند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «ارغب انت عن آلهی یا ابراهیم. لئن لم تنته لارجینک و اخرجنی ملیاً یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اثر پس نکنی تا سزایت گویم و مدتی دراز از من دور شو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عید است اگر با ما بیائی مرا خوش آید.» و چون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشش را بیفکند و گفت: «بیمارم و پاهم دردناک است» و همچنان که افتاده بسود پای او را لنگ کردند و چون برفتند به دنباله آنها که مردم زیور بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حیل‌های خواهم کرد. و این سخن پشتیبند.

پس از آن ابراهیم به خانه خدایان برگشت که جایی بزرگ بسود و بر در آن بشی بزرگ بود و بنی کوچکتر بهلوی آن بود و همچنان بنها کوچکتر می‌شد و کمان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرک کرده باشند و بخوریم.

و چون ابراهیم بنان را و آن غذا که رو برو داشتند بدید گفت: «چرا نخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و بهلوی بنان بشکست و تیر را بد.

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی خدای خود شدند و خدایان خویش را دیدند گفتند: «کی یا خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آن سخن می کرد و نامش ابراهیم بود».
 ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را بسا نبر بزد و بشکست و نبر را به گردن بت بزرگ نهاد و برقت و چون قوم پیامدند و بتان را دیدند سخت ترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی یا خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به یاد آوردند و گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها یاد می کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که تاسرا و عیب بتان می گفت و اسنهما می کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه بنمروود و بزرگان قوم رسید و گفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم».

ابن اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به نرسد شاهان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو یا خدایان ما چنین کرده ای؟»

گفت: «نه بت بزرگه چنین کرده است از آنها برسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچک را با او برسید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

و قوم نرسیدند و با خویش اندیشیدند که به او منم می کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویند کی چنین کرده است».

ابراهیم گفت: «پس چرا به جای خدا چیزی را می پرستید که سودتان ندارد و زیان نرساند مگر به عقل نیامده اید؟»

و قوم درباره خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بدانسان از خدای او بهتر است.

ابراهیم گفت: «در باره خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کسره

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بداند که خدای از بتان به پرستش سزاوارتر است .

ابوجهنر گسبید : و پند آنکه گفته اند، نمرود به ابراهیم گفت: «این خدای تو که می پرستی و به پرستش او می نهوانی و او را به قدرت از دیگران برتر می دانی چیست ؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دومرد که به حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که تو را میرانده باشم و آندبگر را ببخشم و رها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدای خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا از مغرب بر آرن تا بدانی من سخن تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود .

گویند: و نمرود و قومش «سخت شدند و گفتند: «او را بسوزانید و خدایان خویش خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده اند که این آیه را که «او را بسوزانید و خدایان خویش را یاری کنید» بر عیدالذین عمر خواندم و گفتم: «ای مجاهد، دانی که کی گفت ابراهیم علیه السلام را به آتش بسوزند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابو عبد الرحمن مگر پارسینان نیز عرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسى باشند.»

از شعبه‌بین جای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید
هیزن بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد
می‌زند.

این اسحاق گوید: فرود گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیاورند،
حتی زنان ده‌گانه ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم
هیزم بزنند.

و چون خواستند وی را به آتش افکنند آتش به هیزم زدند و چون مشتعل شد
و یامدند تا او را بپایند از آسمان و زمین و مخلوق آذربانگه برخاست که بروردگار
در زمین تو جز ابراهیم، خدایمستی نیست و او را به سبب او به آتش می‌سوزند
به ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که وقتی چنین گفتند خدا عزوجل گفت: «اگر از شما
کمی خواست باریش کنید و اگر حق از من یاری نخواست من ولی تویم مرا با تو
و نگهدارید که حفظش کنم».

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم حنک و بی‌صور
باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از صدی روایت کرده‌اند که تو با ابراهیم گفتند: «تا بی بسازید و او را به آتش
افکنید» و او را در خانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی به‌مسار
می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزمی برای سوخت ابراهیم بزم» و چون هیزم
بسیار شد و پرنده که از فراز آن می‌روست از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای
بنا بردند و در سر به آسمان برداشتند و آسمان و زمین و کوه‌ها و فرشتگان گفتند:
«بروردگار ابراهیم را به سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال او را بهتر دانم اگر شما را خواهد باریش کند».
و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدا با تو در آسمان بکتابی و من در

زمین پلنگانها، که در زمین کسی جز من پرسرستنگر تو نیست و خدا مرا پس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که ای آتش بر ابراهیم نخلتو بی ضرر باش و جبرئیل این ندا داد.

ابن عباس گوید: اگر کلمه «بی ضرر» «به دنبال» «خنگ» نبود ابراهیم از خنکی آن مرده بود و اکنون در زمین آتش نبود که در آتشی پنداشته بود مقصود اوست. و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که سرودی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به امن دارد و عرق از جهره اش پاک می کند. گویند آن مرد فوشته سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاد بسرند که از پیش به نزد شاه رفته بود.

ابن اسحاقی گوید: و خدا فرشته سایه را به صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی نشسته و مونس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و همزمان می سوخت و در آن نگر بست و ابراهیم را مدهد در آتش نشسته و یکی مساند او پهلوی اوست، از آنجا بازگشت و به قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش رنده بود و به تبرید افتادم، برجی بسازید متوقف در آتش که به دقت بینیم» پس برجی ساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگه است خدای تو که نگذاشت آتشت زبان کند می توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «بله».

نمرود گفت: «آیا اگر در آن بهائی زبانت می رساند؟»

گفت: «بله».

گفت: «پس بر خیز و از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش رفت، تا از آن بیرون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود

و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشته سایه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را

برای من خنک و بی ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و فقرت خدای تو را دیدم برای او چهار هزار گاو

قربان می کنم.»

ابراهیم گفت: «ما دام که بر دین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از

دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترک کن و منی گاو اندرا میکشم» و بکشت

و از ابراهیم چشم پوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان نعیمی روایت کرده اند که وقتی ابراهیم را می بینند که به آتش

افکنند جبرئیل علیه السلام بیاید و گفت: «ای ابراهیم ترس حاجتی دست!» گفت:

«به تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته

بودند سوخت.»

ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنایع جدا را در باره وی دیدند

با وجود ترس از نمرود و کسانش بگریزیدند، از جمله لوط که برادرزاده ابراهیم

بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود و

برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. تاران پدر لوط بود و ناحور

پسر بتویل بود و بتویل پدر لابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و

مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دوزن یعقوب دختر لابان بودند.

ساز نیز که دختر عموی ابراهیم بود بنام گردیده، وی دختر هاران بزرگه، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.
گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر گوینده این سخن

از سدی روایت کرده اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم او را به زنی گرفت به این شرط که جز او زن نگیرد.

ابراهیم از او را نیز به دین خویش خواند و گفت: «پس چرا بتانی را کسه گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و هاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما از شما و بتانی کسه به جای خدا پرستش کنید بیزاریم، ای بتان ای بت، پرستان متکبر شمایم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که بتخدای بگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت، ابراهیم ساره دختر عموی خویش را بدرنی گرفته بود و او را نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

پس از آنجا بیز هجرت فرمود و به مصر درآمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و خدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهر من است» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن من است فرعون به خاطر ساره او را بکشد.

فرعون به ابراهیم گفت: «او را بیازای و پیش من فرست تا او را ببینم» ابراهیم باز گشت و گفت ساره آماده شود و او را به نزد فرعون فرستاد و چون ساره نزدیک فرعون نشست دست به سوی او برد اما دستش بر سینه بخشکید و چون چنین دید کار او را بزرگتر نیست و گفت: «از خدا بخواه که دست مرا رها کند، بخدا بگویم نکند و نکویم کنم.»

ساره گفت: «خدا با او راست می گوید دستش را رها کن» و خدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبلی خویش را بدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: «بپرخدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابراهیم علیه السلام سه بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم؛ دیگر آنکه گفت: این کار را بت بسزنگ کرده است. و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می رفت در منزلی فرود آمد و مردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به سرزمین تو مردی هست که زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهر من است.»

جبار گفت: «او را پیش من بفرست.»

و ابراهیم پیش ساره رفت و گفت: «این جبار مرا از تو پرسید و گفتم که خواهر منی» پیش وی مرا تکذیب مکن که در راه خدا خواهر منی که در زمین مسلمانی جز من و تو نیست.»

فرمود: «پس او را ببرد و ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و چون ساره به جبار در آمد بر او حسرت که بیعتش اما به سختی گسرنده شد و به ساره گفت: «خدا را

بخوان زم با تو بند نکند.»

وساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوی او رفت و باز به سختی گزافه شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بند نکند، و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سرم چنان کسرد و گزافه شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.»

آنگاه جبار حاجب خویش را بخواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، او را ببر و هاجر را به او بده» پس او را بردند و هاجر را به او دادند که همراه برد.

و چون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نماز بشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیه کافو فاجر را بگردانید و هاجر را به خدمت گرفت.»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث می‌گفت اضافه می‌کرد که مادر تال چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.» ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد بسرای ابراهیم فرزند نیآورد و ابراهیم فرزندان خود داشته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیر شد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به هاجر در آمد و اسماعیل علیه السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصر را گشودید با مردم آن تکی کنید که با آنها حواری و خویشاوندی دارند.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیغمبر خدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره از نداشتن فرزند سخت غمگین بود.

و ابراهیم از مصر به شام رفتند که از شاه مصر بیم داشت و از شروی نگران بود، و غنی به شام آمدند در سبع از سرزمین فلسطین که صحرائی شام است مفر گرفت و لوط در مؤتکه مقیم شد که تا سبع یک روز و شب با کمر راه بود و خدا او را پیغمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته اند در سبع بساط و چاهی بکنند و مسجدی بساختند و آبخوری پاکیزه بود و کوفتدانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به آزاروی پرداختند و از آنجا در آمد و در ناحیه میان رمله و ایلبا به شهری فرود آمد که قط نام داشت و چون از سبع در آمد آب بخشید و مردم آنجا از بی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و از کار خویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسا را از میان خویش بیرون کردیم و از او خواستند که باز گردد.

گفت: «من به شهری که از آنجا بیرونم کرده اند باز نگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می نوشیدی و ما نیز می نوشیدیم خشک شده.»

و ابراهیم بر رفت و هفت روز از کله خویش به آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرد و چون بر سر جاهتان برسد آب بر آید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه از پیش بود، و از آن بنوشید اما زن حیاض از آن برنگیرد.»

و آنها بزنان را بردند و چون بزنان بر چاه ایستاد، آب در آمد و از آن بنوشیدند و همچنان بود تا زنی حیاض بیامد و کفی از آن برگرفت و آب کاستن گرفت و چنان شد که اکنون هست.

نویسد: و ابراهیم وارد آل را مهمان می کرد که خدا عزوجل روزی او را گشاده کرده بود و مال و خادم داده بود.

و چون خدا خواست قوم لوط را هلاک کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم بیرون شود کسه هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بود و تکذیب پیغمبر خویش می کردند و اندرز او را که از سوی خدا آورده بود گوش

نمیگرفتند.

فاصدان فرمان یافته بودند که بر ابراهیم فرود آیند و او ساره را به اسحاق بشارت دهند. پانزده شب گذشته بود که ابراهیم مهمان نداشته بود و غمین بود که چرا مهمان نیامده و چون آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بسود و گفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله ای بریان بیاورد و پیش آنها نهسار که دست نزنند و آزرده شد و نگران بود که چرا از غذایی او نمیخورند. گفتند: «بیم مکن که ما را سوی قوم لوط فرستاده اند».

و ساره ایستاده بود و چون فرمان خدای را بدانست بخندید که از کار قوم لوط خبر داشت و او را به اسحاق بشارت دادند و از پس اسحاق به یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزندی خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته اند که در آن هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

و چون بیم ابراهیم برشت و بشارت تولد اسحاق و تولد یعقوب از پشت اسحاق آمد و از ترس آرام گرفت گفت: «متايش خدا را که به هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را بمن دهد که او شنوای دعاست».

از شعیب بجای روایت کرده اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی را به آتش افکندند و اسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبیح وی آمد و ساره نود ساله بود که وی را بزاز و مذبح اسحاق دو میل از خانه ایلیا فاصله داشت و چون ساره فرمان ذبیح وی را بدانست دو روز بیمار شد و سوم روز بمرد.

گویند: ساره در یکصد و بیست و هفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده اند که خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک

کنند و فرشتگان به صورت مردان جوان پیامند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان داشت و گوساله‌پریدان بیاورد و با آنها بنشست و سارده بخدمت ایشان و خداوند جل ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئنه قائمه و هو جالس» یعنی و زنی ایستاده بود و او نشسته بود، و چون گوساله را زودبخت نهاد گفت: «چرا نمی‌بخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذایی در اینگان نمی‌خوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهایی هست.»

گفتند: «بهایی آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.»

و جبریل به میکائیل نگریست و گفت: «حقاً سزاوار است که خدایتی خلیلی

خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا می‌بردند برسد و از آنها بیمناک شد و چون

ساره دید که ابراهیم گرامیشان داشت و او بخدمتشان ایستاده بود بخندید و گفت:

«کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان کنیم اما غذا

ما را نخورند.»

سخن از کار

بنای کعبه

چنانکه آورده‌اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به ابراهیم

فرمان داد که خانه‌ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم بداندست

که بنای خانه را کجا کند که در این بسبب چیزی به او گفته نشده بود و به رحمت

افشاء، بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل

خانه را بنماید و «آرامش» بر او برگزیده شد و «اجر و اسماعیل» که کودکی حرمت‌دار بود

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بنویسند و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند

خدا آرامش را بنزد او

فرستاد

از خالد بن عرعره روایت کرده‌اند که مردی بر علی بن ابی طالب ایستاد و گفت:
«آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که در زمین بنیاد شده؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که در برکت مقام ابراهیم بنیاد شد و هر که وارد آن شود مصون باشد و اگر خواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل سه ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای بنام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد و خدای تعالی آرامش را که بادی سخت بسود و دوسر داشت بفرستاد و سرها بدندان یکدیگر بود و بسرفت تا به‌سکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه آثار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هر جا آرامش جای گسرفت حسانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را ساخت و جای پیک سنگ همانند و پسر بسرفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار و پسر به جستجوی سنگ رفت و بی‌آورد و دید که ابراهیم حجرالاسود را به جای نهاده است و گفت: «پسر، این سنگ را کسی آورد؟»

گفت: «آنکس که به بتای تو حاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» و بنیان را

بسروردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه را بنیان

کند اسماعیل و هاجر را همراه برد و چون به‌مکه رسید در جای خانه چیزی همانند
ابر بر بالای سرخویش دید و گویی سری داشت و با او سخن گفت که ای ابراهیم بر
سایه من و به اندازه من بنا کن و کم و بیش مکن.

و چون خانه را بنیان کرد و اسماعیل و هاجر را به جای نهاد هاجر گفت: «مسا
را به کی می‌سپاری؟»

گفت: «به خداوند.»

هاجر گفت: «پر و که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه شد و هاجر بر صفا رفت و بتگر بست و چیزی
ندید و این کار هفت بار مکرر شد و گفت: «اسماعیل تسرا نمی‌بینم مگر مرده‌ای» و
پیش اسماعیل رفت و دید که از نشنگی پاشنه به زمین همی سود و جبرئیل ندا داد
که کبستی؟

گفت: «من هاجر مادرفرزد ابراهیم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «ما را به خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را پس.»

و طفل با انگشت زمین را نکاوید و زمین بشکافت و هاجر جلو آب را
بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده‌اند که خدا با ابراهیم و اسماعیل پیمان کرد که خانه مرا
برای طوافگران و معتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم رفت تا بمکه رسید و با اسماعیل بایستاد و کلنگها گرفته بودند و
ندانستند محل خانه که جاست و خدا عزوجل باری بفرستاد که آنرا باد سخت گفتند و در وبال
داشتن و سری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد و پاکلنگت بکنند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «سنگی که بجای خانه را بسازد اسماعیل نمودیم.»

و هم از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بسازند و مردم را به حج نهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا آرامش را با وی فرستاد که ملای بود و زبان داشت و سخن می‌گفت و همراه ابراهیم بود و عرجا همانند ابراهیم نیز همانند تا به مکه رسیدند و چون به محل خانه رسیدند و در آن حلقه زد و به ابراهیم گفت: «بر من بساز، بر من بساز، بر من بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد و با اسماعیل خانه را بر آورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم» و اسماعیل سنگی بی‌آورد که نپسندید و گفت: «سنگی دیگر بجوی.» و اسماعیل به جستجوی سنگ دیگر رفت و بی‌آورد و حجر الاسود را دید که به جای نهاده است و گفت: «بدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «هرم کسی آورد که مرا به تو وانگذاشت.» و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بنهاد و بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به مکه برد از آنرو که سازه از نولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گویند

این سخن:

از سدی آورده شد که سازه هاجر را به ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد و هم به سازه درآمد و اسحاق را بی‌آورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد و سازه بر مادر اسماعیل خشم آورد و حسود شد و او را بیرون کرد و بار بی‌آورد و قسم خورد که پاره‌ای از او را ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش بپریم گوشش بپریم که نافش شود.» سپس گفت: «نه عفته‌اش کنیم» چنین کرد و هاجر دنیا را برای گرفتند

که خون را نهان کند و خنثی زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به هاجر گفت: «بامن به یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود، در آن هنگام به مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به مکه برد و آنجا وا گذاشت و هاجر گفت: «اما راه کمی می‌سپاری؟» دنباله قصه‌وی و پسرش در روایت سنی هست.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه و حدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به هر دهکده‌ای که رسیدند می‌رسید: «اینجامست» و جبرئیل می‌گفت: «برویم» نایه مکه رسیدند که خارستانی بود و مردمی به نام عمالیق در بیرون مکه و اطراف آن مفر داشتند. به جای خانه یک بلندی سرخ رنگ خاکی بود؛ ابراهیم به جبرئیل گفت: «اینجا بنید بگذارمشان؟» جبرئیل گفت: «بله» و آنها را به محل حجر جای داد و در آنجا فرود آورد و به هاجر مادر اسماعیل گفت که سایانی بسازد و گفت: «خدا یا من نسل خویش را به دره‌ای بی گشت به نزد یک بیت الحرام تو نهادم» آنگاه پیش کسان خود به شام برگشت و آنها را به نزدیک خانه به جا گذاشت.

گردد: و اسماعیل سخت تشنه شد و مادرش آب جست و نیافت و گوس فرا داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صدا شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید آنگاه صدائی از طرف مرده شنید و برفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید.

گویند: وی بر صفا ایستاد و خدا را بخواند و برای اسماعیل کملک خواست و سوی مرده رفت و آنجا نیز دعا کرد و کملک خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او راسته دید که دست خود را در آب چشمه‌ای که به نوری او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب می‌نوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسماعیل ذخیره

نهاد و اگر چنین نگرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .

از این صفا آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا و مروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کسی از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود .

گردد : وقتی از ساره گر بخت ، دنباله خود را باو بخت که اثر قدم وی را محو کند و ابراهیم او را سماعیلی را ببرد تا به محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمد و گفت : « ما را به کمی می‌میاری ، غذا برای مامی گذاری؟ آب می‌گذاری؟ » و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : « این فرمان خداست ؟ »

ابراهیم گفت : « آری . »

گفت : « پس ما را وانخواهد گذاشت . »

گوید : و ابراهیم بر گشت و چون به کفر گاه کذا رسید روسوی دره کرد و گفت : « خدا یا من ذریه خویش را بهره‌ای بی گشت نزدیک بیست الحرام تو نهادم . »

گردد : وزن طرف آبی داشت و آب تمام شد و نشسته ماند و شورش بخشکید و کودک نشسته ماند و هاجر نظر کرد که کدام یک از کوهها کوتاهتر است و بر صفا بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونس بیاید و صدایی نبود و فرود آمد و چون بهره رسید دویدند گرفت و دل دریدند نداشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود .

و بار نگریست که کدام یک از کوهها کوتاهتر است و بر مسروه بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود و مونس بیاید و صدایی شنید و گویی باورد نداشت و دقیق شد و یقین کرد و گفت : « صدای تو را شنیدم به کمک من بیا که من و همراهم نزدیک هلاکیم . » و فرشته او را به محل زمزم آورد و پای به زمین کوفت و چشمه‌ای بجوشید وزن داشتات طرف خویش را آب کرد و پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود : « اثر شتاب نگرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود . »

فرشته بدو گفت : « بر مردم این دیار از تشنگی بیم مداو که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست » و نیز گفت : « زود باشد که بدو این طفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند » و محل خانه را نشان داد .

گوید : و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند : « پرندۀ نشانه‌آبست ، آیا در این دره آبی سراغ دارید ؟ » گفتند : « نه » پس بر بلندی رفتند وزن را بسیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بماند و او نیز اجازه داد .

گوید : و عاجر یحرد و اسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید و چون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت : « وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیام داد که آستانه درت را نیستیدم آنرا عوض کن » و رفت .

و چون اسماعیل بیامد و زن بدو خبر داد ، اسماعیل گفت : « این پدرم بود و تو آستانه درستی » پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت .

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و او را ندید و زن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت : « شوهرت کجا رفته است ؟ »

گفت : « به شکر رفته است »

گفت : « غذای شما چیست ؟ »

گفت : « گوشت و آب »

گفت : « خود با گوشت و آبشان را برکت ده » و این را سه بار تکرار کرد پس

گفت : « وقتی شوهرت آمد به او بگو : پیری با فلان و بهمان صفت بیامد و گفت آستانه درت را نیستیدم آن را نگهدار » و چون اسماعیل بیامد زن بدو گفت :

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند .

گویند : ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دستان هاجر رود و ساره

اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیابد .

ابراهیم به خانۀ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و یه زن وی گفت: «شوهرت کجا است؟»

گفت: «پنجا نیست و به شکار رفته است.» و اسماعیل را رسم بود که از حرم بیرون می شد و شکار می کرد و باز می گشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به زنش گفت: «آیا کسی آمد؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان بود» و چندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به توجه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از سارده اجازه خواست که اسماعیل را ببیند و او اجازه داد به این شرط که از مرکوب فرو نیابد ، و ابراهیم برفت تا به خانۀ اسماعیل رسید و به زن وی گفت: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم اکنون باز خواهد گشت.

فروود بها خدا بر تو رحمت آرد.»

ابراهیم گفت: «همان می خواهی؟»

گفت: «آری.»

گفت : «نان گندم با جو یا خرما داری ؟»

گوید : وزن شپروگوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت خواست ، اگر آروز نان گندم با جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو با خرما بود .

زن گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم پای آن نهاد و اثر پای وی بر آن همانند قسمت راست سروی را پشت آنگاه سنگی را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را پشت و ابراهیم بدو گفت : «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است.»

و چون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت : «کسی پیش تو آمد؟»
گفت : «آری ، پیری نکو روی و خوشبوی آمد و چنین و چنان گفت و من نیز با او چنین و چنان گفتم و سرش را شستم و این اثر پای او است که بر این سنگ است.»

اسماعیل گفت : «و به تو چه گفت ؟»

پاسخ داد به من گفت : «وقتی شوهرت آمد نه او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است.»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عزوجل : فرمود : «داد که خانه را بنیان کند و او با اسماعیل بنا کرد و چون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر نومی گذر میکرد میگفت : «ای مردم خانه ای برای شما بنا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت گفت ، وی می شنید میگفت : «اللهم لبنا» و از گفتار وی که خدا پندار من ذریه ام را به ذریه بی گشت نهاده ام تا گفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیوی اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود .

از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم باز سوم پیامد اسماعیل را بدید که نزدیک زمزم باصلاح نیراشغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به من فرمان داده که خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای نخواست تا اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گویند: و ابراهیم به بنیان پرداخت و اسماعیل سنگ بدو مبادومی گفتند:

«خدایا از ما بپذیر که توشتو او دانایی.»

و چون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عروجی فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا بیاده و بر مرکب لاغر از هر دره دور بیایند.

در روایت دیگر این عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن با من است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج خانه کهن بر شما مقرر است.

گروید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفته او را شنیدمگر نبینی که مردم از اقصای زمین لبیک‌گویان آیند.

و هم از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بنوحی کرد که به مردم اعلام حج کن و ابراهیم گفت: «بدانید که پروردگار نان‌خانه‌ای دارد و فرمان داده که زیارت آن کنید» و هر چه از سنگ و درخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم لبیک.»

و هم این عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گویند: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم! حج بر شما مقرر شده و هر که در پشت

مردان و رحمت زنان بود شنبه و هر که در علم خدا بود که تا به روز رستاخیز حج کند گفت: «لبيك، اللهم لبيك».

و هم از مجاهد روایت کرده اند که وقتی به ابراهیم گفته شد به مردم اعلام حج کن گفت: «هر ورودگارا چه بگویم؟» خدا آمد که بگو: «لبيك، اللهم لبيك» و این نخستین لبيك بود که گفته شد.

روایت است که عیسی بن زبیر از عبدالله بن عمیر لیشی پرسید: «ابراهیم چگونه به حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیدیم که وقتی با اسماعیل پایه های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید روسوی بمن کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنبه: لبيك اللهم لبيك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به سوی خدا و حج خانه دعوت کرد و جواب شنید: لبيك اللهم لبيك، آنگاه رو به سوی شام کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و جواب شنید: لبيك اللهم لبيك».

«آنگاه ابراهیم بسوز ترو به با اسماعیل و مسلمانانسی که با وی بودند، بیرون شد و در منی فرود آمد و با آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد؛ سپس آنها را سری عرفه بود و گفت: «اینجا بمانید» و چون خورشید بگشت نماز ظهر و عصر را با هم بکرد، سپس آنها را به محل توقف عرفه برد و آنها را بر بونه های اراک توقف داد و چون خورشید فرو رفت همراهان خود را سری مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را با هم کرد و شب را در آنجا به سربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان یکسر کرد و چون خورشید بر آمد رمی جمره را به آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد و هوی سرد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به هنگام حج مناسک را به ابراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیغمبر
در این باب هست

عبداللہ بن عمر از پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم روایت کرده که جبرئیل به روز تروبه پیش ابراهیم آمد و وی را به منی برد و نماز ظہر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظہر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بشرد و به سوی خانه رفت و طواف کرد. گوید: و خداوند به پیغمبر خود محمد صلی اللہ علیہ وسلم وحی کرد که بنا بر خلاص پسر دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل
خود ابراهیم را به ذبیح
پر انتخاب کرد

علمای سلف از امت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم اختلاف کرده اند که ابراهیم مأمور ذبیح کدام است از دو فرزند شد، بعضی گفته اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته اند اسماعیل بود.

و هر دو گفتار را از پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم روایت کرده اند که اثر حدیث صحیح بود از آن نمی گذشتیم و ای دلالت فر آن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس بن عبدالمطلب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که در سارۀ آیه قرآن که گوید: و ذبیحی بزرگ به فدای او دادیم^۱ فرمود: «اسحاق بود.»
این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده اند، اما به عباس منسوب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که سناجعی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود با اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به من بده و پیمبر بختدید.»

بنام گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از قوحر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به تمام عبد الله درآمد و خالنگان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: حدسشو به فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته اند

ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»
گفت: «آری.»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر نسر اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»

و شیطان به صورت مردی در آمد که او را می شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می برد که قربان کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صاحبگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «و نهالی کاری می رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخود، او را برای این برد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کنند؟»

شیطان گفت: «بندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

و شیطان از پیش ساره برفت و به اسحاق رسید که به دنبال پدر می رفت و بدو

گفت: «صبح زود بمرت ترا کجا می برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می برویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «بندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود بمرت را

کجا می بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای نگاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا

وی را معاف فرمود و دبیحه‌ای بزرگ به‌قندای او داد، و ابراهیم به اسحاق گفت:

«پسرم، برنخیز که خدا تو را معاف فرمود» و خداوند به اسحاق وحی کرد که یک دعای

ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هر بنده‌ای را که مشرک نباشد وارد بهشت کنی.»

از عیبه بن عبید روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به خداوند گفت: خدایا چرا مرا

خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکشود،

اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هر چه بلا بیشتر دادم بیشتر به من

گمان نیک برد.»

از ابن سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهدیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به پادشاه گفت: چرا نخواهی

با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر

ابراهیم خیال الله هشتم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه السلام

در خواب دید که بدو گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از ساره پسری داشتی تو را

قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیز روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند

ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود:

و ذبیحهای بزرگ به فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که

گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیح به کعبه

بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای فوج را در کعبه دیدم.

ابن اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه خدا عزوجل ابراهیم

را به قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که از

پس حکایت ذبیح گوید و وی را به اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود

و نیز گوید: وی را به اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مژده دادیم یعنی به پسر و

پسر پسر و خدا که از پسر اسحاق بشارت داده بود به قربان کردن او فرمان نمی‌داد و ذبیح

جز اسماعیل نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمر بن عبدالعزیز خلیفه به شام

بسود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم

چنانست که گفتی.» آنگاه کس فرستاد و یک یهودی نو مسلمان را که از علمای یهود

بود به خواست و از او در این باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به نزد عمر بن عبدالعزیز بودم که به تو مسلمانان گفتند: «ابراهمیم

به فرمان کردن کدام بنگ از دو پسر خویش مأثور شد:»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانند ای با شما عربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بود از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم بر اینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خسود بیرید و با زن خود ساره به شام سفر کرد خیر داده که گفت: «سوی خدایم می روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این عدتها پیش از آن بود که هاجر را بشناسد و مادر اسماعیل شود. پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به پسر ی خردمند و رؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هر جا سخن از بشارت ابراهیم به پسر دست درآورد اسحاق است آنجا که فرموده: «وزنش ایستاده بسود و بخندید و او را به اسحاق بشارت دادیم و از پی اسحاق به یعقوب.» و هم آنجا که فرموده: «و از آنها بیستاد شد گفتند بیم مدار و او را به پسر ی دانا بشارت دادند و زنش به صورت خود زد و گفت بیری نازایم و درهما جا سخن از زرد پسر از ساره هست و می باید در این آیه که گوید: «و او را به غلامی خردمند بشارت دادیم» نیز مانند دیگر آیات قرآن منصوص پسر ساره باشد.

و این سخن که گفته اند خداوند که پیش از تولد اسحاق از فرزند وی به عرب نیز بشارت داده بود و فرمان به فرمان او نمی داد درست نمی نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد فرمان شود و تواند بود که یعقوب پیش از آنکه فرمان فرمان اسحاق برسد تولد یافته بود.

و نیز این سخن که دو شاخ فرج را در کعبه آویخته بود دیدند خلاف متفق بر

تواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمن و
پسرش که مأمور قربان ارشد و سبب
آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه یحیی عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش پیرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و از سرزمین عراقی به شام رفت از خدا خواست که از ساره پسر پارسا بدو دهد و خدای به حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از باسایان بمن به‌بخش» و چون فرشتگان مأمور مؤنث که و قوم لوط، مهمان وی شدند و او را به پسر خود مند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و او قربان خدا خواهد شد» و چون پسر تولد یافت و بالغ شد به او گفته شد: «ندری را که با خدای خویش کردی و قائل کن.»

سخن در این باب:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسر خواهد داشت و پوشگفتنی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل جواب خشکی بیان انگشتان گرفت که بجنبید و سبزشد و ابراهیم گفت «بنا بر این قربان خدا خواهد بود» و چون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به خواب دید که به او گفتند: «به نذر خویش و عسا کن» و او به اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» و کارد و طنابسی بر گرفت و ما او بر رفت و چون میان کوهها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کوا؟»

ابراهیم گفت: «بسم من در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم» بین رأی تو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کارند که انشاءالله مرا صابر نخواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا فرم و جامه خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که سازه به بپند و غمین شود و کارد را به سرعت بر گلویم بکشد که مرگ آسانتر شود و چون پیش سازه بر گشایی بدو سلام برسان.»

ابراهیم پیش رفت و او را بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را بست و همی گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشک بر چهره اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به گلوئی او کشید و خدا عزوجل صفحه مسی بسر حلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به پستانی او زد و به پیشش فرو برد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و او را به پستانی در انداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، رزقهای تو راست شد، بنظر و فوجی آنجا بود که آنرا بگیرفت و پسر را رها نکرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز مرا به من بخشیدند» و خدا عزوجل فرمود: «و ذبیحه ای بزرگ به فدای او دادیم.» و چون ابراهیم باز گشت قصه را برای سازه گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسر مرا فرمان کنی و به من نگفتی.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی ابراهیم میخواست به دیدار هاجر رود بر اقی می رفت، صبح به شام بود و ظهر به مکه بود و از آنجا باز میگذشت و به شب و شام با کسان خود بود. و چون پسر بالغ شد و دردش جای گرفت و از او امید داشت که به عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، در خواب فرمان یافت که او را قربان کند.

ابن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسر را قربان کند گفت: «سر طایب و کارد بردار تا به این درد شویم و دیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به او نگفت. و چون سوری دره رفتند دشمن خدا ابلیس به صورت مردی بیامد تا او را از فرمان خدا بازدارد و گفت: «ای پسر کجا می...

روی!» ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی و قصد قربان کردن او داری.»

و ابراهیم ابلیس را یشتاخت و گفت: «دشمن خدا از من دور شو بخدا فرمان خدایم را کار خواهم بست.»

و چون دشمن خدا از ابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کار و دستان به دست از بی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت ترا کجا می‌برد؟»
گفت: «می‌روم هیزم بیارم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «بندار د که خدایش به این کار فرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهم نیز مطیع و گوش به فرمانم.»

و چون از پسر نومید شد پیش هاجر مادر اسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت هیزم بیارم.»

شیطان گفت: «بخدا او را برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه او را دوست دارم و با وی مهربان است.»

شیطان گفت: «بندار د که خدایش به این کار فرمان داده است.»

هاجر گفت: «اگر خدایش فرمان داده، باید تسلیم فرمان وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که با خاندان ابراهیم کاری از پیش نبرده بود و ابراهیم و خاندان ابراهیم به پاری خدا او را رانده بودند و به اطاعت و فرمانبرداری خدا همسخن بودند.

و چون ابراهیم در دره با پسر تنها ماند و چنانکه گفته اند آنجا درهٔ نَبیر بود بدو گفت: «پسر من، در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکار بند که مرا صبور خواهی دید.»
 از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که اسماعیل به پدر گفت: «اگر خواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به سوز نریزد و نواجب کاسته نشود کسه مرگ سخت است و بیم دارم وقتی کارد به گلویم رسید دست و پا بزنم. کارد را نیز کن تا آسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به در دره انداز نه بهیچو که بیم دارم وقتی به رویم نگریشی رأفت بر تو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به کار بندی، و اگر خواهی پسر من مرا به مادرم ده که دلش آرام گیسرد.»

نویسد: ابراهیم گفت: «پسر من، چه خوب در انجام کار خدا کمکم می‌کنی.»
 پس چنانکه اسماعیل گفته بسود او را محکم بست و کارد را نیز کسرد و او را به دره افکند و به رویش ننگریست و کارد به گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را از او نه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب تو راست شد، این ذبیحهٔ تو است که به فدای پسر قربان کنی. خداوند عزوجل گوید: و چون تسلیم شدند و او را به پیشانی در افکند. و رسم بود که قربان را به يك طرف چهره در افکند.

و این نشان درستی حدیث است که به پدر گفت مرا به چهره در انداز و موافق گذار خداست که فرموده و او را به پیشانی در افکند و ندا دادیم که ای ابراهیم خواب تو راست شد و ماتکو کاران را چنین پاداش دهیم و این امتحانی آشکار بود و ذبیحه‌ای بزرگ به فدای او دادیم.»

از ابن عباس روایت کرده اند که قوچی کسه بیادردند چهل پاییز در بهشت چریعه بود و ابراهیم پسر را رها کرد و به دنبال قوچ تا جمرهٔ اول رفت و همت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به جمره میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به نزدیک جمره بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه فوج را به قربانگاه منی برد و سر برید. به خدایی که جان این عباس به فرمان اوست در آغاز اسلام سرخسکیده فوجها دوشاخ آن برناودان کعبه آویخته بود.

و هم از این عباس روایت کرده اند که گفت: «وقتی ابراهیم به انجام مناسک رفت میان صفا و مروه شیطان بدو رسید و با او مسابقه داد که از شیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل او را به نزدیک جمره عقبه برد و شیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا پرفت و باز نزدیک جمره میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا پرفت آنگاه اسماعیل را به پیشانی درافکند و پیراهنی سفید پهن داشت گفت: «پدر جمعه ای جز این ندارم که کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که فوجی میانسال و سپید و شادخوار آنجا بود.

این عباس گوید و ما پیوسته به طلب چنین فوجها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان در مقام ابراهیم بود و مجاهد گوید در منی بود. این عباس گوید: فوجی که ابراهیم سر برید همان فوج بود که پسر آدم قربان کرد و از او پذیرفته شد.

سعید بن جبیر گوید: فوجی که ابراهیم سر برید چهل ساله در بهشت چسبیده بود و فوجی تیره رنگ بود و پشم سرخ داشت، و هم از این عباس روایت کرده اند که ذبیحه اسماعیل بزرگوهی بود.

از حسن روایت کرده اند که فدای اسماعیل یک بزی بود که از نیر فرود آمد و اینک خدا عزوجل ذبیحه او را بزرگ خوانده خاص او نیست و هر چه برسد بن وی ذبح شود بزرگ باشد و این تا به روز رسناخیزست شد و دانند که ذبیحه از مرگ بد جلو گیری می کنند، پس ای بندگانه خدا قربان کنید.

و امهت بن ابی الصلت را در بساره سبب فرمان خدای به قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه از سدی آوردم مطابق است که سبب آن نذر ابراهیم بود و خدا به وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراہیم به رضای خدا به نذر خویش وفا کرد.»

«از پسر خویش خبر نداشت و او را،»

«در میان کشتگان نمی توانست دید.»

«پسرم، من ترا دوراه خدا نذر کرده ام.»

«و باید صبور باشی.»

«پسرت را محکم کن که چون امیر دریند.»

«از زیر کار نگردم.»

«و کارد وی نیز بود و در گوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می کشید.»

«خداوندش به قوچی مجلل ندا داد.»

«این را بگیر و پسر را رها کن.»

«که من از عمل شما خشنودم.»

«پس برساند و مولود وی نیز رساند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها از چیزی پند.»

«اما گشایش آن چون باز کردن عقاب باشد.»

و خدا عزوجل از آن پس که ابراهیم را به وسیله نمرود که می خواست او را بسوزد امتحان کرد و فرمود تا پسر را که بالغ بود و در بنیان گزاری خانه از او کمک گرفته بود قربان کند، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون برود گارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد و آنرا به سر برد.»

علمای سلف اسلام در باره کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کردند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که درباره‌ی آیه «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرده گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین را کاملی نکرد، خدا بیش به کلماتی امتحان فرمود و آنرا به‌سر برد. و خدا برائت وی را رقم زد و گفت: یا ابراهیم که وفا کرده» ده کلمه در سوره احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمه دیگر در سوره مؤمنین و سأل سائل، و اسلام همین سی فقره است.

و هم از روایت کرده‌اند که گویند: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سوره برائت است: اَلتَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ. و ده کلمه در سوره احزاب: اِنَّمَا الْمُسْلِمِينَ وَالْمَسْلُومَاتُ. و ده کلمه در سوره مؤمنون تا گفته خدا عزوجل: وَ الَّذِي هُمْ عَلٰی صُلُوٰتِهِمْ بِحَافِظُونَ. و ده کلمه در سوره سأل سائل که وَالَّذِيْنَ هُمْ عَلٰی صُلُوٰتِهِمْ بِحَافِظُونَ.

و دیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصالت از سنن اسلام بود که پنج خصالت در سر و پنج دیگر در تن است.

ذکر گوینده

این سخن

و هم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به طهارت بود که پنج در سر است و پنج در تن. در سر، چیدن شارب است و مصمضه و استنشاق و مسواک و فرق کردن سر. و در تن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و خننه و ستردن زیر بغل و

تطهیر به آب.

بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهار در مناسک بود. در انسان سردن زهار بود و ختنه و سردن زیسو بلبل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسک مؤلف بود و سعی صفا و مرده و رمی جمرات و رفتن به عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود و مناسک حج.

از ابو صالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این بود که خدای عزوجل فرمود: «ترا امام گسان کنم.» و آیات مناسک. و هم از ابو صالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت گسان بود و مناسک حج و بر آوردن کعبه.»

از مجاهد در باره گفتار خدای که ابراهیم را به کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به ابراهیم فرمود: «ترا به کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای گسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «بیش از من بدستگیران نرسد.»

گفت: «کعبه را مفسد گسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و این بلد را من گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و مناسک ما را معلوم فرمایید و توبه ما را بپذیرید؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم مؤمن آترا از میوه‌ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سندی روایت کرده‌اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که فرماید:

«ربنا ننبسلكنا انك انت السميع العليم. ربنا و اجعلنا مسلمين لك و من دريتنا امة مسلمة لك و ارضا مناسكنا و نب علينا انك انت الثواب الرحيم. ربنا و ابعت فيهم رسولا منهم» یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادت‌مان را به ما بیاموز و بر ما ببخش که تو بخشا؛ بشکر و رحیمی پروردگارا به فرزندان ما ببگیری از خودشان فرست.»

از ربیع روایت کرده‌اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن گردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و به ابراهیم و اسماعیل پیمان گردیم... تا آخر آید. این همه کلماتی است که خدا عزوجل به ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سندی روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که محمد صلی الله علیه و سلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان ابراهیم مناسک حج بود. و این را از ابن عباس روایت کرده‌اند.

و دیگران گفته‌اند کلمات امتحان چند چیز بود و حتمه از آن جمله بود. از شعری روایت کرده‌اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد حتمه بود.

و دیگران گفته اند شش چیز بود: ستاره و ماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابو جاکوب بد: از حسن درباره کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمود پرسیدم و گفت: دوی را به ستاره امتحان فرمود و از او خشنود شد و به ماه که از او خشنود شد و به خورشید که از او خشنود شد و به آتش که از او خشنود شد و به هجرت که از او خشنود شد و او را بدختنه نیز امتحان فرمود.

از حسن نیز روایت کرده اند که خدا به هر چه ابراهیم را امتحان فرمود صبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش زبیم و لایزال است و در سوی او کرد و از شرک به دور ماند و به هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به سوی خدا هجرت کرد به نام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به ذبح پسر و ختنه امتحان فرمود و بر همه صبور بود.

ابو هریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که ابراهیم در سن هشتاد سالگی با نیشه ختنه کرد.

از ابوامامه روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آیه «و ابراهیم که وفا کرد» فرمود: «دانیل به چه وفا کرد؟» گفتند: «خسدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هر روز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «دانیل که پسر خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامید برای آنکه هر سبوح و تسبیح گفتی: «فسیحان الله حین تسبون و حین تسبحون» یعنی هنگامی که تسبیح می کنید و هنگامی که صبح می کنید تفریبه خدای بکنید.»

و چون خداوند دید که ابراهیم در امتحانها صبر کرد و همه فرائض را بجا

آورد و اطاعت وی را بر همه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلقی کرد و به پیغمبری فرستاد و پیمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هر وقت سروری برفتی سالاری به جای او نشستی و شهر نشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیانشان دایسته‌اند و به نشنا و قضاشان گویند، و این حرمت دنیاست که خدا ایشان داده و حرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتر از آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را نکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا فرور، یعنی فرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به خداوند طغیان کرد و خداوند مهنش داده بسود و در کار عذابش شتاب نکرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال بود فرور و طغیان وی را بیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به مدت مهلت بدو داد و ضعیفترین مخلوق خویش پشه را بر او چیره کرد.

ذکر اخبار از چنانست فرود

و عذابی که خدا بدو کرد

از زید بن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین فرود بود و مردم از نزد وی آذوقه برمی‌گرفتند و ابراهیم با آذوقه‌گیران برفت و چون کسان راومی‌گذشتند، می‌پرسید: «پروردگزاران کیستند؟» می‌گفتند: «پروردگار ما می‌باشد.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به پاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که پیرانند و زنده کند.»
فرود گفت: «من بزرگوارم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آورد، تو از مغرب در آره
و کافر، حیرت زده شدی و او را بی آذوقه پس فرستاد و ابراهیم سوی کسان
خود بازگشت و بر تپه خاکي گذشت و با خود گفت: «چرا از این خلایق بر ندارم که
پیش کسان خود بر برو وقتی مرا ببینند دامنوش شوند.» و از خاک برگرفت و پیش
کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخت و زک او برخواست و بار وی را بگشود و
آذوقه ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و در خانه
وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و شایسته او کرد.

آنگاه خداوند فرشته ای پیش جبار فرستاد که بهمن ایمان یار و ترا بر-
پادشاهیت واگذارم.

نسرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشته دیگر آمد و همچنان گفت و نسرود نیدرفت، و سومی آمد و نسرود
نیدرفت.

فرشته گفت: «ناسه روز جماعت خویش را فراهم آر» و جبار جماعت خویش
را فراهم آورد.

و خدا فرشته را فرستاد و دری از یسه بر آنها بگشود چون خورشید
بر آمد از بسیاری یسه آنها ندیدند و خدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوسفندان
را بخورد و خونشان را بنوشد و جز اسنخوان نماند و شاه همچنان بیود و آسیبی
بدو نرسیده بود و خدا پشای بدسوی او فرستاد که دزد بینی اش شد و چهارصد
سال بیود که سر او را با مطرفه می کوفتند و زلف نوکس بر ای وی آن بود که
مطرفه را با هر دو دست میگرفت و بدس او می کوفت، چهارصد سال جباری کرده بود
و خدا چهارصد سال به اندازه پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجسی بلند ساخت و خدا آنها را از ریشه برانداخت و خدا عزوجل در قرآن فرمود: «و خدای ایشان آنها را از ریشه برانداخت.»
 از ابن مسعود و جمعی از بزرگان پیغمبر روایت کرده اند که آنکه با ابراهیم در باره خدایش محاجه کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهر بیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزاده وی بود بر در شهر بدید و او را بخواند که ایمان آورد و بدو گفت که من به سوی خدایم مهاجرت می کنم.

و عمرو سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگیرد و با گوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به صندوقی بست و در صندوق بست آن گاه یک ران گوشت برای آنها به بالا نصب کرد و عقابها به هوای گوشت به طرف بالا پرواز کردند و چون به آسمان رفتند به زمین نگریستن گرفت و کوهها را دید که چون مورچه همی جنبید و باز گوشت را بالا برد و زمین را دید که در پای بی بر آن احاطه داشت و گویی دایره آب بود و چون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خسود را دید و بشربید و گوشت را با این برد و عقابان به دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرود آمدن آنها بدید و صدایشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود از جای خویش بلرزید اما چنین نند و معنی گفتار خدای که فرماید: «مگر خویشی بکردند و مگر آنها به نزد خداست اگر چه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند.»

و پرواز عقابان از بین المقدس بود و در جبل الدحیان فرود آمد. و چون عمرو بدانست که کاری نتواند ساخت برجی ساخت و چون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش نرابی گرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا ایشان او را از پایه در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه های برج بر آمد فرو ریخت و بیفتاد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به افتاد

سه زبان سخن کردند و آنجا با بلی نام یالت که از مایه نبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سه پدین جبر روایت کرده اند که درباره آیه قرآن که گوید: «اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند» گفت نمروود به صاحب عقابان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کسود که عقابان آنرا بردارند و چون بالا رفت به همراه خویش گفت: «چه می بینی؟» گفت «آب می بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت و به همراه خود گفت: «چه می بینی؟» گفت: «پیوسته از آسمان دورتر می شویم.» گفت: «فرود رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای باغی کجا می روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت و نزدیک بود از جا برود و معنی گفتار خدای که اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده اند که علی علیه السلام درباره آیه قرآن که گوید: و اگرچه نزدیک باشد که از مکرشان کوهها از جا برود گفت: آنکس که با ابراهیم درباره خدایش «حاجه کرد، دو عقاب کوچک بگرفت و پرورش داد تا بزرگرفت و بزرگ شد. گوید و بای هر یک را با رشته ای به صندوقی بست و عقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی بالا برد بود که بر سر آن گوشت بود و عقابان پروراز کرد و او به همراه خود گفت: «بناگر چه می بینی؟»

گفت: «چین و چنان می بینم.» تا وقتی گفت: «دنیا را چنان می بینم که گویی مگسی باشد» گفت: «چوب را بگردان» و بگسرداند و فرود آمدند گوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به همین جهت عبدالله در این آیه به جای کان کاد خسوانده

است که به این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته اند که نمرود پسر کوش پسر کئمان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلقان سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا اتمکله پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاک پسر آندراماسب بود که شمه ای از اخبار وی را بگفته ایم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاک بود. بعضی کسان در کار نمرود به مشکل افتاده اند، زیرا از دوران ضحاک و اوضاع آن خبر داشته اند، و این خبر را نیز شنیده اند که دو کافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دو کافر نمرود و بخت نصر بودند و دو مؤمن سلیمان پسر داود بود و ذوالقرنین؛ و نیز شنیده اند که ضحاک به دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته اند نمرود همان ضحاک بود.

به نزد مطلقان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاک نیز در عجمان پارسی شهره است و مطلقان اخبار سلف و دلتایان امور گذشته گفته اند که ضحاک ملک سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او فرزندان و عمالش را بر آن گذاشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دناوند از کوهستان طبرستان بود و افریدون وی را بپنداخت و بر او چیره شد و به بند آهین کرد.

و نیز بخت نصر اسوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین دواز تا سرزمین روم داشت؛ زیرا لهراسب به پیکار ترکان مشغول بود و به مقابله آنها در بلخ مغر داشت. چنانکه گفته اند وقتی اقامت وی برای جنگ ترکان به دربار اکشید بلخ را بنیاد کرد و آنها که از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت ایشان در یک تاجه که از جانب دیگری بود پنداشتند که شاه، آنها برده اند، اما تا آنجا که دانیم هیچکس از مطلقان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگار کسان نگفته که کسی از نبطیان در شرق و غرب پادشاه مستقل یک وجب زمین بوده است تاجه رسد به اینکه پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلقان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده اند گویند که نمرود از سوی ازدهاق بیوراسب چهارصد سال بر اقلیم بابل حکومت داشت و پس از هلاک نمرود یکی از اعقاب وی به نام نبطین قعود یکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داووس پسر نبطهشتاد سال حکومت کرد پس از آن پالش پسر داووس یکصد و بیست سال حکومت داشت، پس از آن نمرود پسر پالش یک سال و چند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یک سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاک بود و چون فرزندان به شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر پالش را بکشند و قوم نبط را تار و مار کرد و براند و بسیار کس بکشت از آنرو که پایوراسب همدمی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلقان پنداشته اند که بیوراسب پیش از هلاک از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دیگر گوناگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام
ابراهیم صلی الله علیه و سلم می پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیه لوط پسر هاران پسر تسارخ برادرزاده اسراخیم علیه السلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته اند لوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل الرحمن در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته اند که تارخ بر که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به هران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود در آنجا بر کفر بمرد و ابراهیم و لوط سوی شام شدند و از آنجا به مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود. و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاک بود که ضحاک وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و ششای از قصه فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به فلسطین مفر گرفت و برادرزاده خود اوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبر داد و فرمود: «انکم لتأثون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. انکم لتأثون الرجال و تقطعون السبیل و تأثون فی نادیکم المتکرر» یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچکس از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمنه‌ان کارهای ناروا می‌کنید و در اجزای آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که با هر که به شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

از ابن زید درباره گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اند که دفنی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند و به قولی کار منگری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هر که را بر آنها می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش باد درمی‌کردند و بعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذکر آنکی که گویند

مسافران را می‌زدند

عکرمه به توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا می‌کنید»

گویند رهگذران را آزار می کردند و مسافران را کتک می زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند: که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتک می زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گویند در
مخالف باد در میگردند:

از عایشه روایت کرده اند که درباره ناروای انجمن قوم گفته بود شرطه بود.

ذکر آنکس که گویند در مخالف
بایکدیگر کار زشت می گردند:

از مجاهد روایت کرده اند که درباره کار ناروای انجمن قوم گفت: «در مخالف خود با یکدیگر کار زشت می کردند.» و هم از مجاهد روایت کرده اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب وحشت می شدند.»

عمر بن دینار درباره گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گویند: پیش از قوم لوط هرگز تری با تری جفت نشده بود.»

ابوجعفر گویند: گفتار درست به نزد من اینست که کار نسا و ایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می کردند و کتک می زدند.

در روایت امهانی از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می کردند و کار ناروایشان همین بود.»
روایات از پیغمبر بهمین مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به پرستش خدا عزوجل و نمود داری از کارهای ناروا از راعزی و فحشا و لواط دعوت می کرد و می گفت که: اگر بر رفتار خود اصرار بکنند و

نسوبه نپارند عذاب الیم خسروا هند داشت ولی نهدید لوط مؤثر نبود و انسلوز وی اصرارشان را بیفزود و از سرانکار، عذاب خدا را به سناپ خواستند و گفتند: «اگر راست می‌گوئی عذاب خدا را بپار.»

و چون کارشان به درازا کشید و در گمراهی اصرار ورزیدند لوط از خدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمود زبون و هلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه السلام و دو فرشته دیگر را بفرستاد. گویند دو فرشته دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود. چنانکه گفته اند فرشتگان پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند.

ن گویند

این سخن

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب آورده اند کسه پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و آنها پیاده و به صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند.» چیزی از قصه آنها را با ابراهیم از ایشان گفته ام، و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگان گفتند که خدایشان برای هلاک قوم لوط فرستاده است و با آنها مجادله کسر چنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مؤذنه بیامد، دو کار قوم لوط با ما مجادله کرد.»

و مجادله چنان بود که در روایت سعید هست که وقتی جبرئیل و همراهان بیامدند به ابراهیم گفتند: «اما این دهکده را هلاک خواهیم کرد که مردمش شمشیر اند» و ابراهیم به آنها گفت: «آیا دهکده ای را که چهار هزار مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کسی می‌شمرد و خاطرش آرام شد
از این عیاش روایت کرده اند که فرشته به ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کسی
باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

فداه در باره جدال ابراهیم گویند: شنیده‌ایم که ابراهیم به فرشتگان گفت: «اگر
پنجاه مسلم در دهکده باشد؟»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «و اگر چهل باشند؟»

گفتند: «و اگر چهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: «وسی هم.»

و چون زنده رسید گفتند: «اگر ده مسلم باشند دهکده را عذاب نخواهیم کرد.» و
ابراهیم گفت: «فومی نیست که ده نکوکار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را از خبر فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجا است
که از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات

خواهم داد مگر زنتی که از گذشته‌گان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به سوی سدوم دهکده قوم لوط رفتند و چون به آنجا رسیدند به قولی لوط را دیدند که در زمین خود به کار مشغول بود و به قولی دیگر به نزد لوط جوی دختر لوط را دیدند که آب می گرفت.

ذکر نویسنده

سخن اول

از حدیقه روایت کرده‌اند که چون فرشتگان به نزد لوط آمدند وی در زمین خود به کار مشغول بود به فرشتگان گفته شده بود. و خدا بفرستد؛ کسی قوم را هلاک نکند تا لوط برضد آنها سخن کند.

گوید: و سوی وی آمدند و گفتند: «ما شب مهمان تو ایم.» و لوط آنها را برد و چون ساعتی برفت بد آنها نگریست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چه عادت‌هایی دارند بخدا بر روی زمین مردمی زشتکار تر از آنها نیست.»

گوید: و با فرشتگان برفت و با او دیگر همان سخن گفت و چون پیر بد نهاد زن وی آنها را بدید برفت و به قوم خبر داد.

از فتاده روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان بیامدند لوط در کشتزار خود بود و خدا عزوجل به فرشتگان گفته بود اگر لوط چیز بار برضد قوم خود سخن کرد اجازه دارید هلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می‌خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند» و این سخن را چهار بار گفت. و فرشتگان با وی به منزل در آمدند.

ذکر گوینده
سخن دیگر :

وسخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به سدوم نزدیک شدند دختر لوط را دیدند تا خود او را. از روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم درآمدند و سوی لوط روان شدند پیروز آنجا بودند و چون نزدیک جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می‌گرفت ، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر ریتا و نام کوچکتر رعمر بود.

فرشتگان به دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بپسندید و به‌دینکده در نیائید تا من بیایم.» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

و دختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جوانانی بر دیشهر نرانی جویند که نکو صورت‌تر از آنها ندیده‌ام، نکند قوم تو بگیرند و رسو نشان کنند.»

و چنان بود که قوم بد لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند، گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را بدخاتمه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او برفت و قوم را خبر کرد و گفت: «در خانه لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده‌ام.»

و قوم دوان سوی آنها آمدند و چون به‌برد او رسیده گفت: «ای قوم از خدا برسید و مرا در کار هسانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، اینک دختران من برای آنچه شما خواهد پاد کیزه‌ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به دخترانست حق نداریم و میدانی که منظور ما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به پشتیبانی قومی منگی بودم، مقصودش این بود که ای کاش بارانی داشتم که مرا از تعدی شما معصوم می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید مابسح می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به پشتیبانی قومی منگی بودم فرشتگان به رفعت آمدند و گفتند: «پشتیان ثوفوی است.» و چون لوط از مسالمت قوم نومید شد، و چاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌بندند. شبانگاه کسان خود را همراه بیرون و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بداندست که مهمانانش فرشتگان خدایند و برای هلاک قوم آمده‌اند گفت: «هم اکنون نابودشان کنید.»

ذکر جویند

این سخن

از سبب روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود را، جبرئیل بد لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاک می‌کنیم که مردمش ستمگر اند.»

لوط گفت: «هم اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیک نیست؟»

گویند و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها برفتند و چون وقت هلاک قوم در رسید جبرئیل بر خویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروس و عمو سگان را می‌شنیدند و آنرا وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گوید: و چون زن لوط ویرانی دهکده را بدید است از سر نوشت قسم بنالید و سنگی بدور سید و جان داد.

از این عطیه روایت کرده اند که لوط به زن خود گفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند و چون جبرئیل و همراهان بروی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و در انجمن به دست خویش اشاره کرد و قوم دوان و شتابان بیامدند و چون به نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش فرمود و جبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خدایم و آنها به تو دست قویا بندند.» گوید: و بدست اشاره کرد و چشمان قوم تاریک شد و به جستجوی دیوارها بر آمدند و چیزی ندیدند.

از جمله نیز روایت کرده اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید رفت و خبر داد و گفت: «لوط مهمانان دارد که نکوه صورت آبر و سفیدتر و خوشبو تر از آنها ندیده ام.» و قوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در بیست و قوم به در پرداختند و جبرئیل از خدا عزوجل اجازة خواست تا عقوبتشان کند و اجازة یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزده کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به لوط خبر داد که ما فرستادگان خدای تو ایم و شبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زدنش نیز همراه بود چون صدا را شنید به پشت سر نگریست و خدای تعالی سنگی بر سر نهاد و او را هلاک کرد. و هم از قتاده روایت کرده اند که وقتی زن لوط به قوم خبر داد و بیامدند لوط خواست جلوشان را بگیرد اما قوم به فرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسه آن کردند که کور شدند و گفتند:

«ای لوط قومی آورده ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود.»

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکشد و برداشت و در هر دهکده یکصد

هزار کس بود و آنها را بر بال خویشی میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروستایان را میشنیدند و نگاه و آروغ کردند که زیر و روشدند.

از معاهد روایت کرده اند که جبرئیل بال خویش را زیر زمین قوم لوط برد و آنرا به بال راست برداشت و همه را با چهار پایان بالا برد.

و هم از فناده روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام دستگیره دهکده مپاته را بگرفت و به آسمان برد و همه زد و ویران کرد و آنگاه سنگباران شدند و شنیده ایم که چهار هزار کس بودند.

در روایت معاذ شمس که تک ماندگان قوم یسننگ هلاک شدند و سه دهکده بود به نام سدوم مابین مدینه و شام و شنیده ایم که چهار هزار هزار کس بودند و ابراهیم ناظر بود و گفت: «روز سدوم هلاک انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صاحبگاهان جبرئیل زمین را از طبقه هفتم بکند و بالا برد و آروغ کرد و هر که به هنگام سقوط زمین نبرد به سنگ هلاک شد و سنگ عذاب در دهکده ها به دنبال تک ماندگان بود و کس در حال سخن گفتن بود که به سنگ هلاک می شد.

در روایت محمد بن کعب قرظی هست که مؤمنان، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا آروغ کرد و هیچ دهکده بود به نام صبه، و صمد و عمره و دوما و سدوم که دهکده بزرگ بود و خدا لوط و کسان وی را به جزایش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر
حاران و ذکر همسران و
فرزندان ابراهیم علیه السلام

سابقاً از مقدار عمر ساره سخن داشته ایم و میان مطلقان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به شام بود. گویند در جبرون دهکده حاران به سرزمین کنعان

مرد و در مزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به ساره گفت: «اجازه بده بروم پسر مرا ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به حجاز رفت و اسماعیل رنی از قوم جرهم گرفته بود.

و مال و حشم ابراهیم علیه السلام فراوان شد و سبب آن به طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از او چیزی می گرفت. ساره گفت: «گر پیش دوست خود روی» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نوید پیش کسان خود باز گردد و از ریختن آبی گذشت و خورجین از آن پر کرد و حورا را رها کرد و خر برفت و گندم خوب بار داشت.

و ابراهیم بخصف و بیدار شد و به نزد ساره رفت که غذایی ساخته بود و گفت: «چیزی می خوری؟»

ابراهیم گفت: «منگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوست آوردم.» گفت: «راست گفתי از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکاشت که بر و آید و بسیار شد و کشت مردم تپاه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به طلب، پیش وی می شدند و او می گفت: «هر که لا اله الا الله گوید به درون آید» و کسان بودند که می گفتند می گرفتند و بعضی نیز نگفته باز می گشتند و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: «فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بجهنم سعيراً» یعنی: کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتش است.»

و چون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل و وسیع و مرتع بزرگ بود چنانکه

گفته‌اند مفری مابین صحرائی مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم در جای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مفروداد و شاید به شهرهای شام نیز رفته بود.

و چون مباره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یفطن را که از قوم کنعان بود به زنی گرفت و شش پسر آورد: یفسان بن ابراهیم و رمزان بن ابراهیم و مدیان بن ابراهیم و یسقی بن ابراهیم و سوچ بن ابراهیم و یرین بن ابراهیم. ابراهیم با اسحاق و اسماعیل هشت پسر داشت و اسماعیل از همه بزرگتر بود.

گوید و یفسان بن ابراهیم رعوه دختر زمر پسر یفطن پسر لوزان پسر جرهم پسر یفطن پسر عابره را به زنی گرفت و بر برولها را -یاورد و فرزندان زمران بن ابراهیم مزماویان بودند که خوردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب بن میکائیل پیامبر، اعیان مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچسار حشکمدانی شد و سوی هرمزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی نیز دختر کرینا پسر کوئی از بنی ارفخشذین سام بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نام وی انمونا بود و از ابراهیم پسر ارخوا پسر فالخ پسر شالمح پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انمئلی دختر بکفور بود.

در روایت هشام کلبی هست که کرینا جد مادری ابراهیم جوی کوئی را حفر کرده بود و پدرش ناظران نامش بود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوئی بابل رفت و چون ابراهیم بالغ شد و به خلاف قوم خویش رفت

و به پرمشقی خدا دعوتشان کرده، خبر به نمرود رسید و هفت سال او را به زندان داشت
 آنگاه در سحره نا گنج بنیاسی بساخت و هیوم افروخت و ابراهیم را در آن افکند
 و او گفت: حسبی الله و نعم الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت این عباس هست که وقتی ابراهیم از آنس در آمد و از کونسی
 بگریخت زبان سریانی داشت و چون از نزدیک حران از فرات بگذشت خدا زبان
 وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، سبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود
 کسان از پی او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی سخن می کند او را پیش من آرید» و
 ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می کرد و او را واگذاشتند و زبانسی را
 بداندند.

از هشام کلیبی روایت کرده اند که حجرت ابراهیم از کونی به شام بود و ساره
 بیامد و خوابش را بدو دید کرد و او را به زنی گرفت و ناوی برون شد و در آن وقت
 سی و هفت سال داشت و به حران رفت و مدتی آنجا بود سپس به اردن رفت و مدتی
 آنجا بود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بود. آنگاه به شام برگشت و در
 سبع مابین اهلها و فاضلین فرود آمد و چاهای کند و مسجدی ساخت. و لسی
 بعضی مردم بلد آزارش کرد و در جایی میان رمله و ابلینا فرود آمد و چاهای کند و
 آنجا بماند.

ابراهیم مال و خندم بسیار داشت و محسنین کس بود که مهمان گرفت و محسنین
 کس بود که مویش از پیری سپید شد. گویند: ابراهیم، اسحاق را آورد که بزرگتر
 فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قطعی بود. و اسحاق را آورد که نایبنا بود و
 مادرش ساره دختر بتوایل پسر نساخور پسر ساروخ پسر ابرخا پسر فالخ پسر عسابر
 شالخ پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدث و مدین و قسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مظلور از حریان عبور به بود. فرزندان بفسان به مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین پسا شدند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرها برفتند و به ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل و اسحاق را با خود نگهداشته ای و به ما گفته ای که به سرزمین عربست و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین فرمان یافته ام.» گوید: و چند نام از نامهای خدا عزوجل را به آنها داد که به کماش آن آب می چستند و پیروزی می یافتند بعضی شان به خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به شما آموخته باید بهترین مردم زمین یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش را خاقان نام کردند. ابو جعفر گوید و یقی را بساق و سوح را ساح نیز گویند. بعضی ها گفته اند ابراهیم از پس ساره دو زن از عرب گرفت یکی قنطورا دختر بظطان که شش پسر آورد که نامشان بگنیم و ویگری هجور دختر ازهر که پنج پسر آورد کیسان و شورخ و امیم و لوطان و نافی.

سخن از وفات

ابراهیم خلیل الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی الله علیه و سلم را بمیراند فرشته مرگ را به صورت پیری فریوت سوی او فرستاد.

از سنی روایت کرده اند که ابراهیم بسیار مهمان می گرفت و غذا به کسان بسیار می داد. یک روز در مهمانی خویش پیری را دید که در گرمای راه می سیرد و خری فرستاد تا موافق شد و چون بیامد به او غذا داد و پیر لقمه را که به دهان خواست برد به چشم و گوش می برد سپس به دهان می نهاد و بسوی به شکم او می رسیدی از آن برون می شد و ابراهیم از خدا عزوجل خواسته بود که چنانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را دید بدو گفت: «ای پیر چرا چنینی؟»

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دو سال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «نو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو

می شوم؟»

گفت: «بلی.»

ابراهیم گفت: «خدا با مرا زودتر پیش خود ببرد.» پس پیر برخواست و چالش

را بگرفت که او فرشته مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه السلام بمرد دوست ساله بود، و به قولی هفتاد و پنج

ساله بود و او را به نزد یک فیر ساره در کشتزار حبرون به خاک کردند.

چنانکه گفته اند خدا عزوجل بیست صحیفه به ابراهیم فرستاد.

یوز سفاری گوید: به پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتم: «خدا ای چند

کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به آدم نازل کرد و به شیت پنجاه

صحیفه و به خنوخ سی صحیفه و به ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل ثورات و انجیل

و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای پیغمبر خدا، صحیفه های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «سه؛ مثال بود با خط سبای پادشاه مسلط مینحون مغرور من تو را

نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگویم؛

اگرچه کافر باشد. و بسزوا امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از

دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با سروردگار مناجات کند و

ساعتی که در صبح خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبه خویش پردازد که

چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به تحصیل نمودنی و آشامیدنی حلال

بکوشد. و عسافل باید جز سه کار نکند: برای معاد نوشته برگردد و معاش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی‌معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به نام هاران که پدر لسوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد و نام شهر از او مستأد و برادر دینگرش ناخورد بود که پدر بنویل بود و بنویل پدر لابان و رفقا بود و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل

پسر ابراهیم خلیل الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به‌همکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرهم زن گرفت و به فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاظ بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وانی به مکه آمده بود به او گفته بود: وقتش شوهرت آمد به او بگو آستان درت را هستندیم، از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاظ بن عمرو جرهمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسیح و دسأ و ماس و ددد و طور و تیس و طحا و قیدمان و مسنگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته‌اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالین و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن اسحاق آوردیم جور دیگر نیز تلفظ می‌کنند؛ قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارا زوما و مسواح دارن

و نیم و بطور و نافر و قادم.

گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به برادر خویش اسحاق وصیبت کرد و دختر خویش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. به قولی اسماعیل صد و هفت ساله بزیست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به خاک رفت. از عمر بن عبدالعزیز آورده اند که اسماعیل از گرمای آنکه شکایت به خدای تبارک و تعالی برد و خدا بدو وحسی کرد که دری از بهشت به تو بگشایم که تا به رستاخیز نیم بهشت بر تو زود آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن

ابراهیم سخن می رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می کنیم که پس از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردیم پیوسته بود تا به وساطت بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق در شام و اطراف پیوسته بود تا پس از یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم علیهما السلام زوال یافت و به سنگسار سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهان را بگوئیم ان شاء الله.

ولی دیگر اقوام به جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته اند که بنای تاریخ بر آن و روزگار ملوکشان توان نهاد. فرزندان یعقوب اگر چه پادشاهان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

همین نیز پادشاهان داشت و ای ملکشان پیوسته بود و از یکی تا دیگری فاصله ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوئمی نداشت. و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصرین زبیه بن حنابل بن مالک بن عمم بن نمار بن لغیم که مرد نریبدا از حیره ناختود پس و تا حدود شام و اعرافه برای پارسبان نگهداشند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرز عسرب به ایاس بن قبیصه طایفی رسید.

از این اسحاق روایت کرده اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بنو بیل پسر ایاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص بن اسحاق دختر تموی خود سمه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همه بنی الاصر از اعقاب اویند.

گزیبدا به زنی کسان پنداشته اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و نداتم که از دختر اسماعیل بودند یا نه. و یعقوب بن اسحاق که پسر ائیل نیز تمام داشت دختر خاله خود لیا دختر ایاس بن بنو بیل بن ایاس را به زنی گرفت و رو بیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزندی بود و شمعون و لاوی و یهودا و زبالون و یسحر پسران یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسحر را یسحر نیز گفته اند.

و چون لیا دختر لیان پسر یسحر خواهر وی را حیل دختر لیان بن بنو بیل بن ایاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به عربی شداد است و اردو کشیز که یکی زلفه و دیگری لیه نام داشت چهار فرزند آمد؛ و او نذالی و جاد و اشر و پسران یعقوب جمالگی دوازده بودند.

همی اهل قورات گفته اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهربن آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از پات شکم زار و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانان زن نگیرد. و یکی از دختران خال خود لیان بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خمال خود لبان بن قاهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بهفت و به یعقوب دید که از بالای سر او نودبانی نا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین و بالای همی روند و یعقوب پیش خمال خود رفت و دخترش را حیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لبا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به عوض کابین دخترت، کار خواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به همین شرط به من بده و برای تو کار خواهم کرد.»
لبان گفت: «فرار مان همین باشد»

یعقوب هفت سال چسوپانی او کرد و چون به شرط خصویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لبا را به او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده و وقتی که لبان در اتجمن قوم بود بیامد و گفته: «مسرا فریب دادی و بدهه کردی و هفت سال از من کار گرفتی و زنم را به من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده خرواسنی ننگ برای خمال خود فراهم کنی، کی بدهدانی که کسان دختر کوچک را پیش از دختر بزرگ به شوهر دهند، بیا هفت سال دیگر کار کن تا خواهر او را به تو بدهم.» مردم را آن روزگار دو خواهر را بهم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و نورات بر او نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدو داد و لبا چهار سر برای وی آورد و بیل و یهودا و سهستان و لاوی، و راحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولبان هنگامی که دو دختر به یعقوب می داد دو کنیز به آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هر یک از آنها سه سر آورد و یعقوب از خمال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص در افتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب از زلفی کنیز راحیل تولد یافتند که چون فرزند نیارود او را به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بسیار. بنابراین کنیز خود بلها را هم‌عاقبت راحیل به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارود و جاد و اشیر از او تولد یافتند و پس از آنکه راحیل یائمه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بی‌مناک بود اما جز نیکی از او نداشت.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسهرا به زنی گرفت و به شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندان بسیار شدند و در شام بر کنعانیان چیره شدند و به سوی دریا و ناحیه اسکندریه و سپس نا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگی نداشت.

گویند: و به همین سبب فرزندان وی را اصغر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم بودند و مادرشان رقا دختر بتویل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر در آمد و اسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رقا مادرشان به یعقوب دل بسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و بدعای پسر بر داشت و چو وی شد و این عیص را خشمگین کرد و برادر را به کشتن تهدید کرد و یعقوب به فرار از او پیش خال خود لایان به پایل رفت و لایان رعایت او نکرد و دو دختر خویش لبا و راحیل را بدو داد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش در خانه‌های دینا به شام به مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به یعقوب وا گذاشت و در شام برفت تا به سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه گویند شاعران یونانی از اعقاب وی بودند.

از مدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در بخت شکم آهسته دو
پسر شد و چون خواست بزیاید دو پسر در شکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست
پیش از عیص در آید و عیص گفت: «ببخشید اگر پیش از من بروی در شکم مادر
مانم و او را بکشم» و عیص پیش از او در آمد و یعقوب با شانه عیص را گرفت
و بیرون شد و او را عیص نماندند که عصبان کرد و پیش از یعقوب در آمد و آن
دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عیص گرفته بود. یعقوب در شکم
بزرگتر بود ولی عیص پیش از او در آمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش مادر
محبوب‌تر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به پیری رسید و چشمش نابینا
شد به عیص گفت: «پسر من گوشت شکاری به من بخوران و نزدیک من بیای تا سرادها
کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و
عیص به طلب شکار بروی شد و مادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسر من به
سوی کله رو ویزی سر بر و بریان کن و پوست آنرا بدان کن و پیش پدر بیار و
بگو من پسر عیصم» یعقوب چنین کرد و چون پیامد گفت: «پدر بخور»

اسحاق گفت: «نو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی

یعقوب دارد»

مادر گفت: «این پسر عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار»

یعقوب غذای خویش بیار و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیار»

یعقوب نزدیک شد و اسحاق دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

و یعقوب برقت و عیص پیامد و گفت: «شکاری را که خواسته بودی آوردم»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتو از تو آمده.»

و عیص خوشگین شد و گفت: «به خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم یک دعاهامانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاک فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بهم داشت عیص او را بکشد. او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی در قبر به من پیشی بگیری و من پیش پدرم ابراهیم و اسحاق به خاک روم

یعقوب دختر خال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچک‌تر را از پدر خواستگاری کرد و پدر پذیرفت به شرط آنکه تا مدتی معین چوپانی او کند. و چون مدت به سر رسید خواهر وی لبیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواهم.» و خالش گفت: «اما کوچکتر را پیش از بزرگتر به شوهر ندیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به او دم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به سر رسید راحیل را نیز به او داد و یعقوب هر دو خواهر را داشت و خاله عزوجل فرمود: «او دو خواهر را با هم نگیرد مگر آنچه از پیش برده است.»

گنبد: یعقوب لبیا و راحیل را با هم داشت و لبیا بهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین را آورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس برود و خال یعقوب پش درسته گوسفند بدو داد و خواست سوی بیت المقدس بازگردد و به هنگام حرکت خرجی نداشت و زن یعقوب به یوسف گفت: «از بتان پدرم بگیر که خرجی راه از آن کنیم.» و او برگرفت و دوپسر با یعقوب بودند و آنها را دوست داشت از آنرو که مادر نداشتند و یوسف را از همه کسی بیشتر دوست داشت و چون به سرزمین شام رسیدند یعقوب به یکی از چوپانان خود گفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگویید ما از یعقوب پنده عیص هستیم.» و عیص از یعقوب دست داشت

و یعقوب در شام بمالند و دلپستگی او به یوسف و برادر وی بود. و برادران که دلپستگی پدر را به یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به خواب دید که بازده ستاره و خورشید و ماه سجده او کردند و این را با پدر در میان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران منگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته اند ایوب بود.

سخن از سر گذشت
ایوب علیه السلام

از وهب بن منبه آورده اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موص بن راح بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود و دینگری گوید پسر موص بن رغوئل بن عیص بن اسحاق بود و به گفته بعضی ها پسر موص بن رغوئل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خراست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنی که در خواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحاق بود و لیا نام داشت و یعقوب به زنی بدو داده بود.

از غیث بن ابراهیم آورده اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و اولیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: ای لیا دختر راستگویی و خواهر راستگویی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند زن ایوب که در خواب فرمان زدن او یافت رخمه دختر افراتیم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بشنید شام از آن ایوب بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که ابلیس لعنه الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می گفتند که خدای عزوجل یاد و ستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خراست وی را بر ایوب چهره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه تن و عقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایوب همه بئبیه شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بزرگواران در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هر بنده زن و فرزند و مال داشت و ثواب هر جریب را مساده خری می برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

و چون ابلیس شیطانهای بزرگتره را فراهم آورد گفت: «هر چه معرفت و نیرو دارد بکار هر بند که مرا برمال ایوب تسلط داده اند و مال بلبه بزرگ است و فتنه ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هر يك از آنها که نیروی هلاک چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباہ کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می کرد و تپاهی مال وی را از پرسش و ستایش خدا و صبر بر بلیات و آفت می داشت. و چون ابلیس لعنه الله علیه این بدید از خدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا او را بر فرزندان ایوب، نه تن و عقل وی، تسلط داد و همه فرزندان او را هلاک کرد. آنگاه به صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته پیش وی آمد و چندان از هسبیت بگفت که ایوب را به رقت آورد و او بگریست و مشی خاك بر گرفته و بر سر نهاد و ابلیس خرسند شد که وادار کردن ایوب به کاری چنین غنیمتی بود. پس از آن ایوب توبه آورد و دستفاز کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی را به آسمان بردند و از ابلیس به نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

و چون مصیبت حال و فرزند ایوب را از پرسش پروردگار و کوشش در اطاعت وی و صبر بر بلیات باز نداشت، ابلیس از خدا عزوجل خواست تا او را برتن ایوب تسلط دهد و خدا او را برتن ایوب بجز ریان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد و ایوب به سجده بود و در پیشی وی دمید و نش ملتهب شد و هفونت گرفت و مردم دهکده او را به کتبی بیرون دهکده راندند که هیچ کس جز نشی به او نزدیک نمیشد.

اختلاف کسان را درباره نام و نسب زن ایوب از پیش گفته‌ام.

و عیب‌بین منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هر چه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بر دین ایوب بودند و چون بلیه او را بدیدند از وی بگشتند و نهیست زدند و وی از دینش نرفتند. بکیشان بلند و دیگری الیغز و سومی صافرانام داشت و اینان برفتنه و ایوب را به ملامت گرفتند و چون سخنشان بشنید از خدا کمک خواست و بنالید و پروردگار رحمتش آورد و بلیه از او برداشت و مال و قوزند بدو باز داد بیشتر از آنچه بود و نگفت: و بیای روان شو که اینجا غسگگاهی خنک و آشامیدنی است. و او غسل کرد و به نکویی و جمال مانند پیش از بلیه شد.

از حسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال و چند ماه در کنیف بنی اسرائیل افتاده بود و از خدا نخواستند بود که بلیه از او بردارد و در همه زمین کسی پیش خدا عزوجل عزیزتر از ایوب نبود.

و بدانند که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بود با وی چنین نمی‌کرد.» و در این هنگام ایوب به دعا پرداخت.

این شمای از حکایت ایوب بود و ما خبر وی را پیش از یوسف و قصه وی آوردیم از این رو که گفته‌اند وی به روزگار بغضوب پدر یوسف علیهم السلام پیغمبری داشت و گویند که عمر ایوب نود و سه سال بود و هنگام مرگ به حوصل پسرش وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او پسرش بشر بن ایوب را پیغمبری داد و او را ذی‌الکفل نامید و بگفت تا کسان را به توحید بخواند و او همه عمر به شام سفر داشت و وقتی بمرد هفتاد و پنج سال داشت.

و بشر به پسر خود عدان وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او شعیب بن صیفون ابن عفا ابن ثابت بن مدین بن ابراهیم را به اهل مدین فرستاد.

در نسب شعیب اختلاف است. اهل نورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یاد کردم اما بگفته ابن اسحاق وی شعیب بن میکائیل از عقب مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب از اضعاف ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط، زاد و مادر بزرگ شعیب، دختر لوط بود.

سخن از حکایت شعیب علیه السلام

گویند: نام شعیب بزور بود و نسب‌ری را با اختلافی که در آن هست یگفتیم و چنانکه گفته‌اند نایبنا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که درباره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نایبنا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعیب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب‌ایکه بودند و ایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌گامند و مسأل کسان را تها می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعیب به آنها گفت:

«یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقضوا العکیال و العیزان انی اراکم بخیر و انی اتخاف علیکم عذاب یوم محیط».

یعنی: ای قوم خدای بکننا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانیه و وزن را کم مدهید که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که فراگیرنده است بر شما بیمناکم.

و گفتار شعیب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که هر وقت پیامبر صلی الله علیه وسلم از شعب بن مکرز می‌گفت: «ای خطیب بیهوشان بود که با قوم خویش نگو سخن می‌گفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و نذکار شعب بن و بلاد آوری عذاب خدای عز و جل نازل شد و خدا عز و جل خواست هلاکشان کند عذاب روز سابه را به آنها فرستاد.»

ابن عباس درباره آیه فر آن که از عذاب روز سابه سخن دارد گوید: خدا عز و جل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و بیسختیها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند و خدا عز و جل آبروی فرستاد که بر آنها سابه افکند و خنک و خوشی شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر ذر فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سابه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از نذاده روایت کرده اند که شعب بن مکرز و قوم تبعوت شده بود قوم وی اهل مدین بودند و به اصحاب ابی که نیز تبعوت شده بود. ابی که درختان انبوه است و چون خدا عز و جل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون آسری بر آورد و چون نزدیک آنها رسید به امید خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سابه آنها را بگیرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته اند که قوم شعب یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عز و جل روزیشان بیفزود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بیفزود و بدینسان همیشه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بیفزود و چون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگیرفت و سابه و آب سردشان نداد و یکشان برفت و زیر سابه آبری جا گرفت و آرام شد و باران خویش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی باشتاب رفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش بیبارید و این عذاب روز سابه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده اند که گرمایی سخت فرارشان را برد و آبری

چون سایه پیامد و چون زیر آن بختند زلزله آمد.

از ابن زبید نیز روایت کرده اند که خدا ابری سایه دار بر آنها فرستاد و خورشید را بفرمود تا هر چه بر زمین بود بسوخت و همگی به زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را برد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زید بن اسلم درباره گفتار خدای عزوجل به حکایت قوم شعب که گفتند: نواز تو و ادارت می کند که ما را از آنچه پدرانمان می کرده اند و ما نیز در اموال خویش نخواهیم کتیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعب از آن منعشان می فرمود سبک کردن درهما بود.

از محمد بن کعب فرضی نیز آورده اند که سبب عذاب قوم شعب رسیدن درهما بود.

اکنون به سخن از
یعقوب و فرزندان
وی باز می گردیم

گویند و خدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی الله علیهما پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به نزدیک قبر پدرش ابراهیم صلی الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به خاک سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن دربارهٔ
حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به زیبایی چنان بودند که هیچکس نبود.

از آنس روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یوسف و مادرش سخت نیکو روی بودند و چون مادرش زحیلولی او را بی‌آورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

و دنیا له حکایت در روایت مجاهد است که گوید: نخستین بلبه که برای یوسف رخ داد از عمه اش دختر اسحاق بود و او بزرگتر فرزند اسحاق بود و کمربند اسحاق بدو رسیده بود که به بزرگتر می‌رسید و هر که در آن خیانت می‌کرد متعلق به صاحب کمربند می‌شد و هر چه می‌خواست دربارهٔ او می‌کرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به عمه اش سپرده بود که پرستاری کند و عمه هیچکس را چون یوسف دوست نداشت و چون یوسف بزرگ شد، به بلوغ رسید و یعقوب بدو دل بست و پیش خواهر آمد و گفت:

«خواهر، یوسف را به من بده که یکساعت دور از او نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا او را رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا من نیز او را رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز او را پیش من بگذار که او را سیر بینم شاید

از او آرام گیرم.»

و چون یعقوب از پیش خواهر برفت کمربند اسحاق را بر گرفت و از زیر لباس به کمر یوسف بست و گفت: «کمربند را گم کرده‌ام ببینید کی برداشته است» و چون جستجو کردند آنرا به نزد یوسف یافتند و عمه گفت بخدا او متعلق به من است و هر چه خواهم با او کنم.

گفت: «وَتَنی یعقوب بیامد و عمه حکایت پاوی بگفت.

یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است، حلق به تو است و من جز این کاری نیارم کرده.»
 و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد و وی بمرد و مهمنی سخن
 برادران یوسف که دربارهٔ بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی
 کرده بود.» همین است.»

پس جعفر گوید: و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقه پدر را
 نسبت به او دیدند حسد آوردند و با همدیگر گفتند: «یوسف و برادرش بیش پسرمان
 از ما که مگر و هم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عز و جل در کتاب
 عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود
 و بازی کند و ضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد
 و بیم دارد که گرگت او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را بردند
 و چون به صحرا شد، خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد
 و چون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند و یک برادر او را میزد و چون به دیگری
 پناهند می شد او را نیز کتک می خورد و همچنان او را زدند تا نزدیک مرگ بود و
 می گفت: «ای پدر! بدانی که کپوزادگان با پسر تو چه کردند.»

و چون نزدیک بود او را بکشند و یوسف بانگ همی زد بپدر گفت: «مگر با
 من پیمان نکردی که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند
 و او را در چاه آویختند اما او بگشاده چاه چنگ زده بود، دستانش را بیستند و
 پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بپهید که در چاه
 به من کنم.»

گفتند: «از خوردن پد و ماه و یازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و او را در چاه آویختند و چون به نیمه رسید، بلند شدند مگر بمبرد و چاه آب داشت و در آب افتاده و به سنگی پناه برد و بر آن ایستاد و چون به چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را صدا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند و پاسخ داد: «ما خواستند سنگی بیندازند و او را بکشند و یهودا منعشان کرد و گفت: «مگر با من پیمان نکردید که او را نکشید.» و یهودا غذا برای وی آورد و خدا عز و جل حکایت برادران یوسف را یاد کرد که شبانگاه گریبان پیش پدر آمدند و گفتند که گوئیم یوسف را بخورد و پدر گفت:

«بل سوات لکم انفسکم امرا فصیر جمیل»

یعنی: [چنین بسست] بلکه ضمیر هاینان کاری [بزرگ] را؛ به شما نیکو و انسود و صبری بکوباید.

و کاروان بیامد و یوسف را از چاه بر آورد و آنکه وی را از چاه بر آورده بود گفت: یا بشری هذا غلام؟ یعنی ای مؤذگانی، این غلامی است. از قناده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را از چاه بر آورد همراهِ خود را ندا داد که نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری.»

و هم خدای عز و جل حکایت فرمود که کاروان و آنکس که یوسف را از چاه در آورده بود وی را به بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند و او را در میان کالا پنهان کردند و بازرگانان دیگر چون از قیمت آنگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به معرض فروش نهادند و او می‌گفت: «کوی مرا می‌خرد؟» و شاه او را خرید و شاه مسلمان بود.

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند؛ او را به بیست درهم فروختند و تقسیم کردند و ده نفر هر کدام دو درهم برداشتند و دراهم محدود بود؛ نسه وزن شده؛ زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به قولی به چهار درهم فروختند و به قولی به پای وی بیست و دو درهم بود.

گویند؛ آنکه در مصر یوسف را بخیرد مالک بن دعر بن یوسف بن عقیان بن مدیان بن ابراهیم بن تظیل بود و چون او را خرید به زن خود گفت: «وی را گرامی بدار» از ابن عباس روایت کرده اند که نام خریدار یوسف، قطیر و به قولی اظفیر بن روحیب بود و لقب عزیز داشت و خزاین مصر دست وی بود و چنانکه از ابن اسحاق روایت کرده اند شاه، ریان بن ولید یکی از عمال بنی بود، ولی دیگری گویند؛ در آن هنگام شاه و فرعون مصر ریان بن ثروان بن اراشة بن قساران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بود.

بعضی ها گفته اند هاجت ابن شاه امان آورد و پیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و از پس وی فابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلو اس بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح علیه السلام پشاهی رسید که کافر بود و یوسف او را به اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته اند که حکایت یوسف و به مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی ساله شد فرعون مصر ولید بن ریان او را به وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به برادرش یهودا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دور شد تا وقتی که دوباره در مصر بدو رسید بیست و دو سال فاصله بود و یعقوب و کسانی هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی الله علیه و سلم به یوسف علیه السلام وصیت کرد.

و یعقوب با هفتاد کس به مصر آمده بود.

اطفیر خردبار یوسف بزین خود، که به روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود او را نگرانی دار باشد که ما را به کار آید یا او را به فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و از شاه و مالی منعم بود.

و چون یوسف علیه السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت و علم بدو داد. مجاهد به توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت و علم بدو دادیم، گوید: «عقل و علم، پیش از پیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه اش، راعیل زن اطفیر، او را به خویشتن خواند و درها را بیست و چنانکه گفته اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

از سدی روایت کرده اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهايت بجه نيكوست.»

و او گفت: «نخستين چیزی است که از تن من برورد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستين چیزی است که از تن من بدخالك افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خالك آنرا بخورد.»

و همچنان بگفت تا وی را رعب خویش کرد و قصد همدیگر آوردند و بدو اندک در آمدند و زن درها را بیست و یوسف خواست بند بگشاید و صورت یعقوب را بدید که استاده بود و انگشت گران می گفت: «یوسف با او نیاید که کسی چون تو تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرندۀ آسمان است که کسی تاب وی ندارد. و چون بیامیزی چون پرندۀ بی باشی که به زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاو تیرومند باشد که به کارش نگرفته باشند

و چون بیامیزی چون گآوری باشی که بمیرد و مورچه‌گان به ریشه شاخش درآید و از خویش دفاع ننواند کرده پس او بند بیست و دو ان برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید که از تنش در آمد و بیفتاد و یوسف به طرف در دوید.

از این عباس پرسیدند قصد یوسف در باره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخت و اومیان باهاش نشست و بدو آوردن اباسش پرداخت.»
و خدا قصد بدوی را ببرد و برهان خویش را بدو نمود. چنانکه بعضی ها گفته اند، برهان خدا تصویر بمقرب بود که انگشت می‌گردد.

بعضی دیگر گفته اند از یکسوی خانه ندا آمد که آیا ز نامی کنی تا چون برنده ای شوی که پرش بریزد و بی پر بماند؟ بعضی دیگر گفته اند بر دیوار نوشته دید که ولاتغیروا الزنا انه کان فاحشاً و ساء سیلاً یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاری زشت و روشی بد است.»

و چون برهان پروردگار خویش بدید بر خاست و به طرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل به دنبال وی آمد و پیش از آنکه از در برون شود بدو رسید و پیراهنش را از پشت بگرفت و پیراهن بدرید و عزیز را که مالک یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که بسا پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس که با کسان تو قصد بد داشته باشد این است که به زندان شود یا تنهایی دردناک بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسر عم راعیل گفت: «این، از پیراهن روشن می‌شود اگر پیراهن از پیش دریده

باشد زن راست می گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

و چون پیراهن را بیاورند و دید که از پشت دریده به حکایت قرآن گفت: «انه من کیدکن ان کیدکن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبک انک کنت من الخاطئين».

یعنی: این نیرنگ شماس است که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این را ندیده بگیر و ای زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده ای. از نوف شامی روایت کرده اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت یشد.

و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد».

در باره شاهی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده اند بعضی ها همان گفته اند که از سدی نقل کردم که پسر عم راهب بود و بعضی دیگر گفته اند کودکی در گهواره بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که پسر صلی الله علیه وسلم فرمود: «چهار کس در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آن جمله بود».

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده بود.

مجاهد درباره گفتار خدا عزوجل که شاهی از کسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به راهب همسر خویش گفت: «این از کید شماس است که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم پوش و به هیچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش

بخواه که تو عطاکار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و منکاهها نهاد که بر آن تکیه زنند و چسبون بیامدند. مسورده‌نی و نوشبدنی داد و اترج داد و هریک را کاردی داد که اترج بیرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را در جای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش‌زنان بیاید و یوسف بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند بیریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در یک دیدار یوسف دستان خویش بیریدند و عقلمشان برفت و بدانشند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند وی گفته: «این همانست که مرا در باره وی ملامت کردید. من او را به خویش خواندم و او از آن پس که بتدگشار مصون ماند.»

پس به آنها گفت اگر آنچه گویم نکنند بزمندان رود و خوار شود و او صلی‌الله علیه و آله را بر عصبان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سوزی آن می‌خوانند بهتر است.» و از پروردگاو کمک خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایلم آنها شوم و به صف نادانان روم.» خدا عزوجل خبر داد که دهی وی را اجابت کرده و کیدشان را برگردانیده و او را از آن کتاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیرامن از پشت و خراش صورت و بریدن

وستان زانرا بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شده، رای خویش بگردانید.
گویند سبب تغییر رای عزیز چنان بود که راعیل، زنی، بدو گفت: «این
غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به آنها گوید من او را به خود خوانده‌ام و
من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم با بهمن اجسازه بده برون شو و
عذر خویش بگویم یا او را نیز چون من بزنند کن.»
خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که او را
تا مدتی بزنند کنند.»

گویند: وی را هفت سال در زندان گذاشتند.

عکرمه بیه توضیح کلمه «فامدنی» که در فسر آن آمده گوید: «یعنی
هفت سال».

و چون عزیز یوسف را بزنند کرد، دوش از خادمان شاه، فرمانروای بزرگ
مصر، ولیدین ربان نیز با وی به زندان شدند. بکیشان مراقب غذای شاه بودند بگری
شرابدار وی بود.

از سدی روایت کرده اند که شاه برانوای خویش خشم آورد و بزنندانش
کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را بزنند
کرد از آنرو که پنداشته بود همدل ناتوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و در
جوان باوی بزنند شدت».

و چون یوسف بزنند دو آمد، چنان که در روایت سدی آمده گفت: «تعبیر
خواب تو آنم کرده و یکی از آن دو جوان گفت: «بیا این غلام عبرانی را بیازماییم» و
بی آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

ناتوا گفت: «انی ارانی احمدل فوق راسی خبزا یا کل العطیر منه و قال الآخر
انی ارانی اعصر خمرا لبنا بشاوبله اما نراک من المحسنین» یعنی: خویش را دیدم

که روی سرم نان می برم که مرغان از آن می خورند و دیگری گفت به رویا خویش را دیدم که انگور می فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که سرا از نیکو کاران می بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که فرماید: «ترا از نیکو کاران می بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیمار می شد یوسف به پرستاری او قیام می کرد و اگر محتاجی بود بری او چیزی فراهم می آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می کرد.» و یوسف به آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی الله علیه و آله خواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدايان بسیار بهتر است یا خدای یگانه چهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت یوسر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بسود که میگفت خواب دیده بود شراب می فشارد، و دو زندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می فشارد و دیگری بردار شود و مرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دو جوان زندانی که به نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «ترا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یاد کن و بگو که مرا بهستم زندانی کرده اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی برد.

در روایت مسالک بن دینار هست که وقتی یوسف به ساحلی گفت: «امرا پیش
خداوند کارت باد کن» ندا آمد که ای یوسف بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت زندان فرا
دراز می‌کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا! بپه فراوان دل مرا به فراموشی
کشاند و سحنی گفتم.»

عکرمه از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که اگر یوسف چنان ننگفتی
و بجز خدای از کس گشایش نخواستی آنهمه مدت در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده‌اند که گفت: «ابوب‌هفست سال در بلا بود، و یوسف
هفت سال در زندان بسود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان
دردندگان بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل رؤیای بی‌انگیز به شاه نمود، هفت
گاو چاق دید که هفت لافر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک.
و جادوگران و کاهنان و اثرپندان را فراهم آورد و قصه فرو خوانند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس از مدتی فراموشی
به‌پای یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبر دهم مرا بفروستید.» او را
فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگویی، در باره هفت گاو چاق که هفت
لافر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده که شاه در خواب
چنین دیده است.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که زندان در شهر نبود و ساحلی پیش یوسف
رفت و گفت: «در باره هفت گاو چاق تا آخر نظر بده.»

از قتاده روایت کرده‌اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاو آن

لاغر، سائهای خشک بیحاصل بود و همت خوشه سبز و هفت دیگر خشک سائهای حاصلخیز و سائهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانت که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» و چون فرستاده پیامد و یوسف را پیش شاه خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گردد و از او پرس؛ فسه زناتی که داستان خویش برپردند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خبر است.»

از این عباسی روایت کرده اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز می ماند که این همانست که قصه زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «فصه شما چه بود که یوسف را به خویشن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به ما گفت که وی را به خویشن خوانده و با او به خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینک حق نمایان شد و من او را به خویشن خواندم و او راستگو است.»

یوسف گفت: «این رفت و آمد فرستادگان شاه درباره کار زنان برای آن بود که آقای من اظفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده ام و خدا کید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانت گفت او را بیارید که از خاصان خود کنم و چون پیامد و با او سخن کرد گفت: «او اکنون به نزد ما امین و نیرومندی.» و یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به من بسیار.»

از یوش روایت کرده اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خسزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد و کار قضا را بدو داد و حکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که چون یوسف به شاه گفت: «خسزاین این

سرزمین را بعن بسیاره، شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بسو سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارک و تعالی گوید: «و كذلك مكنا ليوسف في الارض يتبوا منها حيث يشاء نصيب برحمتنا من نشاء ولا نضيع اجر المحسنين». یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد، برحمت خویش را به هر که خواهدیم رسانیم و پاداش نیکو کاران را نپایه نمی کنیم. گوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه را عیال همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه میخواستی نبود».

گویند و را عیال به پاسخ گفت: «ایز استگوی مرا ملامت مکن که من زنی بودم چنانکه می بینی زیبا و نیکو روی و منعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و نوزیا و نکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی بومن چیره شد».

گویند: یوسف او را دوشبزه یافت و دوپسر برای وی آورد؛ افرایم و مشا، در روایت سدی هست که یوسف کار داد و سند مصر را مراقبت می کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و كذلك مكنا ليوسف في الارض يتبوا منها حيث يشاء»؟

یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای خاصه اخیر را در خوشه ننگهدارند و نزیس این سالها دوران خشکسالی بیاید و دیار فلسطین نیز چون جاهزی دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به محنت افتادند. چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را ننگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف در آمدند آنها

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگویید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟»

گفتند: «آمده ایم آذوقه بگیریم،»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «۵۵ نفر.»

گفت: «شما دهمزار نفرید. هر یکی به هزار نفر، قصه خویش بگویید.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی را استگویییم. ما دوازده نفر بودیم و پدرمان

بلك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما بعضیها آمد و آنجا هلاک شد و او از

همه برادران به نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقه مند کی شد؟»

گفتند: «بلك برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «چگونه دعوی می کنید که پدرتان صدیق است و او به جای برادر بزرگتر

برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بباید من ببینم، و اگر نیاید

بیش من پیمانۀ ندادند، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «یا پدرمان سخن می کنیم.»

گفت: «یکسی را به گرو دهید که برگردید.» و آنها شمعون را به گرو

دادند.

از این اسحاقی روایت کرده اند که وقتی یوسف محنت مردم را دید، همه را برابر

گرفت و به هر کس بیش از بلك بار شتر نداد و یکی نمی توانست بار دو شتر بگیرد

که همه را برابر می داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مهر آذوقه بگیرند

و یوسف که آنها را شناخت، فرمود تا هر بلك از برادرانش را بلك بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز یکبار شتر دهم و یکبار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی بینید که من پیمانۀ به اندازۀ می دهم و به کس کم نمی دهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید.» و به کسان خود که آذوقه می بیاموزند گفت: «کالایشان را که به بهای آذوقه آورده اند در بارها بشان نهد.» از قناده روایت کرده اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نفره بود در بارشان بگذارید و چنین کردند و برادران یوسف نداشتند.

و چون پسران یعقوب باز گشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتان نسکرد و شمعون را به گرو گرفت و گفت: برادران را که پدران پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانۀ ندارید و به نزد من نیاید.»

یعقوب گفت: «اهل آسنگم علیه الاکما، یتکم علی اخبیه من قبل فدا الله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین.»^{۵۰}
یعنی: مگر شما را بر او جز به آن صورت که بر برادرش همین کسودۀ بودم امین. تو ازم کردی حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمتر است. و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگویید پدرمان ترا درود می گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده ای.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف به نزد پدر باز گشتند و مفرشان چنانکه بعضی اهل علم گفته اند، در عربات فلسطین به گودال شام بود و بعضی دیگر گفته اند در اولاج، به ناحیه شعب، پایین نواز حمصی فلسطین بود و یعقوب پادیه نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی باز گشتند گفتند: «به هر یک از

ما بیش از یکبار شتر ندادند، برادر ما بشامین را بفرست که برای خویش پیمانہ بگیرد و ما حفظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خویش را که از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه را در آن یافتند و به پدر گفتند: «با ابا ما نبخی، هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیراهلنا و نحفظ اخانا و فزاد کبیل بعبیر»^۱

یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این کالای ماست که پیمان داده‌اند برای کسان خویش آذوقه می‌اریم و برادر خویش را حفظ می‌کنیم و پیمانہ یک شتر بیشتر می‌گیریم.

یعنی یکبار شتر بیشتر از شترهای خویش می‌گیریم.

در روایت این جریح آمده که هر یک از آنها یکبار شتر می‌گرفت و به پدر گفتند: «برادرمان را با ما بفرست که پیمانہ یک شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانہ یک شتر، باریک‌تر بود و در بعضی موارد خمر را به معنی شتر به کار برده‌اند.

یعقوب گفت: «ان ارسله معکم حتی نتوانی مسرفا من الله لتائینی به الا ان بحاط بکم.»^۲

یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خدا پیمانی دهید که وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش کرد که از یک در شهر وارد نشوند که از چشم بد پیمانک بود که نکو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهما کان یعنی عنهم من الله من شیء الا حاجه فی نفس یعقوب قضاها.»^۳

یعنی: و چون از آنجا که پدرشان فرمائشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنها را عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از يك پدر و مادر بود ببر گرفت.

از سدی روایت کرده اند که چون برادران بر یوسف در آمدند برادر را بشناخت و نزدیک نشاند و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب در آمدو بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر يك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به يك بستر بخوابد.» و با هم بخفتند و یوسف تا صبحگاه او را بومی کشید و به خود می مشرد و روبیل با خود گفت اگر از این جسم دیگر مانند آن نیستم.

در روایت این اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به نزد یوسف در آمدند گفتند: «این برادر ماست که گفشی بیژیم و اینک آورده ایم.» یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش بابتش بابتد.» سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به آنها گفت: «ولی این مرد که آورده اید جفت ندارد و او را به نزد خویش می برم و با من به يك منزل باشد.»

و آنها را دو بدو در منزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم آنچه را در گذشته با ما کرده اند بدل مگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی ائیه اخاه قال انسی انا اخوك فلا تبشس بما كانوا یمثلون»

یعنی؛ و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می‌گردند شگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بار کرد و کارشان را سامان داد و بیمانه آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانه آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند، و چون برآمد یکی در کاروان بانگ زد که شما دزدید.

از این اسحاقی روایت کرده‌اند که برای هر کدام یک شتر بار کرد و بساری بنیامین برادر خود نیز یک شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته‌اند از نفره بود در بار وی جا دهند و همینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و بزنند آن‌کند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستاده یوسف به آنها رسید و گفت: «مگر ما شمارا چون میمان گرامی نداشتیم و بیمانه کامل دادیم و هر متان نکرده‌ایم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به خانه‌های خویش جا ندادیم؟»
گفتند: «چرا، مگر چه شد؟»

گفت: «آبخوری شاه را بردانند کس جز شما، در این باره منم نیست.»
گفتند: «بخدا نیامده‌ایم که در این سرزمین نباهی کنیم و نزد نبوده‌ایم.»
بگفته مجاهد کاروان همه از شتر بود.

و نادری یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد یک بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده‌ایم، بدین سبب بود که بهای آذوقه‌ای را که بار اول گرفته بودند و در بار ما پشان مانده بود به یوسف پس دادند و می‌گفتند اگر دزد بودیم؛ آن را به شما پس ندادیم و به قولی آنها شهره بودند که هرگز به دل دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را در دیده باشد چیست؟
گفتند: «سزای وی به نزد ما این است که به صاحب‌ال دزدی تسلیم شود تا

اورا به بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید: «قالوا فما جزاؤه ان كنتم كاذبين؟ قالوا جزاؤه من وجد في رحله فهو جزاؤه»

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشی جزای آن چیست. گفتند جزای آن همان کسی است که در بار او یافت شود.

یعنی او را نگهدارید که مال شماست.

و یوسف با قوم را پیش از باز برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از باز برادر بر آورد که پس از همه جستجو کرده بود.

از قناره روایت کرده اند که در بار هر کسی می نگریست از اینکه وی را ترسانیده بود استغفار می کرد تا برادرش مانند که از همه کوچکتر بود و گفت: «ایمان ندارم این چیزی بر داشته باشد.»

گفتند: «چنین است و او را بری شمار» ولی آنها می دانستند که آبخوری را کجا نهاده اند و یوسف آن را از باز برادر بر آورد.

خدا عزوجل فرماید: «ثم استخرجها من رطبا خزیه کذا انك کذبا یوسف ما كان لیاخذ اخواه فی دین العلق؟»

یعنی: عاقبت آنرا از باز برادرش بیرون آورد. بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد.

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان بود که دزد را به سبب دزدی به بندگی بگیرند ولی او را به تدبیر خدای گرفت که پادشاه و برادرانش او را به رضایت تسلیم کردند.

مجاهد به توضیح گفتار خدای گوید: شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به عطنی که خدای فراهم کرد و یوسف بدان متوسل شد و برادران گفتند: «اگر دزدی

کرده پک برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده بود. « مقصودشان یوسف بود .
گویند: یوسف بتی از آن پدر بزرگوار مادری خویش ر بوده بود و شکسته بود
از این رو عیب‌وی می‌گفتند.

در روایت ابن اسفندی هشت که یوسف بت پدر بزرگت خویش را شکسته
بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب اومی گفتند .

ابن ادريس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب بر سفره بودند و
یوسف استخوانی نیم‌خورده را نهان کرد و این را بر او عیب گسرتند و گفتند اگر
دزدی کرده پک برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را
در دل گرفت و اندیشید که انتم شرمگازان و الله اعلم بما تصفون .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می‌کنید خدا بهتر داند .
یعنی دروغی که به برادر بنیامین می‌بندید ، اما به آنها چیزی نگفت .

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از باز جوان در آمد پششان
بشکست و گفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف
را کی برداشتی؟ »

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به پسران را حیل بلیه می‌رسد . پسرانم را
بردید و در صحرا هلاک کردید . همانکه در همه‌ها را در بار شما نهاده بود این جام
را نیز در بار من نهاد . »

گفتند : « از در همه‌ها سخن مگویی که ما را مؤاخذه کنند. »

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست و بدان زد و نزدیک گوش برد
و گفت: « این جام می‌گوید که شما دوازده مرد بوده‌اید و پک برادر خود را برده‌اید
و فروخته‌اید . »

و چون بنیامین این را شنید برخواست و یوسف را سجده کرد و گفت: « ای

پادشاه از جام خود بهرس که برادر من کجاست؟

و یوسف به جام زد و گفت: «برادرت زنده است و شاید او را ببینی».

بنیامین گفت: «هر چه می‌خواهی با من بکن که انگس او خردار شود مسرا

نجات خواهد داد.»

و یوسف بدرون رفت و بهگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین

گفت: «ای پادشاه می‌خواهم به جام خویش بزنی که با تو بگویدی کی آن را

دزدیده و در بار من نهادد است.»

یوسف به جام زد و گفت: «جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی

که پیش کی بودم، چگونگی می‌رسی که مرا کی ربود.»

گویند: پسران یعقوب سه وقت خشم خطر ناک می‌شدند و رویل خشمگین

شد و گفت: «ای پادشاه تو را بخدا ما را رها کن و گرنه چنان نره می‌زنم که همه زنان

باردار مصر بچه اندازند.» موهایی نمن رویل سیخ شده بود و از جسمه‌اش بیرون

زده بود و یوسف بهپسر خویش گفت: «برخیز و پهلوی رویل بنشین و او را لمس

کن.» و چنان بود که وقتی یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی و یکی دیگر او را

لمس کردی خشم از وی برفتی.

روییل گفت: «این کیست، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت: «یعقوب کیست؟»

روییل به خشم آمد و گفت: «ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی

دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است.»

یوسف گفت: «بنابر این گفته تو درست است.»

گوید و چون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و بهحکم برادران بر او

تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست، خواستند که چیزی بسگیرند

و او را رها کنند، گفتند:

«یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراک من المحسنین»^۱
 یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرزت است یکی از ما را به جای
 او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می بینیم.

و چون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومید شدند بگوشه ای رفتند
 که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که روبیل و به قولی شمعون بود گفت:
 «مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگند پیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم
 مگر آنکه قدرت نداشته باشیم و بیش از یکبار درباره یوسف تقصیر کردیم. خدا
 عزوجل به حکایت گفتار او فرماید: «فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله
 لی وهو خیر الحاکمین. ارجعوا الی ایکم فقولوا یا ابانا ان اینک سرق و ماشهدنا
 الا بما علمنا و ما کننا للغیب حافظین و اسئل القریة اللتی کتافها و الغیرة اللتی اقبلتافها
 انالصادقون قال بل سؤلکم انکم قصیر جمیل عسی الله ان یأتی بیهم جمیعاً انه هو
 العلیم الحکیم. و نولی عنهم و قال یا اسنی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن لظهور کظیم»^۲.

یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون نروم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا
 برای من داوری کند که تو بهترین داوودن است. نزد پدرمان باز روید و بگویند
 ای پدر سرت دزدی کرد و ما جز آنچه دانسته ایم گواهی نمی دهیم که ما دانای غیب
 نیستیم از دهکده ای که در آن بوده ایم و کاروانی که با آن آمده ایم پیرس که ما راست
 می گوئیم. گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرها پنهان کاری (بزرگ) را به شما نیکو
 و انمود. صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانسای فرزانه
 است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دروغ از یوسف و دیدگانش از غم سپید
 شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود

گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود»^۳

گفتند: و پاداش وی چگونه بود؟

گفت: «به اندازه یکصد شهید.»

گروید؛ و هرگز به خدا بدگمان نشد.

از طلحه بن مصرف یامی روایت کرده اند که گوید: شنیدم که همسایه‌ای به نزد یعقوب بن اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب! چرا در هم شکسته‌ای؟ مگر بغنا نزدیک شده‌ای؟»

یعقوب پاسخ گفت: «شکستگی من از بلبه و غم یوسف است.»

و خدا عزوجل یهو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب گفت: «هر روز گارا خطایی کردم مرا ببخش.»

خدا عزوجل فرمود: «ببخشیدم.»

و از آنپس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «از غم ورنج نصویش شکایت به خدا می‌برم و از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.»

از حسن روایت کرده‌اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود و هرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نایبنا شد.»

هم او گوید: به خدا در همه زمین کسی به نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود. پس از آن یعقوب به فرزندان خویش که از مصر آمده بودند فرمود تا به مصر باز روند و از یوسف و برادرش خبر بگیرند. و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرماید: «اذهبوا فندسسوا من یوسف و انعبه و لاتیسوا من روح اللد.»

یعنی: بروید و یوسف و برادرش را بجوید و از گشایش خدا فرمید مشرید. و آنها به مصر بازگشتند و به نزد یوسف شدند و گفتند: «ایها العزیز مسنا

و اهلنا القصر و جئنا بیضاغه مرزجاه فاعرف لنا الکلیل و تصدق علينا ان الله یجزی المتصدقین^۱ .

یعنی : ای پادشاه ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالایی ناچیز آورده‌ایم .
پیمانته تمام ما ده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می‌دهد .

و کالای ناچیز شان چنانکه گفته‌اند ، در هم‌های بد و معشوش بود که هیچکس به قیمت تمام نمی‌گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند جوال و طاب و مانند آن بود .
بعضی دیگر گفته‌اند روغن و پشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بسود که پیش از آن آورده بودند و از یوسف خواستند از آنها درگذرد و پیمانته آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند : « فاعرف لنا الکلیل و تصدق علينا ان الله یجزی المتصدقین^۲ » .

یعنی : پیمانته تمام ده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می‌دهد .

چنانکه در روایت صدی هـ است این سخن که گفتند : « صدقه ده » ، یعنی در هم‌های بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود که برادرستان را به ما بده که خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

از این اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی متغلب شد و آشکش بردخت و آنچه را نهان داشته بود عیان کرد و گفت : « پدائید که وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بود که به هنگام به چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .
و چون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی ؟ »

یوسف گفت : « من یوسفم و این هم برادر من ، خدا بر ما منت نهاد و از پس جدایی فراسهمان کرد و هر که از همیزکاری کند و صبر ورزد خدا عزوجل پاداش نکو-

کارانرا تباه نکند. e

از سدی روایت کرده اند که وقتی یوسف به آنها گفت: «من یوسف و این هم برادر من» یوزش خواستند و گفتند: «خدا انرا برگزید و ما خطا کار بودیم». و یوسف به آنها گفت: «اینک باکی بر شما نیست و خدا شما را بیمار زد که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خوابش را بشناسانید از حال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده اند که یوسف گفت: «پدرم پس از من چه کرد.»

گفتند: «وقتی بنامین را از دست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا بپسند و بسرچهره او بپنکند که بینا شود و همه کسان خویش را پیش من آرند.» e

و چون کاروان پسران یعقوب بر راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.»

از ابوایوب هوزنی روایت کرده اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش را سوری یعقوب فرستاد با اجازه خواست پیش از آنکه مزه رسان بیاید بوی یوسف را سوری یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبیم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت:

«این بوی یوسف است.» بسبب آنکه بادی بچنید و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبیم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین

مصر بود و یعقوب به سرزمین کنعان و سالها از جدایشان گذشته بود.

ابن جریر گوید: شنیده ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود

که گفت: «این بوی یوسف است» و یوسف هفتاد و هفت سال پیش از وی جدا شده بود و اینکه گفت: «اگر تکذیبیم نکنید» مقصود این بود که اگر سقیم ندانید و

به پیری و حرفی منسوب نکنید.

و بعضی فرزندان نوری که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف و دوستی او در گمراهی قدم مانده ای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا بر یعقوب بود.

از سنی روایت کرده اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرد و به صورت پدرم افکند و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمیش کرده ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیارود و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری پنا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زبیر اوی از تعبیر روای یوسف که دیده بود یازده ستاره و خورشید و ماه و را سجده می کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.» و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بوده ایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آموزش نخواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و بدفولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که بیمبر صای الله علیه و سلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آموزش نخواهم طلبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را به نوری خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آن رو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سندی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیک شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به پیشواز آمدند و چون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر در آید که انشاءالله در امان باشید.» و چون به نزد یوسف شدند پدر و مادر را پهلوی خویش نشاند.

از فرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن را به صورت یعقوب افکندند بینا شد.

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید» و یعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیک شد، به یوسف خبر دادند و او به پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند و چون به هم نزدیک شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خود که یهودا نام داشت تکبیه داده بود و چون اسبان و مردم را بدید و به یهودا گفت: «این فرعون مصر است.»

یهودا گفت: «نه، این پسر تو یوسف است.»

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خراست آغاز سلام کند اما متنوع شد که سلام گفتن حق و شایسته یعقوب بود و گفت: «سلام بر تو ای برنده غمها.»

و چون به مصر در آمدند یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد و بر آن نشاند. درباره کسانی که یوسف بتختشان بالا برد و بر آن نشاند اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند بکیشان یعقوب بود و دیگری مادرش را حیله بود و بقولی آن دیگری خاله‌اش لبا بود که مادرش را حیل از آن پیش مرده بود.

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند.

از فتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همه‌ی بگر را سجده کنند.

و یوسف به پدر گفت: «پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن

را محقق کرد.»

از سالان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند: فاصله رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش سرچهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود.

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به چاه انداختند هفده ماهه بود و تا وقتی درباره یعقوب راز دیدند هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال زشت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند: یوسف هفده ساله بود که به مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز ماند و چون سی ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی را زینب و ولیدی ثروان بن ازشقین فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذین سام بن توح بود و این پادشاه ایدان آورد و پس از آن بمرد و قابوسی بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن ملواس بن قار ان بن عمرو بن عملاق بن لاوذین بن سام بن توح به شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیاورد اما نپذیرفت.

یوسف به هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادر خوبش وصیت کرد و جدهایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه باکسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به یوسف وصیت کرد. یعقوب با همتا کس به مصر رفته بود و به هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزد بلك بارس اسحاق به گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خالك سپرد و به مصر بازگشت. یوسف نیز وصیت کسرده که پیکر او را ببرند و نزد بلك بدارنش خالك کنند و موسی هنگام پیروا شدن از مصر نایوت وی را همراه برد.

این اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گوید : به پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال پس از حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بسازد ، سپس خدای او را به جزای خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از بابل در داخل آب به گسور کردند و بعضی ها گفته اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بسرد یکصد و بیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افرایم و منشاء . افرایم نسون را آورد و نون بن افرایم ، یوشع بن نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی بن منیسا را آورد ، به قولی موسی بن منشا پیش از موسی بن عمران پیغمبر بود و اهل تورایت پنداشته اند که همو بود که به جستجوی خضر بر آمد .

قصة خضر و خبیر وی

و خبیر موسی و یسار وی

یوشع بن نون علیهما السلام

ابوجعفر گوید : به گفته عموم اهل کتاب خضر به دوران افریغون شاه پسر انبیاان بود و به قولی به روزگار موسی بن عمران صلی الله علیه و سلم بود ، و به قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه و سلم می زیست و در کار جباه بدفع او داوری کرد ، این جباهی بود که ابراهیم در صحرائی اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین جباه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکه گفته اند سه روز گبار سپر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید و از آب آن بخورد امثال انست و ذوالقرنین و همراهان نیز ندانستند و جاوید شد و به پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی ها گفته اند: خضر از اعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل الرحمن بود که به دین وی گروید و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نسام وی بلیابن ملککان بن فالغ بن عابرن شالمخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. گویند پدر وی پادشاهی بزرگ بود .

بسه گفته بعضی ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی الله علیه وسلم می زیست همان افریذون بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود .

از عید الله بن شویذ روایت کرده اند که خضر از اولاد فارس بود و المباس از بنی اسرائیل بود و هر سال در موسم حج با هم دیدار می کنند .

ابن اسحاق گویند: شنیدم خداوند عزوجل یکی از مردم بنی اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیدوی سوی آنها فرستاد و نام خضر پیمانکه و هب بن منبه آورده و رومیه بن خلقیا بود و از اعقاب مارون بن عمران بود .

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریذون بیش از هزار سال بود . و گفته آنکس که گوید خضر به دوران افریذون و ذوالقرنین بزرگ بود و پیش از موسی بن عمران برد در ستر می ناپد . مگر آنکه گنار کسانی را بپذیریم آه گفته اند وی همراه ذوالقرنین بار ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به پیغمبری رسید و به دوران ناشیه بن اموص پیبر شد زیرا ناشیه بن اموص که به گفته ابن اسحاق پادشاه بنی اسرائیل بود ، به دوران یشاسب پسر لهراسب بود و از یشاسب تا افریذون چندان فاصله بود که - طلعان ایام و اخبار دانند و مقدار آن را به هنگام سخن از یشاسب بگویم ان شاء الله تعالی .

و اینکه سخن آن گروه را که گفته اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی الله علیه و سلم بود برگفتار ابن اسحاق که از وهب بن منبه آورده مرجح شماریم به سبب خبری است که ابی بن کعب از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده که بار موسی بن عمران و دانیایی که خدا عز و جل گفته بود او را بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از او دانایتر نیست. و پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم حوادث گذشته و حوادث بنامده را از همه خلق خدا بیکتر داند.

سپس گوید به ابن عباس گفتیم که به پندار نوف خضر یسار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می گوید. زیرا ابی بن کعب از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرد که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که دانایتر از همه کیست و موسی گفت: «من». و خدایش سرزنش کرد که چرا او را دانایتر از همه ندانسته و فرمود دانایتر از همه کسانی بک بنده من است که نزدیک مجمع البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدا با او را چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی ای برگزید در سیدی نه و هر جا ماهی را گسپ کردی، بنده من آنجا است.»

و موسی ماهی ای برگرفت و در سیدی نهاد و به همراه خویش گفت: «و آنگاه این ماهی گم شد به من بگو.» و بسر ساحل دریا برفتند تا به صخره ای رسیدند و موسی بخفت و ماهی در سید بلرزید و برون شد و به دریا افتاد و خدا آب را از او برداشت که چون طاقی شد و ماهی در آن رفت و ماهی شگفتی شد.

پس از آن رفتند و چون هنگام غذا شد موسی به همراه خویش گفت: «و غذایمان را بیار که در این سفر به رنج افتادیم.» و موسی به رنج نینشاد مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد و همراه وی گفت:

«و آری از آوینا الی الصخره فانی نسیبنا الموت و ما انسانیة الا الشیطان ان

اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجیبا».

یعنی : خبرداری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را از یاد بسردم و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و انداختن که پادش نکرده و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذلک ما کنا نبیغ فارتدا علی آثارهما فصصا».

یعنی : این همان است که می جستیم و بی چوبدان به نشانه قدمهای خویش باز گشتند. و به صخره رسیدند و یکی را دیدند که تخته بود و جامه پنداریش پزجیده بود و موسی بدو سلام کرد و او پاسخ داد که در زمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم».

گفت: «مرسای بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری».

گفت: «ای موسی من چیزها دادم که خدایم آموخته و نودانی و تو نیز چیزها دانی که خدایت آموخته و من ندانم».

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به من بیاموزی».

گفت: «اگر همراه من آندی، چیزی از من مبرم تا درباره آن سخن کنم».

و بر ساحل رفتند و ملاحی در کشتی ای بود که خضر را شناخت و او را رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد و بر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد و خضر به موسی گفت:

«دانش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا

برگردد».

و چون در کشتی بودند موسی دید که خضر مبخی فرو آورد تا تخته ای از کشتی بکند و بدو گفت: «اما را رایگان سوار کردند و تو کشتی را سوراخ می کنی که مردم آن

را غرق کنی؟ کاری نازوا آوردای.»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که با من صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر با من صبرتوانی موانده مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه رفتند و کودکی را دیدند که با کودکان به بازی بود و حضرت او را بگرفت و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به ناحق کشتی و کاری نازوا کردی.»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که با من صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم با من مصاحبت مکن.»

و رفتند تا به دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خراستند و کسی به آنها خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و حضرت آن را به پا داشت و موسی گفت: «آنها ما را مهمان نکرده و جا ندارند، اگر می‌خواستی در مقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

حضرت گفت: «اینها هنگام جدایی من و تو است.»

گوید: و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چه خوش بود اگر صبر می‌کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن عباس با حبرین قیس فزاری درباره حضرت سخن داشتند که می‌بود و ابی بن کعب بر آنها بگذشت و ابن عباس او را بخواند و گفت: «من و این رفیق درباره یار موسی که به طالب دینار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چیزی درباره او شنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بسرا صبر پیبره شدند و در آنجا استغفار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آنگاه کن و موسی پاسباناد و بسا قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدا ایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بسود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیمبر شما سخن کرد و مرا خاص خویش کرد و محبتی بر من افکند و شما را هر چه خواستید داد و پیمبرتان بهترین مردم روی زمین است و شما خواننده توراتید و همه نعمتها را که خدا ایشان داده بود یاد کرد و شناسانید.

و یکی از بنی اسرائیل گفت: «ای پیمبر خدای چنین است که گفتی، ولی آباروی زمین داناتر از تو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

و خدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید توجه دانی که من علم خویش را کجا نهم، کنار دریا مریدی هست که از تو داناتر است. ابن عباس گوید: مقصود خضر بود.

موسی از پروردگار خواست که خضر را بدو نشان دهد.

و خدا وحی کرد که به سوی دریا برو که کنار دریا ماهی ای بیای آنرا بگیر و به دره خویش ده؛ آنگاه بر ساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کنی بندۀ پارسایی را که در آنجا آویخته است.

و چون سفر موسی صلی الله علیه و سلم به درازا کشید، همسراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را از یاد مردم و شیطان مرا به فراموشی کشید که با تو نگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به راه می رفت.»

و موسی شگفتی کرد و باز گشت تا به صخره رسید و ماهی را دید که به دریا ماهی رفت و موسی بدنبال آن بود و عصبانیت خویش پیش گرفته بود و آب را با آن پس می زد و به دنبال ماهی می رفت و ماهی به هر کجا از دریا می رسید خشک می شد و صخره می شد.

و عاقبت ماهی به یکی از جزایر دربار رسید و موسی حضوراً در آنجا دید و بر او سلام کرد
و حاضر گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونگی در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسامم.»

حاضر گفت: «بار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و حاضر خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آدمم تا از آنچه می‌دانی به من بیابا و زوی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «انا شاء الله مرا صبور بینی و خلاف فرمان تو نکند.»

گویید: «با هم برفتند و حاضر گفت: «هر چه کردم از من در باره آن میرس تا با تو

بگویم.» و به کشتی نشاند تا به خشکی برسند و حاضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد.

و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا

آوردی.» تا آخر قصه.

و هم از این باب روایت کرده اند که موسی از خدا عزوجل پرسید: «پروردگارا

کدام يك از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بندۀ ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام يك از بندگان به دآوری نگو تراست.»

فرمود: «آنکه به حق دآوری کند و پیرو هوس نباشد.»

گفت: «پروردگارا کدام يك از بندگان داناتر است؟»

فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه‌ای بپاید که او را

به هدایتی رساند یا از بدی باز دارد.»

گفت: «پروردگارا آیا در زمین کسی داناتر از من هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: و خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به نزد صخره ای که ماهی آنجا بگردد.»

و موسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع البحرین برد که در جهان جای پر آب تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به مقدار از دریا آب می گرفت و به موسی

گفت: این مرغ چقدر آب می گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من و تونست به علم خدا مانند آبی است که این مرغ

را دریا می گیرد.» و این سخن از آنرو گفت که موسی پنداشنه بود که هیچکس داناتر

از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعید بن جبیر گوید: پیش ابن عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش

وی بودند و یکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسرزن کعب از کعب نقل می کند که

موسی پیامبر که به جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می گوید» و من گفتم: «آری شنیدم

که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «نوف دروغ می گوید.»

آنگاه ابن عباس از ابسی بن کعب روایت کرد که پیامبر صلی الله علیه و سلم

فرمود: «موسی پیامبر بی اسرائیل به خدا بی تبارک و تعالی گفت: «پروردگارا اگر میان

بندگان تو داناتر از من کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عزوجل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که از تو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازت داد به دیدار اوسرود و موسی با همراه خویش برون شد و ماهی نمک سودی همراه داشت که گفته شده بود هر جا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست و به مقصود رسیده‌ای.

و موسی با همراه خود برفت و ماهی را همراه داشتند و چندان برفت که نسته شد و به صخره و آب رسید و آن آب زندگی بود که هر که از آن بنوشیدی بساوید شدی و اگر چیزی مرده‌ای به نزدیک آن رسیدی زنده شدی و چون فرود آمدند و ماهی به آب رسید زنده شد و به دریا رفت.

و موسی مرد دانا را بدید که از او پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.» خضر این نکته را از غیب دانسته بود و افزود: «چگونه بر چیزی که از کتبه آن خبر نداری صبر توانی کرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و آن غیب که من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان شاء الله مرا دروایی و نافرمانی توانم و گرچه چیزهای نابه‌درخواست بینم.»

گفت: «چیزی از من می‌رسی تا خودم با تو بگویم.»

و به ساحل دریا رفتند و منتظر کشتی نشستند و کشتی‌ای بیامد نسو و محکم که نکوتر و خوب‌تر و محکم‌تر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند و چون آرام گرفتند و کشتی به دریا رفت مسیه و چکشی در آورد و به یکسوی کشتی رفت و چندان مسیه بزد تا آنرا سوراخ کرد و تخته‌ای بر گرفت و بر آن نهاد و به وصله کردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت‌تر از این نیست. کشتی‌را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی، کار نادرایی کردی آنها ما را سوار کردند و در کشتی خود پناه دادند و همانند آن کشتی به دریا نیست چرا آنرا سوراخ کردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی درآمدند بر فرنگ تا به دهکده‌ای رسیدند که کودکان در آنجا به بازی بودند و کودکانی در آن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به سرش کوفت تا بمرد.

گویند: و موسی‌کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی بر می‌دم بامن مصاحبت مکن.»

و بر فرنگ تا به دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دیواری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به پا داشت و باز خراب کرد و باز بساخت و موسی از کار وی بی‌حوصله شد و گفت: «اگر می‌خواستی زدی برای این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد با تو بگویم» اما المغنبة فكانت لهما کین بعملون فی البحر فباردتان اعیبا وکان ورائهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که بعد از کار می‌کردند خواستیم معیوشی کنم که در راهشان شامی بود که همه کشتی‌ها را به غضب می‌گرفت و من کشتی را میبویب کردم تا به غضب نگیرد و به سبب عیبی که در آن پدید آوردم به سلامت ماند او اما الغلام فكان ابواء مؤمنین فخشینا ان یرفقها طغیانا و کفرا. فاردنا ان یدلها ربهما خیرا منه زکاة و اقرب رحما. و اما الجدار فكان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحتہ کنز لهما وکان ابوهما صالحا فآراد ربک ان یربها لهما و یستخرجها کنزها رحمة من ربک و ما فعلته عن امری ذلک

تاویل مالم تستطع علیه سبوا، یعنی: اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند تر می‌دیدم به طغیان و انکار دچارشان کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه تر و مهربانتر از آن عوفشان دهد. اما دیوار از دویسر پتیم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواست که به رشد رسند و گنج خویش بیرون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی.»

ابن عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به جز دانش نبود.

در روایت دیگر آمده است که به ابن عباس گفتند: «در باره همراه موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «ای از آب جاوید بنوشید و جاوید شد، و مرد دانا او را بگرفت و به یک کشتی بست و به دریا رها کرد و تا شناخیز همی رود از آن رو که نساپد از آب زندگی بنوشد و نوشید.»

از قصه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از قریونیان رهائی داد، از بنی اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنان را هلاک کرده و دریا را برایتان شکافته و نورات را برای شما نازل فرموده، به بند گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به طلب وی رفت و بیست ماهی تمک سود در سبلی بردند. به آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد داناتمی را می بینید که تماشای خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان داد و به دریا رفت و هر کجا می رفت آب جوامد می شد.

از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده اند که خضر را از آنرو خضر گفتند که بر پوستینی سید بنشین و بخت و بختیید و سبزه بر آمد.

از این روایتها که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و دانشوران سلف آوردیم

معلوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او مسوده است و گفتار آنها که پنداشته‌اند وی اورمیا پسر خلقیا بوده درست نیست زیرا اورمیا هرگز پخت‌نهر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فاصله است که آمان توانست دانست. و خضر را در اینجا یاد کردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریذون مسود و طبق همین رواینها که آوردیم به دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز مسود. پیغمبری موسی به زوزن منوچهر بود که از پس افریذون پادشاهی داشت و همراه رواینها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهما السلام آوردیم در ایام پادشاهی بیوراسب و افریذون بود که از پیش مدت عمر و پادشاهی هر کدامشان را گفته‌ایم.

و اینک به سخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می‌پردازیم.

پس از افریذون پسر انبیاں پرگاو منوچهر به پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج پسر افریذون بود. بعضی ما پنداشته‌اند که پارس را به سبب منوچهر پارس گفته‌اند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کبارد پسر منشخوربز پسر منشخواربغ پسر ویرک پسر سروشنگ پسر ایرک پسر بنگ پسر فروشک پسر زشک پسر فرکوزک پسر کوزک پسر ایرج پسر افریذون پسر انبیاں پرگاو بود.

به‌بندار بعضی گجران فریدون یا کوشک دختر ایرج پسر خود بخفت و دختری نوکد بانگ نام وی فرکوشک شد و با فرکوشک بخفت و دختری آورد که نام وی زوشک شد و با زوشک بخفت و دختری آمد که نام وی فروشک شد و با فروشک بخفت و دختری آمد که نام وی بنگ شد و با بنگ بخفت و دختری نوکد بانگ نام وی ایرک شد و با ایرک بخفت و ایرک آمد و با ایرک بخفت و با ویرک بخفت و منشخواربغ و به قولی منشخواربغ آمد یا دختری که مسحرک نام یساف و

منشخوار بیخ یا مسیحی که بهفت و منشخو تر تولد یافت با دخترى که منشخار اولك نام یافت و منشخو تر با منشخار اولك بهفت و منوچهر تولد یافت.

بعضى ها گفته اند مولد وی به دنیاوند بود و به قولی بفری بود و چسوند تولد یافت منشخو تر و منشخار اولك کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم بر او بیسانك بودند و چون منوچهر بزرگك شد پیشی افرینون نیای خویش رفت و افرینون نشان بزرگی در او دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد.

بعضی اهل خبر پنداشته اند که منوچهر پسر منشخو تر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افرینون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یک هزار و نهصد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریر بن عطیه را شاهد سخن آورده اند که مضمون آن چنین است:

«پسران اسحاق شهران آری»

«که حمایل مرگک گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپید را از خویش دانند»

«و کسری و هرمزان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیغمبری از ایشان بود»

«و در استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما و بزرگان فارس يك پدر داریم»

«و از دنباله آن باك نداریم»

«پدر ما خلیل خدامست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای عشق داریم»

ولی پارسبان این نسب را انکار کنند و جز اعتقاد افرینون کسی را به شاهی

نشانند و پندارند که اگر به روزگار قدیم کسی جز آنها به شاهی رسیده بدانحق بوده

است .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که نوح و سرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشند مریضه سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهر بر ایرج پس افریدون بکشد و بیست سال پادشاهی کرد . پس از آن نواده طوج ترك بر او تاخت و از سرزمین عراقی بر آمد و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به پادشاهی برگشت و بیست و هفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نیکو کار بود و نخستین کسی بود که رسم دهفانی پدید آورد . برای هر دهگده دهفانی معین کرد و مسردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت .

گویند: موسی پیامبر صلی الله علیه و سلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد .

از هشام روایت کرده اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: ما جنگاوران خویش را نیرو دهیم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم. او به خونخواری پدر بزرگ خود ایرج پس افریدون آهنگ بلاد ترك کرد و طوج پس افریدون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت .

و افراسیاب پس فشنگ پس رستم پس ترك که ترکان بدو انتساب دارند پس شیراسب و به قولی پس ارشاسب پس طوج پس افریدون و به قولی پس فشنگ پس راضین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در نابوسان محاصره کرد .

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیر یکی از سردان منوچهر بنام ارشاسب هر کجا آمد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روا ندارند . بعضی تا این نام را کوتاه کرده ابرش گویند و ارشاسب تیری در کهان نهاد و رها کرد

و نیروی بسیار داشت و نبرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد و رود بلخ حد ترکان، پسران جلوج و پسران آیرج شد و از تبر از ششباطیر جنگ میان افراسیاب و منوچهر به پایان رسید.

گویند: منوچهر از صسراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد و به قولی هم بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به کشت زمین و به آبادانی فرمان داد و تبراندازی را به کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشباطیر سپرد به سبب تبری که انداخته بود.

گویند: چون سی و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به اطراف قلمرو وی دست اندازی کردند و وی قوم خویش را ملامت کرد و گفت: «ای مردم شما همگی مردم، زاده نشده اید که مردمی بدنهمل است و دفع دشمن، اماترکان به اطراف شما دست اندازی می کنند از آرو که شما از بیکار دشمن بازمانده اید. خدا بتهالی این پادشاهی به ما داد تا امتحانمان کند، اگر سباس داشنیم فرومان دهد و اگر کفران کردیم کفرمان دهد، ما بخاندان عزت و منظر پادشاهی خدا ایم چون فرادشود آمادد باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت و اشراف اساوره را بخواست و سالاران قوم را باز داد و مویده موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه بر تخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که من ایستادم تا سخن خویش را به گوش شما برسانم.» پس

بنشستند.

منوچهر گفت: «ای مردم خلقی از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هر چه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشد با

مظلوب زیون است. هیچکس نیرومندتر از خدای نیست و توانا تر از همه کسی است که مقصود را به کف دارد و عاجز تر از همه کسی است که در جنگ و جنگری است. فکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به ناچار آخر به اول ملحق شود. پیش از ماصولبی بوده که ما فروغ آیم و فرغ پس از رفتن اصل بماند و خدا عز و جل این پادشاهی به ما داد. او را ستایش می کنیم از او هدایت و راستی و یقین می خواهیم. پادشاه بر مردم حقی دارد و مردم نیز بر پادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم نیست کسه اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم بر پادشاه اینست که مقرریشان به وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت بر پادشاه این است که در کارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش از توانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصیلشان را بکشد از خراجشان بکاهد و اگر حادثه ای رخ داد کمکشان کند تا آبادی نوانند کرد و در مدت بخت با دو سال از آنها به قدر استطاعت بگیرد. سیاه بر ای شاه چون دو بال پرنده است که سیاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود، نقصان باید پادشاهی نیز چنین است که به بال و پر پایدار است. شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بجبل نباشد و به هنگام خشم بر خویش مسلط باشد که قدرت به کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سیاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی از عفو پایدار ماند و از عقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کاری که نتیجه آن کشتن و ناب کردن است دقت کند و چگونگی از یکی از عمال وی شکایتی رسد که موجب عقوبت باشد یا وی مدارا نکند و او را با شکمی فرادم آرد و اگر حق مظلوم بر او ثابت شد بگیرد و تسلیم کند و اگر نتواند داد، شاه از خویشش دهد و وی را به حال خویش باز برد و به اصلاح نراهی و آزار نکند. این حقوقی است که شما بر ما دارید. بدانید که هر که خوبی به ناحق بریزد من از او نگذریم و هر که دینی را

بدناحق ببرد او را نه بخشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما طمع بسته اند؛ پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر انعام کنید، که شاه اگر اذیتش کند شاه باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلافتی که خبر آن به ما رسد از گوینده نپذیریم تا یقین ندانیم و اگر راست نباشد نگیرند؛ بجای خلافت کار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود او بدو ازم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نواز کرد. دنیا سفر است و یار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر معمم و تسلیم باراده خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست، به یقین فیروز شوید و اگر نیندازد باید باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محصور دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما بدیندختان است؛ دوائی قاطع استقامت است و امر بدینکی و نغمی از بنی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوددینی؛ بر دین شما از اوست و چون با وی عدالت کنید به آبادی رغبت شود و خراج بیشتر گیرید و روز بنگ بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی رغبت شوند و بیشتر زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرید و روز بنگ کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویها را که خرج آن با سلطان است رودر اصلاح کنید که دیرانتر نشود و آنچه ما رعیت است و از اصلاح آن نمانند از بیستالعمال خراج فرستادند دهید و بوقت خراج از حامدشان به قدر ممکن هر سال یک چهارم یا یک سوم پایت نیم بگردد تا به نفع نیفتند. ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را دشمن و پیکار بد.

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفنی و نکو گفنی و دن شامالله ما به کار بندیم.»

آنگاه فرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویند
رفتند و مدت پادشاهوش یکصد و بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رانش بن قیس بن صیفی بن سبأ بن یثعب بن یعرب بن
قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامری شایخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و
پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حادث بود و رانش از آفر و لقب یافت که
با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و او را رانش گفند و هم او به غزای هند
رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن باز گشت و از آنجا به کوهستان طی،
سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از پادشاهان بدنام شریک
عطاف بود و در آذربایجان به ترکان که آن سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار
کس بکشت و اسیر گرفت و ماجرهای خویش در دو سنگه بنوشت که در دیار آذربایجان
معروف است و از زلفیس در این باب شهری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

دژ در پاش را که مالک دشتها و کوهها بوده

«از آبگیرها برد»

«به ذومنار پنجه فرو برده»

«و برای زرمه دژ دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رانش است که پس از پسر
پادشاهی یافث و نامش ابرهه بن رانش بود.

گویند و لقب ذومنار از آن باقیست که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و
خشکی بر آن ناخست و هنگام بازگشت بهم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبد بن ابرهه را در این جنگ بده
اقتصادی دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و نسناسها آورد که مایه
و حشمت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «لاذوالادعاره» گرفت یعنی صاحب ترسها.
گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته‌اند پادشاهی
رائش در یمن به روزگار متوجه بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند
و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران
و اخبار وی و حادثه‌ها که به
دوران وی و متوجه بود

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که لاری پسر یعقوب نامه دختر مداری
پسر شاعر را به زنی گرفت و فرستاد و مرزی و قاضی را آورد و آهسته قاضی دختر
مسین پسر بنوایل پسر الیاس را به زنی گرفت و بصهر و مسردی را آورد و بصهر شعیب
دختر بنادیت پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و مسران و قازون را آورد
و عمران بحیث دختر شموئیل پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و
هارون و موسی صلی الله علیه و سلم را آورد.

و دیگری به جز این اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق بکصد و هفتاد و
چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاری تولد یافت و لاری چهل و شش ساله
بود که قاضی تولد یافت و پس از آن قاضی بصهر را آورد و بصهر عمرم را آورد
که عمران بود و عمر بصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت ساله بود که
عمران تولد یافت و مسران موسی را آورد و هارون موسی بنواید و به قولی

تاج‌دار نام داشت و زنیش سفورا دختر بترون بود که همان شعیب پیمبر صلی‌الله علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلیماز را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به دین ابراهیم می‌خواند و هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا بر او ظاهر شد. به روزگار موسی فرعون مصر قاپوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریسان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به موسی ندا آمد بدانست که قاپوس پسر مصعب بمرده و پسر ادیش ولید پسر مصعب که سرکش تر و کافرتر از برادر بود به جاساس نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به رسالت سوی تو رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیره دختر مزاحم را به زنی گرفت. عمران یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هفتاد ساله بود که بنی اسرائیل را از مصر برون برد و پس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا به پدیش پسر انون از بیابان برگشتند و از نواد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست ساله بود.

ابن اسحاق گویند: یوسف در گذشت و پادشاه وی را بنی ولید حلاله شد و فرعون از عه لقیق پادشاهی مصر رفتند و خدا عزوجل بنی اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف در گذشت چنانکه از پیش گفته ایم وی را در نابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب بدگور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بسودند پیروی می‌کردند تا به روزگار فرعونی که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعون بنی سرکش تر و کافرتر و دراز روزگوارتر از او نبود و ناسخ ولید پسر مصعب بود و هیچکس از فرعونان یا بنی اسرائیل تعش تر و سنگدل تر و بدخترتر از او نبود که عذابشان

کرد و به خدمت و بیگاری گرفت و در کارها نسیبشان کرد، و گروهی را به بتایی و گروهی را به کشت و کار و داشت و همه به کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جز به می داد و چنانکه بعد از عزوجل فرمود: «سخت به عذابشان داشت.» ولی به دین خود بودند و از آن دست بر نداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسبه دختر مساحم نام داشت و از زنان نکسکار و نسای بود و فرعون در از بزیست و بنی اسرائیل زیر سلطه وی بودند که به سختی در عذابشان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به سن کمال رسید او را رسالت داد.

گوید؛ و چون زمان موسی نزدیک شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ای در علم خویش چنین می یابیم که بزودی مولودی از بنی اسرائیل یابد که پادشاهی از تو بگیرد و بر قدرت تو دست یابد و از سر زمین بیرون کند و دینت را در گریز کند.» و چون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه مواجد پسر بنی اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قایمگان ملکوت خویش را فراهم آوردند و گفت: «هر پسر از بنی اسرائیل که به دستشان افتاد بکشید» و چنین کردند و پسران بزرگتر را نیز بکشند و زنان آیین را شکنجه کردند تا بچه بیندازند.

مجاهد گوید: شنیدم که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون نینه بران شود و آنرا به اسوی هم ردیف کنند و زنان آیین بنی اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آیین بچه زیر پای انداختی و آنرا لنگد کردی که پایش را از برش و رنج می حفظ کند و در این کار فراموش کرد و نزدیک بود که بنی اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تو اند فنا کردی و نسلشان را بر انداختی.» و بگفت تا یکسال پسران را بکشند و سال دیگر نگاهدارند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نگاه می داشتند و موسی در سالی زاده شد که پسران را میکشند

و هارون پگسال از موسی بزرگتر بود.

از این عباسی روایت کرده اند که فرعون به خواب دید که آتشی از بیت المقدس بیامد و همه خانه های مصر را بگرفت و قبطیان را بسوخت و بنی اسرائیل را بگذاشت و خانه های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را به سوخت و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده اند یعنی بیت المقدس مسردی در آید که سلاک مصر به دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا مری از بنی اسرائیل بیاید کشته شود و دختران را بگذارد و به قبطیان گفتم: «بندگان خویش را که در بیرون به کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را بیاوردند و خدا عزوجل فرمود: «ان فرعون علا فی الارض وجعل اهله شیعا یستضعف طائفة منهم ینسج ابنائهم و ینسجی نساؤهم» یعنی: فرعون در آن سرزمین نفوذ داشت و مردم آنرا فرقه ها کرده بود که دسته ای از ایشان را بون می شمرد و پسرانشان را سر می برد و زنانشان را زنده نگاه میداشت.

موالید بنی اسرائیل کشته شدند و خردان را بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و روبه ناسودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده اند و نزدیک است کار بدوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چوب هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «ان ارضیه فاذا خلعت علیه فاقبیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوه لیلک و جاعلوه من المرء این ایمنی؛ شیرش بده و چون بر او بیمنانگی شدی به دریا فکنش و نرس سلاک و هم محسور که ما او را بتو باز آریم و از

پیغمبرانش کنیم.»

و چون بزاید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که از درون گشوده می‌شد و موسی را در آن نهاد و به دریا افکند و بدخراهر خویش گفت: «به دنبال آن برو» و او صندوق را همی دید که با موج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیک خانه فرعون میان درختان درآمد و کنیزان آسیه زن فرعون به شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را بدول گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را وا گذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی اسرائیل باشد و همان باشد که ملائکه به دست اوست. و خدای عزوجل فرمود: «و آن فرعون او را برنگزیند تا دشمن و مایه غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به فرعون تقرب جویند ولی پستان نمسی گرفت و خدا عزوجل فرمود: «و حرمتا علیه المراضع فضالت» ای اولکم علی اهل بیت بگفتند که حکم و هم که ناصحون یعنی: و شیردایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به خسانو ادای هدایت کنم که بسرای شما سر بر سنی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او را بگریختند و گفتند: «تو این پسر را می‌شناسی خاندان او را بهمانشان بده.» گفت: «من او را نمی‌شناسم ولی گفتم که خبر از ایشان شناسند.» و چون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگساید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لتهدی به لولا ان ربنا علی آئینها لتکون من المؤمنین» یعنی: اگر دل وی را محکم نکرده بودیم که باوردار (و عدد حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب و درخت بافته بودند و آب را به قبطنی «مو» و درخت را «شاه» گویند و خدا عزوجل فرمود: «ووی را به مسادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و خمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به فرزندی گرفت و او را پسر فرعون حسواندند و چون پسر شد کرد مادرش او را به آسبه نشان داد که پیش فرعون برد وید و گفت: «بگیرش که مایه روشنی چشم تو است.»

فرعون گفت: «مایه روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن عباس گویند: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده بود» ولی نگفت. «و چون فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوائید که این عمامت است.»

و آسبه گفت: «نگشیدش شاید برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی بگیریم او کودکی است و نادان و این کار را از روی کودکی کرد و میدانم که هیچکس از زنان مصر بیشتر از من زیور ندارد من زیور خوبش را پیش او می‌بهم و آتش نیز می‌بهم اگر با قوت را گرفت نادان نیست و باید او را کشت و اگر آتش را گرفت کمرد کست و نادان.» و با قوت خوبش را نزد موسی نهاد و طشنی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به حکمایت گفتار موسی که لکنت زبان یداد کرده بود فرمود:

«وگره از زبان من بگشای که سختم را بنهدند» و به همین سبب خطر از موسی

بگشت.

و چون موسی بزرگ شد بر مرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به دهنسال وی رفت و هنگام خواب ظاهر به شهر منف رسید و

نیمروز به آنجا در آمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عزوجل فرماید:

«و دخل المدينة على حين غفلة من أهلها و وجد فيها رجلين يتنلان، هذا من شيعته و هذا من عدوه فاستغاثه الذي من شيعته على الذي من عدوه فوكزه موسى فنهض عليه قال هذا من عدل الشيطان انه عدو مفضل مبین. قال رب انى ظلمت نفسى فافترى فافترى له انه هو الغفور الرحيم. قال رب بما اتعمت على فلن اكون ظهيرا للمجرمين. فاصبح في المدينة خائفا يترقب فاذا الذي استصره بالامس يستصره يعني: و هنگام بیخبری مردم به شهر در آمد و در آنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمک خواست، موسی مثنی بدو زد و بیجانش کرد و گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکارا است. گفت: پروردگارا من بخویشستم کردم را بیمار و خدا باش بیمار زد که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر نوسان و نگرسان شبرا به روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او باری خواسته بسود از او کمک می جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او را باری دهد و چون موسی را دید که پیش می آید و منظور وی نزاع با آن کس بود که تا اسرائیلی دست و گریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیعناک شد که سخن درشت بدو گفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت و گفت: «یا موسی افرید ان تنلنسى كما قتلت نفسا بالامس ان تريد الا ان تكون جبارا في الارض و ما تريد ان تكون من المصلحين.» یعنی: ای موسی مگر می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی می خواهی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی خواهی از اصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبلی براف و قاش کرد که موسی یکی را کشته

است و فرعون او را بجهت و محبت بیاریدش که همانست. »

و آنها که به جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجوید که موسی جوانست و راهزرا نمی شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «ان الله لياتركون بل كلفنا لولا فاعرج فخرج منها خائفا يترقب قال رب انجني من الظالمين یعنی: بزرگان درباره نودای میزنند که: بکشند بر و نشو که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران بیرون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش. و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته ای بر اسب بیامد و نیدای بدست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به دیال من بیا» و به دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عی ربی ان یتدینی سوا السبیل؟ یعنی: شاید پروردگارم مرا به میان راه هدایت کند؟ و فرشته او را ببر تا به مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده اند که: فرعون و ندیمان از آن واده که خدا با ابراهیم کرده بود که پسران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و یکیشان گفت: «بنی اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شك ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «دری شما چیست؟»

گوید: وزی زنده و همسخن شدند که مردانی را فرستند تیغ بدست که در میان بنی اسرائیل بگورند و هر جا مرگد پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخورده گان بنی اسرائیل به اجل در می گذرند و خردسالان را سر می برند گفتند: «چیزی نگردد که بنی اسرائیل را فنا کنند و کار آنها به گردن خودمان بار شود.» از

اینرو سالی موالید بر را بکشند و سال دیگر واگذاشتند و نکشند که خرد سالان بزرگ شوند و جای مردگان را بگیرند. بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و بر این مسخر شدند.

و مادر موسی به سال واگذاشتن، پسران هارون را بسزاد و چون سال دیگر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دل بستگی که به کودک نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ترس و غمین مباش که ما او را به تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه و به درجا بینداز و چون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودک از دهن او نماند به وسوسه ابلیس باخویش گفت: «چه کاری بود که با پرورم کردم اگر پیش من کشته شده بود و به خاکش سپرده بودم و به کفن پیچیده بودم بهتر بود که به دست خودم پیش ماهیان و جانوران دریا بیندازمش.»

و آب صندوق را برد و آنرا به جایی که کنیزکان خانه فرعون آب می ترسند نگاهداشت و آنرا بگرفتند و خواستند صندوق را بکشایند و بکشایان گفت در این صندوق مالی هست و اگر آنرا بکشایم زن فرعون باور نکند که چه در آن یافته ایم و آنرا همچنانکه بود ببرند و وزن فرعون تسلیم کردند و چون صندوق را بگشود و کودک را بدید محبت وی را در دل گرفت چنانکه نظیر آنرا با هیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز خائف و به موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودک را شنیدند تیغ به دست پیش زن فرعون آمدند تا او را بکشند و او به جلادان گفت: «بروید که این یکی گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهد کرد. من پیش فرعون روم تا او را به من بخشد اگر بخشد که نکوئی کرده اید و اگر گفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایه روشنی چشم من و تو خواهد بود.»

فرعون گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدای که بدو سوگند یاد میکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنی بوسیله موسی هدایت کرده بود ولی خدا هر دو جل وی را از این نعمت‌های نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و شر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را به بازار و جای جماعت بردند به این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صاحبگامان مسافر موسی به خواهر خویش گفت: «چسبجو کن و بین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسرم زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را نخورده‌اند؟» و عده خدا عزوجل را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دورچنانکه ندانند مراقب بود و چون دایه‌ای زنده با خبر سندی گفت: «می‌خواهد که شما را به خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کنند و خبر خویش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خیر خواهی و مهربانی‌شان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کردند و پیش مادر موسی رفت و خیر را با او گفت و او پیامد و چون موسی را در کنار گرفت به پستان او چسبید تا سیر شد و مزده‌رسان پیش زن فرعون رفت و مزده داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او پیامد و چون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بدان و پسرم را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «من توانم خانه و فرزندان خویش را رها کنم که تباه شوند

اگر خواهی او را به من دهی تا به خانه ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم ولی خانه و فرزندانم را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به یاد آورد و با زن فرعون سخت گرفت و بفرین داشت که خداوند وعده خویش را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به خانه برگشت.

و خدا موسی را به رشد رسانید و برای آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی اسرائیل کسی در شهر بودند پیوسته از سنم و ییگاری بدو پناه می بردند و چون رشد کرد زن فرعون به مادرش گفت: «می خواهم موسی را ببینم.»

و مادر موسی وعده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به پرستارانش و اربگان و ندیمان خویش گفت: «باید هر کداهان به پسر من هدیه ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هر يك از شما چه می کنند.»

و چون موسی از خسانه مادر در آمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه گرفت و چون پیش زن فرعون آمد وی را گرامی داشت و خرسند شد و فریفته او شد و گفت: «اورا پیش فرعون ببرد که گرامی دارد.» و چون او را به نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی از دشمنان خدا گفت: «مگر ندانی که خدا به ابراهیم وعده داده که او را از پای در آرد. جلادان را بخواه تا او را بکشند.» و زن فرعون دوان به نزد وی آمد و گفت: «در باره این کودک که به من بخشیدی چه اندیشه ای داری؟»

فرعون گفت: «مگر ندانی که پندارم مرا از پای در خواهد آورد!»
زن فرعون گفت: «کاری کن که حق آشکار شود. دوپاره آتش بیاور و دو مروارید و نزدیک او ببر اگر دو مروارید را گرفت و از دو آتش دوری گرفت دانی که عاقل است و اگر دوپاره آتش را گرفت و به دو مروارید دو نکود بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون آتش و مروارید را به موسی نزدیک کردند دوپاره آتش را بگرفت که از بیم آنکه دستش بسوزد از او گرفتند و زن فرعون گفت:

«بدیدی.» و خدا نیت فرعون را که **نصف** وی کرده بود بگردانید که خدا می خواست فرمان خویش را درباره او به انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به صاف مردان درآمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به یکی از بنی اسرائیل ستم کند یا به بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و پشت روز که موسی در شهر می رفته دو کس را دید که نزاع می کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعون **کماک** خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه **کماک** می خواست وضع موسی را نسبت به بنی اسرائیل میدانست و کس به جز عازر موسی نمی دانست و پنداشتند این به خاطر رضاع موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرد؛ بود.

و موسی به فرعونی حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنها را ندید و همچنین موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که از دشمنی گمراهی آورده است.» سپس گفت: «خدا پادشاه به خویش ستم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشد که وی بخشیده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ارمسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته اند حق ما را بگیر و اجازه زده چنین کند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد یاورید که روایت بی دلیل دآوری کنیم.» مردای آنروز که کسان به جستجو بودند اما دلیلی نیافته بودند موسی اسرائیلی را دید که با پات فرعون نزاع می کرد و از موسی برضد فرعون **کماک** خواست و موسی کسه از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می خواست فرعون را بزند اما به اسرائیلی به سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقاً که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را بدید که مانند دیروز

که فرعونى را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس از آن سخن کسه گفت قصد او کند اما موسى قصد او نداشت بلکه قصد آن مرد فرعونى داشت و اسرائیلی برسد و به فرعونى پناه برد و گفت: «ای موسى می خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکى را کشتی.» و این سخن از آنرو گفت که بیم داشت موسى بخراهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونى پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود با آنها بگفت و فرعون جلادان فرستاد و موسى در شاهراه رفت و او را میچسند و بیم داشتند که نیابند و یکى از یاران موسى از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر از آنها به موسى رسید و خبر را به او گفت.

سدى گوید و چون موسى به مدین رسید گروهی را دید که آب می گرفتند. از سعید بن جبیر روایت کرده اند که گفت: «موسى از مصر آهنگ مدین کرد که هشت شب راه بود و می گفتند مانند راه از بصره تا کوفه است و خوراکی جز برنگ درخت نداشت و با برهنه هجرت رفت تا به آنجا رسید پوست پایش برفت.» سدى گوید: و آنجا دو زن را دید که گوسفندان خویش را از آب بازداشته بودند و گفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «الانسی حتی بصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر.»^۱ یعنی: آب نگیریم ناشبانان گوسفندان خویش ببرند که پدز ما پوری کهنسال است. و موسى بر آنها رحم آورد و به نزدیک چاه آمد و صخره ای را که بر چاه بود و گروهی از اهل مدین برای برداشتن آن فراهم می شدند از چاه برداشت و برآی آنها آب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیمانده آب حوضها به گوسفندان آب می دادند آنگاه موسى به سایه درختی رفت و گفت: «رب انی بما انزلت الی من خیر فقیر.»

یعنی: پروردگارا من به غذائی که سویم فرستی محتاجم.

سدی گوید وقتی دو دختر زود ترپیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خبر موسی را با وی یگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش ترا که برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخواست و گفت: «برویم.» و از جلو موسی به راه افتاد و باد بوزید و عقب او را دیدند و بدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به من نشان بده.» و چون به نزد پدر رسید و قصه‌ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که از قوم ستمگر رهائی بافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر! اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده بود.
پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و خواست به من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «هانی از بدانانکحک احمدی اینتی هانین علی ان تاجر نی ایما الاله جلین قضیت و الله علی ما نقول و کبیل» یعنی: میخواهم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنم و برای من کار کنی. قرار من و تو آنکه عربک از دو مدت می‌توانی به سربری و شنا نگیهان گفتار ما است.»

این عباس گوید: دختری که او را بخواند همان بود که زن او شد و پیر به یکی از دختران خویش گفت عصبانی بری او بیاورد و عصبانی را که فرشته‌ای به صورت مردی بدوداده بود بیاورد و چون دختر عصابا بیاورد و پیر آنرا بدید گفت: «عصابی دیگر بیاور» پس آن را بینداحت و خواست عصبای دیگر برگیرد و جز آن عصابا به دست وی نیامد و پیوسته بر رفت و بیامد و هر بار جز آن یک عصابا بهوشش نیامد و چون موسی عصابا را دید بر گرفت و گوسفندان را به چرا برد.

ولی پیر پیشیمان شد و گفت: «این اعانت بوده» و برون رفت و به موسی رسید و گفت: «عصا را به من بده».

موسی گفت: «این عصای من است» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به داوری برگزینند و فرشته ای در راه بیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهد هر که آنرا بردارد مال اوست» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگیرفت و برداشت و پیر عصا را به او وا گذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده اند که گفت: «نام دو دختر لبا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر شرون کاهن مدین بود»
از ابو عبیده روایت کرده اند که آنکه موسی را اجیر کرد بنرون برادرزاده شعیب پیغمبر بود.

و از ابن عباس روایت کرده اند که آنکه موسی را اجیر کرد بنری فرمانروای مدین بود.

سده گویند: چوی موسی مدت را به سرد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به کمان خسود گفت: «اسکتوانی آنست نارالعلی آتیکم منها یخبر فوجود من النار لعلکم تصطلون» فلما انما نودی من شاطیء الواو الا پس فی الیقمة المبارکة من الشجرة ان یا موسی اتی انالله رب العالمین^۱ و ماتک بیمنت یا موسی. قال هی عصای اتو کله علیها و اهنس بها علی غنسی ولی فیها ما رب انوری. قال انما یا موسی. فالتقاء فاذاهی حیه تسمى^۲ فلما رآها تهتز کسانها جان ولسی مدبر؛ ولیم بعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انک من الامتین. اسلك بدک فی جیبک فخرج بیضاء من هیر سوء و اضعم اذیک جتاجک من الرهب فذانک برهانان من ربک ائی فرعون

وملائه انهم كانوا قوما فاسقين. قال رب اني قتلت منهم نفسا فاجعل لي لياقون، وياحي هارون هو افسح مني لسانا فارسا معي مرد ايصدقني اني اخاف ان يكذبون. قال سنشد عضدك ياخيك و نجعل لكما سلطانا فلا يصولن اليكما باياتنا انتما و من اتبعكما الما ليون ه' وفاقباه فقولا انا رسول ربك ه'

یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن یا شعله آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کناره راست در جایگاه مبارک، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی: من خودم خدای یکتا، پروردگار جهایتانم ای موسی! این چیست که به دست راست نمت؟ گفت: این عصای من است، هر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می‌تکامم و مسرا در آن حاجت‌های دیگر هست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، و بیفکنش و ناگهان ماری شد که راه می‌رفت. چون بدیش که حرکت می‌کند، گویی ماری است، گریزان پشت کرد و به عقب ننگریست؛ ای موسی بیم مکن که از اسبان یافتگانی، دسنت را به گریبان بر، ناسبید، بدون علت در آید و برای رفع این ترس دست خویش به پهلو بگیر که این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که آنها گروهی عصبان پیشه‌اند، گفته: پروردگارا یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم مسرا بکشند، بسوادم هارون از من گشاده زبان‌تر است. وی را با من به مددکاری فرست که تصدیقم کند، که من بیم دارم دروغ‌گویم شمارند. گفت: بازوی تو را به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آبه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، غلبه‌یافته‌اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو پیغمبر پروردگار تو ایم. از وهب‌بن منبیهی روایت کرده‌اند که وقتی موسی مدت را به سربرد برون آمد و گوسفندانی همراه داشت و یک آتش افروز و یک عصا که به روز گوسفندان خویش را با آن میراند و چون شب می‌شد با آتش افروز آتشی می‌افروخت و با همسر و گوسفندان

خویش به دور آن بود و چرخ روز می شد یا همسر و گوسفندان به اراد می افتاد و بر عصا تکیه می داد و عصای وی دو شعبه داشت که بعد سوکج بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که گوید: کعب الاحبار به مکه آمد و شبی که الله بن عمرو بن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او بیروند اگر پاسخ داد او عالم است: آن چیست کعب از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد، و نخستین چیزی کعب در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی کعب در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهاد حجرا الاسود است.»

و نخستین چیزی کعب در زمین نهاد برهوت بمن است که جان کافران آنجا

درد.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای خویش را از آن برید.»

و چون ابن سخنان با کعب بگفتند گفت: «این مرد راست میگوید و به خدای قسم که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمیری موسی در آمد، وی راه گم کرد و ندانست کجا باید رفت و آتش افروز خویش بر گرفت که آتشی بیغورزد تا بسا کسان خود شب را کنار آن بگذرانند و راه را بسا آن بشناسد اما آتش از آتش افسروز در نیامد و چندان برد که خسته شد و آتشی از دور دید و بد کسان خور گفت:

«امکتوا انسی انست نار اعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون» یعنی؛ بمانید که من آتشی دیدم شاید بر اینان خبری از آن بسا شعله آتشی بیارم شاید گرم شویم و برفت و نزدیک درختی رسید و چون نزدیک شد

درخت برقت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیساک شد و چون باز نشست درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی پاپوش در آور که در وادی مقدس طوی هستی»

و موسی پاپوش بیفکند، آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به دست راست داری؟» گفت: «این عصای منست که هر آن نکیه زخم و گوسفندان خویش با آن برانم»

گفت: «ای موسی آن را بینداز»

و عصا را بینداخت و مازی شد که همبرفت و دو شقه عصا دهان آن شده بود و پشت مار همی جتید و دندانها داشت و چنان برد که خدا خواسته بود.

موسی شگفتی کرد و پس رفت و خودایش ندا داد که ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به حال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:

«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش بدهان آن کن» و موسی دست خویش به آستین پیچید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست بگیر و آستین برت گرفت و دست بدهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دو شقه بود همچنانکه همیشه عصا را می گرفت.

پس از آن خدا گفت: «دست خویش به گریبان هر که سپید و بی عیب در آید» و موسی مردی برجسته بینی و مجعد موی و بلند قامت بود و دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به گریبان برد و در آورد و چنان بود که از پیش بود، آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تو است. سوی فرعون و گروه وی برو که آنها قومی بدکارند»

گفت: «پروردگارا! من یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من گشاده زبانه است او را با من بفرست که گفتار مرا بیان کند و به آنها»

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك ياخبيك و نجعل لكما سلطانا فلا يصلون اليكما باياتنا انما و من اليكما الله ايون.»^۱

یعنی: بازوی تو را به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و با آنها سوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بی‌شماره و چون او را دید از مادر خویش درباره او پرسید و مادر گفت: «مهمان است.»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و صمدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را شناختند، موسی به هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدا ما را فرستاده است.»

هارون گفت: «اطاعت می‌کنم.»

و مادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به خدا سوی فرعون نروید که شما را می‌کشد.»

اما آنها نشیندند و شبانه برخفتند و بدر فرعون رسیدند و آن را بگفتند و فرعون بترسید و در بانان پت رسیدند و فرعون گفت: «این کیست که در این وقت شب در را می‌گوید؟» و دربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.»

و دربان بترسید و به نزد فرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که پندارد

فرستاده پروردگار جهانیان است.»

فرعون گفت: «او را بیاور.»

موسی در آمد و گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم نربك فينا ولماذا و لبت فينا من همرك سنين ، و فعلت فعلتك التي فعلت وانت من الكافرين . قال فقلنا اذواتنا من الضالين . ففررت منكم لما خفتم فوهب لي ربي حكما و جعلني من المرسلين . و تلك نعمة تمنها علي ان عبادت بنى اسرائيل . قال فرعون و ما رب العالمين . قال رب السموات و الارض و ما بينهما ان كنتم موقنين . قاله لمن حوله لا تستمعون . قال ربكم و رب آياتكم الاولين . قال ان رسولكم الذي ارسل اليكم لمجنون . قال رب المشرق و المغرب و ما بينهما ان كنتم تعلمون . قال لئن اتخذت آلها غيري لاجعلتك من المسجونين . قال اولو جهنك بشيخي مبين . قال فأت به ان كنت من الصادقين فاقعصاه فاذا هي ثعبان مبين.»^۱

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی تو از نزد خویش پرورش ندادم و سالها از عمرت را میان ما به سربردی و آن شیربنکاری که بگردی تکریدی و از تاسوسان بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، و چون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزندم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن بمن می نهد که پران اسرائیل را به بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل

بفشد.

فرعون به اطرافیان خود گفت: «مگر نمی شنوید؟»

موسی گفت: «بروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست.»
 فرعون گفت: «ای گفتگو بیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»
 موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغرب و هر چه میان آن هست، اگر فهم
 می‌کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگویی زندانیت من کنم.»
 موسی گفت: «و اگر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»
 فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیا.»
 و موسی عصای خویش را برداشت و در دم از دهبایی هویدا گشت.
 و مار دهان‌گشود و لب پایش به زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهاد و
 به سوی فرعون رفت و چون فرعون مار را دید برسد و برجست و آکاری زشت کرد
 که پیش از آن نکرده بود و بانگش زدی موسی مار را بگیر که من به تو ایسان آرم
 و بنی اسرائیل را با تو بفرستم و موسی آنرا بگیرفت که همچنان عصا شد آنگاه دست
 خویش را از گریبان بر آورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون در آمد. اما فرعون نخواست ایسان ببارد و بی-
 اسرائیل را با او بفرستد و به قوم خویش گفت:

«يا ايها الملاة ما علمت لكم من آية غيري فاوقدلى يا هاهنا على المطين فاجعل
 لى صرحا لعلى اطالع آله موسى.»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای هاهنا
 برای من آتشی بر کتل افروز (و بنایی مراضع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را
 ببینم.

و چون بوج را شناختند بر آن بالا رفت، امیر اندازی را بگفت تا میری به سوی
 آسمان انداخت و تیر یاز گشت و خون آلود بود و فرعون گفت: «خدای موسی را

کشتم»

فناود به توضیح آیه قرآن که به حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش بر گل افروز» گوید: «نخستین کسی بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وونی خدا عزوجل موسی را بر دنگ پخت برفت تا به مصر رسید و با هارون بر در فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. برای ما از این مرد اجازه بگیری.» و چنانکه گویند دو سالی بر در همی رفتند و آمدند و کسی جرأت نداشت کار آنها را به فرعون خبر دهد، تا مقلد فرعون که بازی می کرد و او را می خداند بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بر در مردی هست که سخنی شگفت انگیز می گوید و بندارد که خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس موسی را به نزد فرعون بردند، هارون نیز همراه وی بود و عصا را به دست داشت و چون مقابل فرعون ایستاد گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.» و دنباله حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و در آخر گفتگو موسی عصا بیداشت که از دهائی شد بگریختند و فرعون از نعت به زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و آنگاه به حالت اول باز برد و عصا را بدست گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون دست بر شکم نهاد و چنانکه گفته اند پنج و شش روز گذشتی که وی چون مردم دیگر به آبریزگاه رفتی و خوشدل بودی که گویند مانند دیگر کسان نیست.

و حسب بنی نبیه گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیک بود بمرد و به قوم خویش گفت:

«ای جادوگری داناست درباره او چه گوید؟»

و مؤمنی از کسان فرعون که گویند نامش جبرک بود گفت:

«أَتَفْتَلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَ قَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ»

یعنی: چرا سردی را برای این که گوید: پروردگاز من خدای بکتاست، می کشید، در صورتی که دلایل روشن از جانب پروردگاران برای شما آورده است.

و آنها را از عذاب خدا برسانید و گفت: «یا قوم لکم الملائکة البوم ظاهرین فی الارض فمن نصرنا من بأس الله ان جائنا قال فرعون ما اریکم الا ما اری و ما اهدیکم الا سبیل المرشاد»^۱ و قال العلماء من قومه ارجه و انخام و ابعث فی العداة حاشرین یأتوک بکل سحار علیهم»^۲

یعنی: ای قوم اکنون شما پادشاهی دارید و در این سرزمین مسلطید، اگر عذاب خدا بیاید همان در قبالتان کسی یاریمان می کند.

فرعون گفت: «جز برای خویش به شما ننمودم و جز به راه کمال هدایتان نمی کنم.» فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگاهدار و ما و این جمیع آوری به شهرها فرست که همه جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران کمال بخواه شاید میان جادوگران کسی را بیابی که مانند وی معجزی تواند آوند، و موسی صیبتکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون کسانی بعملمکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاوردند و چنانکه شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنج هزار جادوگر فراهم کردند و فرعون با آنها گفت: «جادوگری پیش ما آمده که هرگز مانند تو ندیده ایم و اگر بر او چیزی شوید شما را گرامی دارم، و از دیگر مردم مملکتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر بر او چیزی شویم چنین پاداشی داریم؟»

گفت: «آری.»

گفتند: «وعده گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عازور و حطاحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بیننا و بینک موعداً الاختلفه نحن و لادنت مکانا سوی. قال موعداکم یوم الزینة و ان يحشر الناس ضحی. فتولی فرعون فیجمع کیده ثم انی. فاجمعوا کیدکم ثم اتوا صفاوقد اقلح الیوم من استعلی یعنی: میان ما و خودت در مکانی مشخص وعده گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت: «وعده گاه شماروز آرایش است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگت خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفتند: «نیرنگتان را فراهم کنید، آنگاه صف بسته بیاید که در آنروز هر که برتر شود رستگار می شود.»

و بیست و پنج هزار جادوگر صف کشیدند و هر جادوگر ریسمانها و عصاهای خود را به دست داشت و موسی صلی الله علیه و سلم با برادر بیامد و بر عصای خویش تکیه داد و به نژاد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به جادوگران گفت:

«و یلکم لانقر و اعلی الله کذبا فیسجنکم بعد ذل و قد نخب من افتری» یعنی: وای بر شما دروغ به خدا می بینید که شما را بعد از این هلاک کند و هر که دروغ سازد نوید شود. و جادوگران با هم دگر گفتند:

«ان هذان لساحران یریدان ان یخرجکما کسما من ارضکم یسحرهما و ینهبهما بطریقکم المثلی. یا موسی اما ان نفی و اما ان تکون اول من الفی. قال بل الفوا فاذا حبالهم و عصیهم یخیل علیهم من سحرهم انما نسعی»

یعنی: ایشان دو جادوگرند که می‌خواهند به جادوی خویش شمارا از سر زمینان بیرون‌تان کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند. گفتند: «ای موسی با تو می‌افکنی یا ما نخست کس باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت از اثر جادویشان به نظر آنها رسید که ربسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران به جادوی خویش دیده موسی و فرعون و همه مردم را بریوردند و هر کدامشان عصاهای و ربسمانهای را که به دست داشتند بیفکنند که مارها شد چون کوهها که دره را پر کرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بنرسید و گفت: «اینان عصاهای داشتند که مار شد، عصای من بیش از آن نیست.» و خدا وحی کرد «ان الی مافی یمنک ثقف ما صنعوا کید ساحر و لا یفلح الساحر حیث اتی»^۱

یعنی: آنچه را به دست راست است سواست بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببعد؛ فقط نیرنگ جادویی ساخته‌اند و جادوگر هر جا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد و عصای خویش بینداخت و بر همه ربسمانها و عصاهای که افکنده بودند و در دیده فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به دم در کشید چنانکه بعد از کم پیش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت و همچنان عصا بود و جادوگران به سجده افتادند و «قالوا آتانا برب هارون و موسی . قال آتتم له قبل اب اذن لکم انه لکبیر کم الذی علمکم السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لا صلینکم فی جذوع النخل و لتلعنن اینا اشد عذابا و بقی . قالوا لئلا یؤثرک علی ما جئنا من الیینات و الذی فطرنا فاقض ما انت قاض، اما نفسی هذه الحیوة الدنیا انما آتانا برینا لیغفر لنا خطایانا و ما اکرهنا علیه من السحر و الله خیر و ابقی»^۲.

یعنی: گفتند: «به خدای هارون و موسی ایمان داریم.»
فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدو ایمان آوردید؟ وی بزرگ

شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به یکس بکشد بگر می برم و بر نه‌های نخل آویزان می‌کنم تا بدانید عذاب کدامیک از ما سخت‌تر و پادارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه‌ها که سوی آمده و آنکه خلقمان کرده ترجیح نپسندیم هر چه می‌کنی بکن که فقط در زندگی این دنیا می‌کنی. ما به پروردگاران ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکسراد بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پابنده‌تر است.»

و دشمن خدا مغلوب و ملعون نشد اما همچنان بر کفر ویدی اصرار ورزید و آیات خدا را منکر شد و به تحقیر و طوفان مبتلا شد.

سعی گوید: آیات خدا که قوم فرعون را بدان مبتلا کرد پیش از آن بود که موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون نبر خون آلودی سوی فرعون پس آمد و گفت که خدای موسی را کشتیم؛ خدا عزوجل بلوفان به آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه از ما بردارد و ما به تو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» خدا بلیه از آنها برداشت و کشته‌اشان برورید. گفتند: چه خوش بود که باران بارید و خدای ملخ فرستاد که کشته‌اشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشته‌اشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی از کشته‌اشان مانده است.» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جاره بگیرفت و به جامه‌کسان رفت و تپش زد یکیشان به خوردن مشغول بود و غذایش پر از شپش می‌شد. یکیشان با کبچ و آجر سترونی میساخت و آن را افزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می‌نهاد و چون برای خوردن آن مبرفت پسر از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بالای خدا بود که یاد آن در قرآن هست.

قوم فرعون از موسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد و ایمان بیاورد و چون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاورند و خدا خون فرستاد و چنان شد که اسرائیل و قبطی از بلك آب می گرفتند و آب قبطی خون بود و چون کار بر آنها سخت شد از موسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیاورد و بلیه برفت اما ایمان نیاورند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«وَلَقَدْ اخذنا آل فرعون بالسین و نقص من الثمرات لعلهم يرجعون» یعنی: فرعونیان را به خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به موسی و هارون وحی فرستاد که با فرعون سخن به ترمی گویند شاید تذکار یابد و از خدا بترسد و آنها پیش فرعون رفتند و موسی بدو گفت: «آیا می خواهی که جوانی بی بیری و پادشاهی بی زوال بنودهم و لذت نکاح و نوشیدن و سواری داشته باشی و چون بمیری ببیست در آیی؟»

و این سخنان نرم در دل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا هامان بیاید.»

و چون هامان بیامد بدو گفت: «این مرد پیش من آمد.»

هامان گفت: «کی؟»

و فرعون پیش از آن وی را جادوگر می نامید ولی آنروز جادوگر نگفت بلکه

گفت: «موسی.»

هامان گفت: «در بنوجه گفت.»

فرعون سخنان موسی را با او بگفت.

هامان گفت: «با او چه گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم گفتم باشد تا هامان بیاید و یا او مشورت کنم.»

و هامان او را عاجز شمرد و گفت: «پیش از این از تو انتظار داشتم. می خواهی پس

از آنکه خدای معبود بوده ای بنده پرستشگر شوی؟»

و فرعون بیرون آمد و گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جر خودم خدایی برای شما ندانم و گفتار وی که پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به قوم خویش گفت: «موسی جادوگری داناست که می خواهد به جادوی خویش شما را از دینتان بیرون کند. رای شما چیست؟»

گفتند: «او را بسا برادرش مدار و فراموش آرنندگان به شهرها فرست که همه جادوگران را بیاورند.»

و موسی سالار جادوگران را دید و گفت: «اگر بر من چیزی شوم به من ایمان می آری و شهادت می دهی که آنچه آورده ام حق است؟»

جادوگر گفت: «آری، ولی فردا جادویی بیارم که جادوئی بر تو از آن نباشد بخدا اگر بر من چیزی شدی به تو ایمان آورم و شهادت دهم که حق با تو است.»

و فرعون به آنها می نگریست و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«هَذَا الْمَكْرُ مَكْرُ مَوْهٍ فِي الْمَدِينَةِ إِذْ لَتَمَّتْهَا لِنْتَظَاهِرًا اِتْمَحْرَجُوا مِنْهَا أَهْلَهَا فَعَالُوا بِمَوْسَى إِمَانًا نَلَقَى وَأَمَّا أَنْ يَكُونَ نَحْنُ أَوْلَى مِنَ الْقِيِّ فَقَالَ لَهُمْ مَوْسَى الْقَوَا» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر اتساع بشیوه آید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای موسی نخست تو (عصای) خویش می افکنی یا ما ابزار خویش بیفکنیم؟» گفت: «نخست شما بیفکنید.»

و جادوگران ریسمانها و عصاهای خویش بیفکند و سی و چند هزار کس بودند که همه ریسمان و عصا داشتند و چون بیفکند چشم کسان را جادو کردند و خاطرشان را بپراکنند. و موسی بر سرید و خدا بدو وحی کرد که بیم مدار و آنچه را به دست راست داری بپنداز که هر چه را ساخته اند ببلعد.

و موسی عصا را بیفکند و همه مارها ایشان را بخورد. و چون چنین دیدند سجده کردند و گفتند: «آمنا برب العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لا تطعن

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبکم فی جذوع النخل» یعنی: به خدای هارون
و موسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاها پستان را به عکس یکدیگر می برم و بر تنه های نخل
آویزان می کنم.»

و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به روایت ابن عباس گفتند: «خدایا ما را
صبوری ده و مسلحان بمران.»

گویند: در آغاز روز جادوگر بودند و پایان روز شهید.

و اقبال بنی اسرائیل بالاگرفت و قوم فرعون بدو گفتند: «اقلر موسی و قوم
لبسدا فی الارض و یدرک و آلهنک؟»

یعنی: چرا موسی و قوم او را می گذاری که در این سرزمین فساد کنند و ترا و
خدایانت را و گذارند.»

و خدایان وی چنانکه ابن عباس گوید گاو بود و چون گاوی نکو پیدا می شد می-
گفت تا آنرا پرستش کنند و گاو را برای پرستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون
برد و فرمود: «بندگان مرا هنگام شب ببر که دنبالشان می کنند.»

و موسی به بنی اسرائیل فرمان داد که برای خروج آماده شوند و بگفت تا
زیور از قبطیان به عاریه گیرند و فرمود تا کسی رفتن خویش را ندا نهد و تا صبح
در خانه ها بمانند و هر که بیرون رود نام موسی یا عسرو به زبان آورد و فرمود تا هر که
بیرون شود یا دست خون آلود بر در خانه نقش کند تا معلوم باشد که بیرون رفته
است و خدا همه زنازادگان قبطی را که از بنی اسرائیل بودند به بنی اسرائیل پس
برد و همه زنازادگان بنی اسرائیل را که از قبط بودند به قبطیان پس برد و موسی
گفت:

«ربنا انك ثابت فرعون و ملك زينة و اموالا في الحيوۃ الدنيا، ربنا ليضلوا عن سبيلك ربنا اطمس على اموالهم و اشدد على قلوبهم فلا يؤمنوا حتى يبروا العذاب الاليم».

یعنی؛ توبه فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داره ای که کسان را از راه تو گمراه کنند، پروردگارا! امواتشان را نابود کن و دلهواتشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب الیم انگیز را به بینند.

سدی گوید: موسی دعا کرد و هارون آمین گفت و خداوند عس و وجلی فرمود:

«دعوت شما را پذیرفتم».

گویند منظور از نابودی اموال چنان بود که درهم و دینارشان سبک شد و خدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند و مرگ در قطبان افتاد و نخستین فرزند هر کس ببرد و به دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب بر آمد و خدای عزوجل فرمود: «صبحگاهان به تعقیب آنها برخاستند» موسی به دنباله بنی اسرائیلی بود و هارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

و موسی با شصت هزار مرد جنگاور برون شده بود و بیست سالگان را به شمار نیاوردند و شصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میانسالگان را بر شمرند و فرعون به تعقیبشان برخاست و همان بر مقدمه او بود با هزار هزار نفر و هفتصد هزار اسب که يك ماده آن در آن میان نبود و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «فارس فرعون فی المدائن حاشرین انحرولاء لثر ذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون. وانا لجسیع حاذرون. فاخرجناهم من جنات وعبون و کنوز و مقام کریم. کذالکما اورثنا بنی اسرائیل. فانبهوهم مشرقین فلما تسرا العجمه ان فساک اصحاب موسی انالمدر کون» یعنی؛ و فرعون مأمورین جمیع آوری بشهرها فرستاد که اینان گروهی اند که موجب خشم ما هستند و ماعنگی آماده کاریم. پس، از باغستانها و چشمه سارها و گنجها و جایگاههای

خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند و چون دو جماعت یکدیگر را بدیدند یاران موسی گفتند ما را گرفتند.

« قالوا فؤدینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا قبال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یشخلفکم فی الارض فینظر کیف نعلمون » یعنی: « اسرئیلیان به موسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی و پس از آنکه بیامدی آزار دیدیم. » گفت: « شاید پروردگاران دشمنانتان را هلاک کند و شما را در این سرزمین جانبدین (آنها) کند و بتگرد چگونگی عمل می کنید. »

و عارون پیش رفت و دریا را بزد و دریا خشکافت و عوسی بیامد و دریا را به نام ابوحالد خواند و آنرا بزده بشکافت و هرسوی چون کوهی بزرگ بود و بنی اسرائیل در آمدند و به دریا دو اژده راه بود و هریک از راهی بسرفتند و راه دیوار داشت و هر یک از اسباب گفتند: « یاران ما کشته شدند » و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طافی که همدیگر را مبدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیک شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بود گفت: « مگر نمی بیند که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم برسم و آنها را بکشم. » و چون فرعون به آغاز راه رسید سپاهی نخواستند وارد شوند و جبرئیل بر مادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به نبال یکدیگر شدند و چون نخستین فرعون آماده برون شدن بود و آخری به دریا شد خدا به دریا فرمان داد تا بگیردشان و بهم بر آمد و جبرئیل کل از دریا بر گرفت و به دهان فرعون فرو کرد و چون نزدیک غرقه شدن بود گفت: « آممت لاه الا الهی آممت به بنو اسرائیل و انا من المسلمین » یعنی: « قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گزیده اند نیست و من از گردن نهادگانم » و خدا میکائیل را فرستاد که ورا ملامت کرد و گفت:

«الآن ولد عصیت قبیل و کنت من المفسدین» یعنی: حالا دیگر؟ نو که از پیش عصیان ورزیده‌ای و از نیهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت: دئی محمد هرگز کسی را مانند تو کسی دشمن نداشتم که بکیشان از جن بود یعنی ابلیس وقتی که نخواست آدم را سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت: من پروردگار والای شمایم. اگر دیده بودی که گل در باران گرفتیم و به دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگویند که خدا بر او رحمت آرد.»

بنی اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم اکنون میرسد و ما را می‌کشد و موسی دعا کرد و فرعون یاسبهد و بیست هزار کس برون آمد که همه درزنجیر بودند و بنی اسرائیل او را بگرفتند و به بریدن اعضایش پرداختند و خداوند عزوجل در قرآن کریم فرمود:

«فالیوم تنجیبت بریدتك لتکون لمن خلقت آية».

یعنی: اکنون بیکرت را به جایی بلند می‌افکنیم تا برای هر که از بی تو است عبرتی باشی. و چون خواستند بروند بیابانی پیش آمد که ندانستند کجا روند و موسی مشایخ بنی اسرائیل را بخواست و گفت: «چرا چنین شد؟»

و آنها گفتند: «وقتی یوسف دوم مردم مرگ بود از سرادران خویش پیمان گرفت که از مصر نروند مگر او را همراه ببرند و مشکل از اینجاست.»
گفت: «قبر یوسف کجاست؟» و نمیدانستند.

موسی برخاست و بانگ زد که بخدا سوگندتان می‌دهم هر که محل قبر یوسف را میداند به من بگوید و هر که نمیداند گفتار مرا نشنود. و بیان دو کس می‌گذشت و ندا می‌داد و صدای او نواشنیده بود عاقبت پیرزنی ندای او شنید و گفت: «اگر قبر او را به تو نشان دهم هر چه خواهی میدهم»

و موسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگام بپرسم.» و خداوند بدو فرمان داد که هر چه خواهد بنهد و بیامد و نهد کرد و پیرزن گفت: «میخواهم در هر طرفه بهشت که فرود آئی با تو باشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری فرعونم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی او را برداشت و چون به نزد یکتا نبل رسید پیرزن گفت: «قبریوسف داخل آب است از خدا بخواه که آب را از قبر پس برد.»

موسی خدارا بخواند و آب از قبر پس رفت و پیرزن گفت: «قبور را حفر کن.» و چنین کرد و اسنخوان یوسف را برداشت و راه بنی اسرائیل گشوده شد.

«فساروا فتوا علی قوم یعقوبون علی اصنام لهم قالوا یا موسی اجعل لنا الهما کما لهم الهة قال انکم تسوم تجهلون. ان هؤلاء منیر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعملون.» یعنی: و بر قومی گذشتند که بتان خویش را پرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفتند: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قوم نسا بود شدنی است و اعمالی که می‌کسبده‌اند بساطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است که خداوند آیات مکرر آورد و فرعون را به بلیه‌ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس مریخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ، آنگاه خون که آیات خدای بود و بیایی آمد.

نخست خدا طوفان را فرستاد که آب روی زمین را اگر فشو بماند و کشت نتوانستند کرد و کاری نیارستند و از گرسنگی بجان آمدند و گفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان که اگر بلیه از ما بردارد ایمان آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» و موسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به گفته خویش

وفا نکردند.

و خدا مایع فرستاد که درختان بخورد و چنانکه گویند، میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فرو ریخت و باز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویشی را بخواند که بلیه از آنها برداشت اما به گفته خویشی وفا نکردند.

و خداوند شپش فرستاد و چنانکه گویند به موسی گفته شد نزدیک نهب‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند و او سوی نهب‌ای بزرگ و بلند رفت و با عصا بزده همه شپش شد و بر خانه‌ها و خوردنیها چیره شد و خواب و آرامشان بگرفت و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او از پروردگار خویش بخواست و بلیه از آنها برداشت و به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها و خوردنی‌ها و ظرفها را پر کرد و هیچکس جامه یا غذا با ظرفی نگرفت مگر همه وزغ بود و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند و بلیه از آنها برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد و آبی که از چاه بسا بجوی با ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از این کعب قرظی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی اسرائیل می‌آمد و می‌گفت آب به من بده و او از کوزه خویش آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. و نگاه می‌شد که می‌گفت آب را بدهان بر و بدهان من ریز، و اسرائیلی چنین می‌گردد، اما آب در دهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، و به موسی گفتند: پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از ما بردارد ایمان بیاوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم. و چون بلیه برداشته شد به گفته خود وفا نکردند.

و خداوند به موسی فرمان داد که به راه افتند و بدو خیر داد که او و عمر اهانش را بر میرهاند و فرعون و سپاهش را هلاک می کند و موسی قوم فرعون را نفرین کرد که اموالشان تباه شود.

و خدا اموالشان را از نخل و برده و غذا سنگ کرد و این یکی از آیاتی بود که به فرعون نمود.

محمد بن کعب قرطبی گوید: عمر بن عبدالعزیز از من پرسید نه آیت که خدا عزوجل به فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شمش و وزغها و خون و عصای موسی و دست وی و تباهی اموال و دریا».

عمر گفت: «از کجا دانستی که تباهی مالی یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.» گفتم: «عظم این چنین باشد.» و کینه ای را بخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه شده بود که عبدالعزیزین مروان از ایام حکومت مصر از بقایای اموال فرعون تباه به دست آورده بود و در آن میان تخم مرغ پوست کنده دو نیمه بود و سنگ بود و گردوی پوست کنده سنگ بود نخود و عدس سنگ بود هم او از یکی از اهل شام که در مصر بود در اینست کند که نخل افتاده را رسیدم که سنگ بود و انسانی را دیدم که سنگ بود و پنداشتم که انسان است و غلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «و لقد آتینا موسی تسبیح آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جاءهم فقال له فرعون انی لا ظنک یا موسی مسعورا، قال لقد علمت ما انزل هؤلاء الارب السموات والارض بعبادتی لا ظنک یا فرعون مشورا» یعنی: موسی را نه معجزه آشکار دادیم، از پسران اسرائیل پرسیدم که ببیندشان و فرعون بدو گفت: ای موسی من ترا جادو شده می بیندارم. گفت: ای دانی که این معجزه ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاک شده می بینم».

از محرومة بن زبیر روایت کرده اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمود داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد چنانچه یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهند و موسی از محفل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پسر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پسر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا زمین صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پسر زنی با وی برون شد و گور یوسف را در جایی نژایل در آقب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صدوقی مرموزین بود و آن را با خود ببرد. عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می برند.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که موسی به فرمان خدا عزوجل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعون بنان اثاث و زیور و لباس به عاریه بگیرید و چون ملامت شوند اموالشان از آن شما حواحد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان تدبیر داد از جمله ترغیبها که برضد آنها کرد این بود که ایشان بپذیرد که خودشان بروند که اموال شما را نیز یا خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که فرعون با هفتاد هزار سب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجزر اسبان ابلق بود که در سپاه وی بسود. و موسی برضد نا به دربار رسید و راه نبود و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه همدیگر را دیدند، یاران موسی گفتند: «به ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگارم با من است و هداشتم میکند. خدایم

و عده دانه و وعده او خلاف ندارد.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی با عصای خویش به نوزد بشکافت و دریا از ترس خسدا و انتظار وحی او چنان شد که بر سر هم می خورد و خدا عزوجل به موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزنی و موسی بزنی و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فسی البحر یسبا لا تسخاف در کاه لا تخشی». یعنی: و برای آنها در دریا راهی خشک بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه ترس.

و چون راه خشک نمودار شد موسی و بنی اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنیالشان وارد شدند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که چگونگی بنی اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و بر کنار دریا سبستان و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبرئیل بر مادیانی بیامد و بدین نزدیک شد و پیش رفت و اسب بیوی آن بسرفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنیال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی بدنیال قوم بود که آنها را پیش می راندی و میگفت: به فرعون ملحق شوید. و چون جبرئیل از دریا بر آمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خسویش بداندست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که جبرئیل پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که گل دریا به دهان فرعون گردد میادار حمد شاهلی وی شود» گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی آورد تا او را بشناسد بعضی کسان

در باره اوشك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یا موسی اجعل لنا آلهة كما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاء منیر ما هم فیه و باطل ما كانوا یعملون، قال اضیر الله انتم بکم لها و هو فضلکم علی العالمین» یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایسانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نسیب شدن نیست و اعمالی که می‌کردند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بسر اهل زمانه برترتان داده است خدائی بچویم.

گوید: و چون خدا فرعون و قومش را هلاک کرد، با موسی می‌شب وعده نهاد. سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد و بر اسبی سوار بود و سامری او را بدید و حیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود و چون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاک سم اسب بگرفت. و موسی برقت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: لا غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قطبان غنیمت است. همه را فراهم آرید و گودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیریید و گونه همچنان بماند. و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاک را بیاورد و بسر آن افکند و خدا عزوجل از زیورها گوساله‌ای برآورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را بر شمردند و شب را یکی شمرند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله هرون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای خویش

را اینجا نهاده و به طلب او رفته است. و قوم به برمنش گوساله پرداختند و گوساله خدا می کرد و راه میرفت.

هارون پسر آنها گفت: «ای بنی اسرائیل، گوساله وسیله امانت است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن گروه از بنی اسرائیل که بسا وی بودند با گوساله برستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چسوف خدا با او سخن کرد «قال له ما اعجبتك عن قومك يا موسی، قال هم اولاء علی اثری و اعجبت الیک رب لترضی، قال فانا قد فتننا قومك من بعدك و اضلهم السامری»^۱ یعنی: ای موسی برای چه با شتاب از قوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینک آنها دنبال مندمن به شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت: ما از پستی تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را بخاها گیرند ولی روح را کی در آن دمید.»
پروردگارا فرمود: «من دمیدم.»
گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»

و چون پروردگارا عزوجل باموسی سخن کرده خواست خدا را ببیند و گفت: «رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان لسانه مکانه فسوف ترانی»^۲

یعنی: پروردگارا خودت را به من بنما که تو را بنگرم.
خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به این کوه بنگر اگر به جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»
و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه نجلی کرد .

از ابن عباس روایت کرده اند که: نجلی خدا به اندازه سر یک انگشت بود و کوه در هم ریخت و موسی بیخوش بینداد و چندان که خدا خواست بیخوش بود و چون به خود آمد گفت: «خدا یا توبه تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل».

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالائی و بکلامی فخذ ما اتیتک و کن من الشاکرین و کتب له فی الألواح من کل شیئی موعظة و تنصیلا لکل شیئی فخذها بقوة و امر قومک یاخذوا باحسانها»

یعنی: ای موسی من ترا به پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به تو داده‌ام بگیر و از سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هر گونه اندرز و شرح همه چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به قوم خویش فرمان ده که تیکوترینش را بگیرند.

از آن پس کسی به روی موسی نظر ننوانست کرد و چهره خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی ألواح را بر گرفت و خشمگین و مناسف سوی قوم خویش بازگشت. «قال یا قوم ألم بعدکم ربکم وعدا حسنا. انظال علیکم العهد ام اردتم ان یحلی علیکم غضب من ربکم فاخلقتم موعدی. قالوا ما اخلقنا موعدک بملکتنا ولکننا حملنا اوزارنا من ذینة الفوم فقلنا ما نکذک القی السامری. فساخرج لهم عجلا جسدا له خوار فقالوا هذا آلهکم الیه موسی نفسی. افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا یمتک لهم صراوا لانفسا. و لقد قال لهم صارون من قبل یا قوم انما فننتم به و ان ربکم الرحمن فاتبوننی و اطيعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

موسی. قال یا هرون ما معک اذ رأیتهم ضلوا الا تتبعن افعصبت امری. قال یا بنی ام لاتاخذ بلحیبتی ولا برأسی انی خشیت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم تر قرب قولی. قال فما تعطیک یا سامری. قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الراسول فبذرتها وکذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك نسیة لجمیة ان تقول لامساس و اننا لك مرعد المن تخلفه و انظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لبحرته ثم لتسغنه فی الیم نفاه.

بمعنی: ای هارون! من تو را و عدهٔ تو که با تو بودند، می‌نگردم. مگر این مدت به نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به شما در آید که از عدهٔ من تخلف کردید.

گفتند: «ما به ارادهٔ خویش از عدهٔ تو تخلف نکرده‌ایم اما محموله‌هایی از زیور فرعونیان با خود برداشته بودیم که (در آنش) افکنده‌ام.» و همچنین سامری نیز بیفکند و برای آنها گوساله‌ای بپیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گوید و برای ایشان سود و زبانی ندارد.

هارون از پیش به آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریفتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون و قومی که دیدی که ایشان گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش و سر مرا بگیر. من بیم داشتم بگویی میان پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گنهار من نکردی.»

موسی گفت: «ای سامری قصه تو چیست؟»

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کنی بر سر گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیمه برای من چنین جلوه گر ساخت.»
گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزیند و مسوعدی داری که هرگز از آن تغافل نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمت من کمر بسته بودی بتنگر که آنرا بسوزانیم و بعدریا پراکنده اش کنیم.»

آنگاه گوساله را بگرفت و بکشت و بسوخت و بعدریا ریخت که به همه دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بتوشند و بتوشیدند و هر که گوساله را دوست داشت طلا برشاریش برآمد و خدا عزوجل فرمود: «واضر بوا فی قلوبهم العجل بکفرهم فلما سقط فی ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قد ضلوا فالتوا لئن لم یرحمنا ربنا و یرفر لنا لنکونن من الخاسرین» یعنی: و چون پشیمان شدند و دیدانستند که گمراه شده اند گفتند اگر پروردگاران به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زبانتاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبه بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقتله که هارون و کانش هنگام گوساله پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یا قوم انکم ظالمتم انفسکم باتخاذکم للعجل فتوبوا الی بارئکم فافتلوا انفسکم» یعنی: ای قوم شما با گوساله پرستی به خویش ستم کردید، به مخالف خود باز آید و همدیگر را بکشید.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند یا شمشیر درهم افتادند و هر کس از دوسو گشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود شوند که هفتاد هزار کس کشته شده بود.

و موسی و هارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل نابود شد

بقیه را نگاهدار.»

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفزاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به بنی اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه پذیر و مهربان است.» از این عباس روایت کرده اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنی اسرائیل به اسلام نظاهر کرده بود و چون هارون در بنی اسرائیل بعاند و موسی سوی پروردگار خویش تبارک و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون باز گناه آورده اید. از آن پاک شوید که نجس است و آتش بیفروخت و گفت: همه زیور و اثاث فرعونیان را که با خود آورده اند در آن بیندازند و قوم پذیرفتند. و همچنان زیور و اثاث بیاورند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش در هم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل را دیده بود خاکمی از جای سم آن برگرفته بود به نزدیک گودال آمد و به هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.» و هارون گفت: «آری.» و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اثاث آورده است.

و سامری خاک را در آتش افکند و گفت: «گوساله ای شو.»

و چنان شد و بلبه و قننه مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است.»

پس قوم به پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«انقلیرون الا یرجع الیهم قولا ولا یمتک لهم ضرا ولا نفعاً»

یعنی: «مگر نمی دیند که گوساله سخنی به آنها باز نمی گوید و برای ایشان

سود و ذیالی ندارد»

گویید: نسام سامری موسی بن ظفر بود که به سرزمین مصر آمده بود و جسرو بنی اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله پرستی قوم را بدید گفت: «یا قوم انما فتنتم بهوان ربکم الرحمن فانبعونی و اطعوا امری. قالوا ان نبرح علیه عا کفین حتی یرجع الینا و سی»^۱ یعنی: ای قوم گوساله پرستی فریستان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به نزد ما بازگردد» و هارون با یارانش خویش که مسلمان بودند و به فتنه نینداخته بودند بماند و گوساله پرستان به گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به جنگ آنها بپردازد موسی به او گوید: تفرقه در بنی اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکودی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی اسرائیل را از دریا گذر داد: محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به سنگه بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هر سبط چشمه ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را به بیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل»^۱ یعنی: «به این کوه بنگره و چون موسی به قوم خویش رسید و گوساله پرستیشان را بدید، السواح را ببیند و چنانکه گویند ز مردم سبز بود.

ابن عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون ببیند او خدا شش هفتم آن را برود و یک

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخه آن همدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوزنند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را برگزید و گفت: «موسی خدا روید و از کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید و تطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به طور سبنا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیک شد ستون‌ها بر بیامد و بر او افتاد و همه کوه را گرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به قوسم گفت: «نزدیک بیایید.»

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن می‌گفت، بر چهره او توری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو بر چهره خود سردر افکند و قوم نزدیک شدند تا وارد ابر شدند و به سجده افتادند و شنیدند که خدا با موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون از این کار فراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیک کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آتشکارا ببینیم.» و صافه بیامد و جانشان در آمد و همگی بسرزدند و موسی خدا را خواند و گفت: «پروردگارا اگر خواهشی پیش از این آنها و مرا هلاک مپگردی، آنها ناپردی کردند اما همه بنی اسرائیل به کار ناپردان هلاک شوند. این مایه هلاک آنهاست که هفتاد مرد نیک انتخاب کرده‌ام و اینک بازگردم و یکی یا من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانان را در آنگاه از او بخواست تا توبه بنی اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی اسرائیل گفتند: «در انجام فرمان خدای صیوری می‌کنیم». و موسی بگفت: «تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها بنشینند و کسان شمیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بناهندند و عفو ایشان خواستند و خدا ایشان ببخشد و به موسی گفت تا شمیر از آنها بردارد».

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه قوم پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به موسی گفت که کسانی از بنی اسرائیل را بیار که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از قوم خویش برگزید و آنها را برد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به تو ایمان براریم تا خدا را آشکارا ببینیم، تو که با او سخن گفتی او را به ما نشان بده.» و صاعقه بگریفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدا ای وقتی پیش بنی اسرائیل باز گشتم چگونه بگویم که توبه آنها را «علاک کرده‌ای اگر می‌توانستی از پیش آنها و مرا «علاک کنی، آیا ما را به عمل نابخردانمان دلالت می‌کنی.» و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و موسی گفت:

«هَی الْاَفْنَتُکَ نُضِلُّ بِهَا مِنْ نَارٍ، وَ نَهْدِی مِنْ نَارٍ، اَنْتَ وَاِنَّا نَاغْفِرُ لَهَا وَ اَنْتَ حَسْبُکَ اَنْتَ خَیْرُ الْغَافِرِیْنَ.» و اکتب لنا فی هذه الدنیا حسنة و فی الآخرة انا هدنا الیک بهی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خصوامی بدان گمراه کنی و

هر که را خواهی عذابت کنی، مولای ما تویی ما را بیمارز و بهما رحمت آر که تواز همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به تو بازگشته ایم، و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و چون گفتند ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به تو ایمان نیاوریم و صافه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده شان کرد و یکایک زنده شدند و همه دیگر را بدیدند که چگونه زنده می شوند و گفتند: «ای موسی تو هر چه از خدا بخواهی میدد از او بخواد که ما را پیمبر کند.» و موسی دعا کرد و خدا آنها را پیمبر کرد و چنانکه فرماید: «و شما را از پس مرگتان مبعوث کردیم.»

آنگاه موسی بگفت تا قوم به سوی اریحا روند که سرزمین بیت المقدس بود و برفتند و چون نزدیک آنها رسیدند موسی درازده سالار از همه اسباط بنی اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آورند و یکی از جباران که عجاج نام داشت آنها را بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفه خود نهاد و باز همیسی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را ببین که میخواهند با ما جنگ کنند.» و همه را پیش روی او ریخت و گفت: «همه را با ما بایم له کنیم؟»

زنی گفت: «نه بگذر بروند و آنچه را دیده اند با قوم خویش بگویند» و عجاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با حمد دیگر گفتند اگر به بنی اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا برمی گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. و با هم پیمان کردند که خبر مکنوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عجاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگاه داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذنا لله ميثاق بني اسرائيل و

بعثنا منهم اثني عشر نبيا فقال لهم موسى يا قوم اذكروا نعمه الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء و جعلكم ملوكا و آتاكم ما لم يؤت احدا من العالمين. يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم ولا تترددوا على ادباركم فتقلبوا بها سرين. قالوا يا موسى انقربها قوما جبارين و انان ندرخطها حتى يخرجوا منها فانادوا بخاون. قال رجلان من الذين يخافون نعم الله عليهم ادخلوا عليهم الباب^{۱۲}.

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مرأب گرفتیم پس موسی به آنها گفت: ای قوم نعمت خدا را به یاد آرید که ما را پیمان بدید آورده و شما را آزادگان کرده و چیزها به شما داده که به هیچیکس از اهل زمانه نداده است. ای قوم به این سرزمین پاك كه خدا برای شما مقرر کرده در آید و عتب گرد مکنید که زیادهکاران می شوید.

گفتند: ای موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز درنیایم تا از آن به در آید اگر از آن در آید ما به درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می ترسیدند و خدا سوهنشان داده بود گفتند از این دروازه بر آنها در آید. و آن دو تن که خیر را نگه داشته بودند بسویشان نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب بن یوفنا بودند.

گوبند: کالوب بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انى لا املك الا نفسى و اخى فافرق بيننا و بين القوم الفاسقين، قال انها محرمة عليكم اربعين سنة يتيهون فى الارض»^{۱۳}.

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و برادرم تسلط ندارم میانما و گروه عصیان پیشه را تفریق کن. گفتند: این دیار تا چهل سال بر آنها حرام است که در زمین سرگردان می روند.

بِأَلْفِي هُوَ خَيْرٌ أَمِيطُوا مَصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ.»

یعنی: ای موسی ما به یک خوراک نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی و خیار و گندم و عدس و پیاز برای ما برون آورد. گفت چگونگی هستنمروا یا بهتر عوض می کنید. به شهری فرود آید تا این چیزها را که خواستید بیاید. و چون از بیابان درآمدند من و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

و موسی با عاچ بر خورد و موسی ده ذراع بالا پرید و عصای او ده ذراع بود و طول قامت وی ده ذراع بود و به قوزک عاچ زد و او را بکشت.

از نوف روایت کرده اند که قامت عاچ هشتصد ذراع بود و قامت موسی ده ذراع بود و عصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست و عوج را بزود و به قوزک او رسیدنکه بیفتاد و بعد و پلای شد که مردم از روی آن می گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «جمله عوج پلای مردم نیل بود.»

گویند: «عوج سه هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی

و هارون پسران

شمران

از ابن مسعود و فروجی از اصحاب پیغمبر روایت کرده اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم هارون را به پسرانم اورا به فلان کوه بر. و موسی و هارون سری آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود و خانه ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش و چون هارون کوه و خانه را دید آنرا پسندید و با موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخوابم.»

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحبخانه بیاید و بر من خشم آورد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحبخانه بعهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم یا من بخواب که اگر صاحبخانه بیاید به من و تو بسا هم

خشم آورد.»

و چون بختند هارون را مرگه بگرفت و چون بدانتست به موسی گفت: «مرا فریب دادی» و چون جان بداد، خاتمه بالا رفت و درخت ناپدید شد و تخت به آسمان رفت و چون موسی پیش بنی اسرائیل برگشت و هارون بساوی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و جد می برد.» این سخن از آنرو گفتند که هارون با مردم بنی اسرائیل نره نراز موسی رفتار می کرد و رفتار موسی خشن بود.»

و چون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او برادر من بود چطور او را کشته ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نماز کرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدبندند و گفته موسی را باور کردند.

و چنان شد که موسی با یوشع همراه بود و ماری سیاه بیامد و چون یوشع در آن نگر بست بداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در رسد و من به موسی چسبیده باشم» و موسی نهان شد و پیراهن به دست یوشع بیامد و چون یوشع پیراهن را باورد بنی اسرائیل او را بگرفتند و گفتند: «بیمیر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه» به خدا نکشتم بلکه از من نهان شده.»

ولی گفته او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلت دهید.» و خدا را بخواند و کسانی که نگاهبان وی بودند

بخواب دیدند که به آنها نیکه شد یوشع موسی را نیکشده و ما اورا پیش خود بسالا برده ایم و یوشع را بگذاشتند و هیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده چهاران شوند زنده نماند و پیروزی را ندهد.

از این اسحاق روایت کرده اند که موسی صفی الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به مرگ راضی کند و از زندگی بیزار کند و پیغمبری را به یوشع بن مومن داد که روز و شب نزد وی می آمد و موسی بدو میگفت : «ای پیغمبر خدا خدا با تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیغمبر خدا مگر چندین سأل در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی گفت و چون موسی این بدید از زندگی بیزار شد و مرگ را دوست داشت.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که موسی صفی الله در سایه ای به سر می برد و در بک طرف سنگی غذا و آب می خورد و از پس غذا حیوان سربه طرف سنگین می برد و آب می نوشید و این از توضیح به پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید: «در باره واث صفی الله چنین گفته اند که وی روزی برای کاری از سایه خویش بدر آمد و هیچکس متوجه وی نبود و به گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می کنند و آنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دید که گوری کنده اند که هرگز نکوتر از آن ندیده بود و به سیزه و صفا و بهجت مانند نداشت و به فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تا اکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده ام.» و این به هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صعی الله، می خواهی که این کور از آن تو باشد.»
گفتند: «می خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا به خراب و به خدا توجه کن و آرام نفس بسکش.»
و موسی در قبر بیخفت و به خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای
تعالی جانش بگرفت و فرشتگان کور او را پیشانی کردند. و موسی زاهد دنیا و راضی
پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرشته
مرگ آشکارا پیش مردم می آمد، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کور
شد و پیش خدا باز گشت و گفت: پروردگارا بنده ات موسی چشم مرا کور کرد
و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می کرد.»

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده ام موسی برنگرد و بگو دست بر پوست
نگاوی نهد و به هر ویی که زهر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر
کن که چنین عمر درازی داشته باشد با هم اکنون جان دهد.»
و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد.
موسی گفت: «پس از عمر دراز چه خواهد بود؟»
فرشته مرگ گفت: «مرگ.»

و موسی گفت: «هم اکنون بهتر است.»

گویند: و چه بوی به او داد که پیوید و جانش بگرفت و از آن پس فرشته مرگ
بهانی پیش گسان می رود.

از عمرو بن مسمون روایت کرده اند که هارون و موسی هر دو در بیابان مردند.
هارون پیش از موسی بمرد، با هم در بیابان به غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و
موسی به گورش کرد و پیش بنی اسرائیل باز گشت و گفتند: «هارون چه شد؟»

گفت: «بمرد.»

گفتند: «دروغ نمی گویی، او راکشته ای، از آن رو که ما وی را دوست داشتیم.»
و هارون محبوب بنی اسرائیل بود، موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی اسرائیل
شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم
تا به آنها بگویم که مرده است و تو او را نکشته ای.

گوبد: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانگ زد: «ای هارون» و هارون از
قبر در آمد و موسی گفت: «من ترا کشته ام.»
هارون گفت: «بخدا نه، خودم مردم.»
گفت: «به طور خویش بازگرد» و قوم باز گشتند.

سه مدت. عمر موسی علیه السلام یکصد و بیست سال بود که از آنجمله
ده سال به روزگار پادشاهی افریذون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر
بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تا وقتی بمرد به روزگار
پادشاهی منوچهر بود.

و خدا عزوجل از پس موسی یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن
اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران
مقیم آنجا بپیکار کند.

مطالعان سابق در این باب اختلاف کرده اند که فتح اریحا به دست کی بود
و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود.
بعضی ها گفته اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواستند
بودند با موسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان پیکار جباران
داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود.

گویند: هارون و موسی هر دو در بهان بگردند و از آن بیرون نشدند.
از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی موسی با خدا گفت: «خدا یا من فقط
اختیار خودم و برادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جدا کن.» خداوند عزوجل

فرمود: «سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»
 گوید: و وارد بیابان شدند و هر که بسه آنجا در آمد و بیست سال بیشتر
 داشته همانجا بمرد و موسی در بیابان در گذشت و پوشع و باقیه اندگان قوم به پیکار
 شهر جباران رفتند و پوشع شهر را بکشود،

از قتاده روایت کرده اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مدت
 چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گرفتن نتوانستند و چهل
 سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته اند موسی در انشای چهل سال بمرد و جز فرزندان
 بنی اسرائیل و آن دو مرد رازدار کس به بیست امفلس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل پوشع بن سون را
 را به پیمبری برانگیخت و او با بنی اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که
 با جباران پیکار کند و با او بیعت گردند و نصیبش کردند و جباران را بشکست
 اسرائیلیان به شهر در آمدند و بسیار کس بکشیدند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل
 به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می زدند اما نمی بریدند.

بعضی ها گفته اند اریحا را موسی کشود و پوشع طلایه دار سپاه وی بود.
 از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران،
 همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی
 بیابان سیری شد موسی آنها را ببرد و پوشع بن توب و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند.
 گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و شاروک بود و چون
 به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده
 بود و از جمله دانش وی نام اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد
 و چون چیزی میخواست می یافت.

از سالم امی النصر روایت کرده اند که وقتی موسی بسه سرزمین بنی کنعان
 در آمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده های بلقاعی شام، مفر داشتند و چون بنی اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش روی آمدند و گفتند: «اینک موسی بن عمران با بنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مفر گیرند و ما قوم تو بی جا بساییم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«لا ای بر شما او پیغمبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، در صورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصر شدیم و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوچی که مشرف بر سپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسابان بود و چون خر اندکی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم بر نشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر با اوسخن گفت که حاجت تمام شود و گفت: «ای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن منند آیا میروی پیغمبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برقت تا وقتی از کوه حسابان بر سپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و عسر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوری فرموش می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل میگردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی چه می کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.» گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حيله نماند و باید با آنها مکر و حيله کنیم، زنان را بیارید و کالا بدهید و به اردو بفرستید

که بفروشد و بگوید که هیچ زنی خوبتر را از مردی که او را بخواند ننگه ندارد که اگر يك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

و چنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به نام کسی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به یکی از بزرگان بنی اسرائیل، زمری این شلوم، سالار سیط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخواست که فریفته زیبایی او شد و دستش را بگرفت و به نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این بر تو حرام است.»

موسی گفت: «آری بر تو حرام است، نزدیک وی مشو.»

گفت: «بخدا در این مورد اطاعت تو نکند.» و زن را به خیمه خویش برد و با او بخت.

و خدا طاعون به بنی اسرائیل فرستاد.

فخاص بن عزیز بن هارون کاردار موسی بود و مردی ثروتمند و نیرومند بود و وقتی زمری بن شلوم چنان کرد، شاید بود و چون پیامد و طاعون در بنی اسرائیل افتاد بود و حکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فخاص در آمد که زن و مرد با هم خفته بودند و آنها را به نیزه انداخت و بیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید و نه آن را به تهبگاه نهاد و نیزه را به چانه خویش تکیه داد. وی نخستین پسر عزیز بود و همی گفت: «خدا با هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

و طاعون برداشته شد و شمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فخاص وی را بکشت هفتاد هزار به شمار آمد و کمتر از همه بیست هزار گفته اند که در ساعتی از روز هلاک شدند. به همین سبب بنی اسرائیل از هر ذبیحه خویش شانه و تهبگاه و چانه را به فرزندان فخاص بن عزیز بن هارون دهند که نیزه را به تهبگاه تکیه داده بود و بشانه گسخته برد و آنرا به چانه

تکیه داده بود و در نخستین نمر و فرزند تیرخاخص فرزندانش فخاصی باشد که وی نخستین فرزند عزیز بود.

در باره بلعم پسر باعور خدا این آیه بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل فرمود که: *یو ائبل علیهم نبا الذی آتیناهم آياتنا فانسلخ منها فاتیعه شیطان فکان من الغاوین، ولو شئنا لرفعتاهم بها و لکنه اخلد ائی الارض واتبع هویسه فمئله کمثل الکلب ان یحملی علیه یلهث، او قتر که یلهث، ذلک مثل القوم الذین کذبوا بآیاتنا فاتقصوا القصص لعلمهم ینفکرون»*

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به‌رشد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به وسیله آن آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به پستی گرایید و هوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگر هجومش بری پارس می‌کند و اگر اعتناش نکنی پارس می‌کند این حکایت قومی است که آیه‌های ما را تکذیب کنند پس این خبر را بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

بهی وقتی چیزی را که در بنی اسرائیل رخ داده و از تونپهان داشته‌اند برای آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبر گذشته را پیگیری آورده که از آسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد که وارد آن شد و جبارانی را که آنجا بودند بکشت و شب نزدیک آمد و بیم بود اگر شب شود باقیمانده جباران بر او چیره شوند و از خدا خواست که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان کرد تا همه را نابود کرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا بود - پس از آن نوحه‌ای را سوی خویش برد و هیچکس از خلائق جای قبر او

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع بن نون پس از مرگ موسی به پیکار جباران رفت و خدا از پس جهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد و یکی از بنی اسرائیل به نام بلعم که اسم اعظم می دانست و کافر شده بود پیش جباران شد و گفت: از بنی اسرائیل بیم مدارید، من وقتی به جنگ آنها رفتید نفرینشان می کنم که هلاک شوند، و به فرزند آنها از دنیا هر چه خواست داشت ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند و با خرماده خویش نزدیک می شد و هم او است که خدا عزوجل در باره وی گوید: «وانزل علیهم نارا آخر.»

و یوشع برای جنگ جباران برون شد و بلعم با جباران بیامد و بر مساله خر خویش نشسته بود و خواست بنی اسرائیل را نفرین کند اما هر نفرین که به بنی اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی اسرائیل بود.» و چون به در شهر رسید فرشته ای دم ماده خر را بگیرفت و بلعم آن را می راند و لسی خر نمی جنبید، و چون او را بسیار یزد خر به سخن آمد و گفت: «شب با من نزدیک می شوی و روز بر من سوار می شوی. و ای یومن از دست تو اگر قدرت رفتن بود می رفتم ولی این فرشته مرا نگاه داشته است.»

یوشع به روز جمعه با جباران پیکاری سخت کرد و چون شب آمد و خورشید نهان شد و شبه آمد دعا کرد و به خوردشید گفت: «تو مطیع خدایی من نیز مطیع خدایم خدایا خوردشید را بازگردان.» و خوردشید بازگشت و آن روز یک ساعت بیشتر شد و جباران را بشکست و به گشتار آنها پرداختند و چنان بود که جمعی از بنی اسرائیل به دور پیکشان فراهم می شدند و به گردنش ضربت می زدند اما قطع نمی کردند.

آنگاه غنائم را جمع کردند و یوشع بگفت تا همه را بیاورند و آنس در آن فروخت، آنگاه یوشع گفت: «ای بنی اسرائیل بیایید و با من بیعت کنید. و همه بیعت کردند و دست یکی به دست او چسبید» و یوشع گفت: «هر چه پیش تو هست بیاور.» و او

سرگامی از ملای مرصع به یاقوت و جواهر پیاورد که از شنایم بوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی آن گذاشت و آتش بیامد و قریان و مرد را با هم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون و موسی در بیابان بمردند و خدا پس از موسی به یوشع وحی کرد و بدو فرمان داد از اردن به سوی سرزمین موعود گذر کند و یوشع در این کار بکوشید و کسی سوی اریحا فرستاد که خبر آنجا را بداند. آنگاه با صندوق عهدی رفت تا از اردن گذشت که وی و یارانش در رودخانه راهی یافتند و ششماه اریحا را محاصره کرد و چون ماه هفتم شد در یوقها ده پندند و قوم یکبارد بانگ زرنده و دیوار شهر بیفتاد و آنرا غارت کردند و هر چه در آن بود بسوختند به جز طلا و نقره و ظروف مسین و آهنین که آنرا به بیت المال سپردند و یکی از بنی اسرائیل چیزی بر بود و خدا بر آنها خشم آورد و شکست در آنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به یوشع وحی کرد که میان اسباط فرعه زند و چنان کرد تا فرعه به تمام مرد بخان در آمد و برگه خیانت او را از خانه اش در آوردند و یوشع او را سنگسار کرد و همه احوال وی را بسوخت و محل را به تمام خیانت پیشه خواندند که عاجز بود و تا کنون آنجا را به تمام گودال عاجز خوانند.

پس از آن یوشع بنی اسرائیل را سوی پادشاه عایی و قوم وی برد و خدا آنها را در کار جنگ هدایت کرد و به یوشع فرمان داد که بسرای آنها کمین نهی و او چنین کرد و بر عایی تسلط یافت و پادشاه آنرا بیاریخت و شهر را بسوخت و دوازده هزار مرد وزن بکشت و مردم عمو و جبعون با یوشع حمله کردند تا آنها را امان داد و چون از مدعه آنها آگاه شدند فریشتان کرد که هیزم کش و سقا باشند و چنین شدند و نفرین کرد که شاه بارق در اورشلم گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج کس بودند کس پیش همدیگر فرستادند و همه بر ضد جبعون گرد آمدند و مردم جبعون از یوشع کمک خواستند که به کمکشان رفت

و پنج پادشاه را بکشت و آنها را به دره حوران راند و خدای عزوجل سنگی بیخ بر آنها
 بارید و یوشع بیشتر از شمشیر بنی اسرائیل از آنها بکشت و یوشع از خسور شد
 خواست تا بماند و از ماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه در آید از دشمنان
 خویش انتقام بگیرد و چنین شد و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند
 و یوشع بگفت تا در غار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت
 تا پادشاهان را برون آوردند و بکشت و یلویخت و از دار فرود آورد و در همان غار
 دفکند که بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد و سی و یک شاه را نابود کرد و زمینی را که
 بر آن تسلط یافت به کسان داد.

پس از آن یوشع بمرد و در کوه افراتیم به گور شد و پس از وی سبط یهودا
 و سبط شمعون به جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند و ده هزار کس از
 آنها را در بازی بکشتند و شاه بازی را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پسای
 وی را ببردند و شاه بازی گفت: «فغان پادشاه انگشت بر از زیر سفره من نان جمع
 میکردند و اینک کبیر خدا به من رسیده و شاه بازی راه اورشلیم بسرند که آنجا
 در گذشت.

و بنی یهودا با دیگر کنعانیان پیکار کردند و سرزمینشان را زیر تسلط آوردند
 و عمر یوشع یکصد و بیست و شش سال بود و از هنگام مرگ موسی تا وقتی که یوشع
 بمرد بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن بعد از موسی بن عمران بود وی از حمیر بود
 و شمیر بن املول نام داشت و همدو بود که شهر ظفار را در یمن بنیاد کرد و عمالوق را از
 یمن برون کرد.

شمیر بن املول از عمال شاهان ایران بود که حکومت یمن و اطراف داشت
 به پندار محمد بن هشام کلبی از پس کشنده یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قوسی بن صفی بن سیاسن کعب بن زید بن حمیر بن سبأ بن یثرب بن
 یمر بن قحطان وقتی سوی افریقیه می رفت بر آنها گذشت و از سواحل شام سوی
 افریقیه برد و آنجا را بگشود و جرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیمانده کنهانیان
 را که از سواحل شام برده بود آنجا مقرر داد.

گویند: و اینان بر برانند و از آنرو بر او نام یافتند که افریقیس به آنها گفت:
 «چقدر بریره» یعنی «پرگویی» دارید و آنها را بر برگشتند.
 گویند: صنهاجه و کتامة بربر از قوم حمیر بودند و تا کنون به جا مانده اند.

سخن از قارون بن یصهر بن قاهت

قارون پسر عموی موسی علیه السلام بود.

از ابو جریج روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی وی
 بود یعنی پسر یصهر بود.

این جریج گویند: قارون پسر قاهت بود و موسی پسر عمر بن قاهت بود و عمر
 را به عربی عمران گویند.

و از ابن اسحاق روایت کرده اند که یصهر بن قاهت شمیث دختر بنو امیه بن
 برکیه بن یقسان بن ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و قارون عموی
 موسی و برادر عمران بود.

ولسی مطلقان سلف نمت و اهل تورات و انجیل پسر گفته ابن جریج
 رفته اند.

از ابراهیم روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی
 موسی بود.

از حمزه نیز روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود.

و او را منور گفتند از یسی که نکو صورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد و طغیان، هلاکش کرد.

از مالک بن دینار روایت کرده اند که گفت: موسی بن عمران پسر عموی قارون بود و خدای مال فراوان به قارون داده بود چنانکه او عزوجل فرمود: «و آتیناه من الکتور ما ان مفتاحه لنتوء، بالهصبه لولی القوۃ».

یعنی: آنقدر گنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به گروه مردان توانا نگران بود.

خبیثه گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استریشانی سید دست و پا طوفی بود و هر کلید پیش از یک انگشت نبود و هر یک کلید گنجی بود.

از ابرصالح روایت کرده اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود. و هم از خبیثه روایت کرده اند که کلیدهای قارون از پوست بود و هر کلید به اندازه یک انگشت بود و هر کلید از گنجی بود و همه را بر شصت استریشانی سید دست و پا طوفی می بردند و چون خدای عزوجل سپه روزی و بلیه او را داده فرمود به فراوانی مال بر قوم خویش طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یک وجب بر لباس خویش افزود و قومش او را اندرز دادند و از طغیان منع کردند و گفتند از آنچه خدا به او داده در راه خدا انفاق کند و مطیع خدا شود و خدا عزوجل در باره او فرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح انه الله لا یحب الفرحین. و ابغ فیما آتاک الله المدار الاخرة و لا تنس نصیحت من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین».

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به وسیله آنچه خداست داده سرای آخرت بجوی و نصیب خویش را از این دنیا فراموش

مکن و چنانکه خدا با توبیخی کرده تیبکی کن و در این سرزمین فساد معجوی کسه
خدا نباهکاران را دوست ندارد.»

منظور از اینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش
مکن که از دنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

و جواب فاروق از روی نادانی و غرور از حلم خدای جنان بود که او و زوجه
فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی».

یعنی «این مال به سبب دانشی که دارم فراهم آمده» و خدا عزوجل به تکذیب
گفتار وی فرمود: «اولم نعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون من هو اشد منه قوة
واكثر جمعا».

یعنی: مگر ندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاک کرده که به قدرت
از او پیش و به جمع (مال) از او بیش بودند.

و اگر چنان بود که خدا اموال دنیا را به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت
صاحبان مال را هلاک نمیکرد.

اما پسند و تذکر وی را از جهالت و تقاعز به کثرت مال باز نیاورد و در
ملیها خویش فرو زینت و باشکوه تمام بر غرور ظاهر شد و بسرامی تشنه که زین
ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کتیز و چهار هزار کس از پادشاه
خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت و به قولی «مرا همان او هفتاد هزار کس
بودند».

از مجاهد روایت کرده اند که فاروق پراسیان سپید که زینهای ارغوانی داشت
بر غرور خویش ظاهر شد و او و کسانی لباسهای زرد داشتند و کسان که شکوه وی
بدیدند آرزو کردند و گفتند: «ایالت لنا ما اوتی فاروق انه لودحظ عظیم».

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه فاروق را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

دارد.

و خداشناسان منکر این سخن شدند و به آرزو مندانش گفتند: «از خدا بترسید و طاعت فرمان او کنید و از منیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی ننگو دارند.»

و چون نخبست گردن کشید و در تلقیان اصرار ورزید خدای عزوجل بر مال او فریضه نهاد و ملزم به ادای حق کرد و چون امساک کرد عذاب الیم بدورسید و عبرت گذشتگان و اندرز آیندگان شد.

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به نزد موسی آمد و توافق کرد که از هر هزار دینار يك دینار و از هر هزار دردم پلشورهم و از هر هزار چیز يك چیز بدهد. با گفت از هر هزار چیز يك بزد بدهد. ابو جعفر طبری گوید: و من در این شك دارم.

آنگاه به خانه رفت و حساب کرد و دید بسیار می شود و بنی اسرائیل را فراهم آورد و گفت: «ای بنی اسرائیل موسی شما را به کارهایی فرمان داد که اطاعت او کردید و اکنون می خواهد مالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ و سالارمایی هر چه فرمان داری بگویی.»

قارون گفت: «فرمانم فلان در سپین را بیارید و مزدی مقرر کنید که موسی را منم کند.»

پس او را بخواباند و دست مزدی مقرر کردند که موسی را منم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت و گفت: «قوم تو فراهم آمده اند که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر و وسیع فراهم آمده بودند و گفت: «ای بنی اسرائیل هر که وزی کند دستش بریریم و هر که نهدت زند هشاد نازبانه اش بریریم و هر که زنا کند وزن ندارد صد نازبانه بریریم و هر که زنا کند و زن

«دارد ناز پناهش بزمیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابوجعفر گوید: «من در این شک دارم.»

و قارون به موسی گفت: «و گرچه تو باشی.»

گفت: «و گرچه من باشم.»

گفت: «بنی اسرائیل پندارند که با فلان روسی زنا کرده‌ای.»

گفت: «او را بیارید اگر چنین گفت درست باشد.»

و چون پیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: «بله.»

گفت: «من با تو چنان کرده‌ام که ابناء می‌گویند.»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اند؛ برای من مزدی مقرر داشته‌اند که تو را متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به مسجد افتاد و خدا عزوجل وحی کرد که هر چه خواهی

بزمین فرمان بد.

و موسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر.» و زمین پاهایشان را بگرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و زمین تا رانهایشان را بگرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها

تصرع آغاز کردند و میگفتند: «ای موسی! ای موسی.»

و باز گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدا به موسی وحی کرد که پندگنان من به تو گویند ای موسی ای موسی و

تو رحمتان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و بازینت خویش به قوم در آمد.» چنان بود

که بر اسبان اشقر بودند که زمینهای فرغوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده

بود و آنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «با بست لانا مثل ما اوتی قارون اقلند و حظ

عظیم. وقال الذين اوتوا العلم وبلغكم ثواب الله خير لمن آمن وعمل صالحاً و لا يلقاها الا الصابرون. فحسبنا به وبداره الارض فما كان له من فئة ينصرونه من دون الله وما كان من المنتصرين ، واصبح الذين تمنوا مكانه بالامس يقولون و يكاذ الله بسط المرزوق لمن يشاء من عباده و يقدر لولا ان من الله علينا لخشفت بنا و يكانه لا يفتح الكافرون . تلك اثار الاخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض و الانسادا و العاقبة للمستقين و
 یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . و کسانی که دانش داشتند گفتند وای بر شما پادش خدا برای کسی که ایمان آورده و عمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . و قارون را با خانه اش به زمین فرو بردیم و گروهی نداشت که در قبال خدا بارش کنند و نه یاری نمودن توانست کرد .

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا بر ما منت نهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم . وای که گویی کافران رستگار نمی شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده ایم که در زمین سرکشی و فسادی نخواهند و عاقبت خاص پر هیز کاران است .

از این عیاش روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به گرسنگی و قحطی مبتلا شدند و پیش موسی آمدند و گفتند پروردگار خویش را بخوان . گوید : و موسی برای آنها دعا کرد و خدا وحی کرد که ای موسی در سارده کسانی با من سخن می گنی که گناهانشان میان من و آنها را ناریک کرده و ترا خواندند و جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابشان میکردم .

از این عیاش روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و سرخم وی بود و موسی بر قسمتی از بنی اسرائیل داوری میکرد و قارون بر قسمت دیگر .

نگوید: و قارون پاك روسپی را بخواست و مزدی برای او نهاد که موسی را به زنا متهم کند .

و روزی که بنی اسرائیل اجتمع کرده بودند قارون پیامد و گفت: «ای موسی سزای کسی که دزدی کند چیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «و اگر چه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «و اگر چه من باشم.»

گفت: «تو زنا کرده ای.»

گفت: «وای بر تو با کی؟»

گفت: «با فلانی.»

و موسی او را بخواست و گفت: «ترا به آن که نورات فرساده قسم می دهم

آیا گفته قارون راست است؟»

وزن گفت: «اکنون که قسم دادی به بیگناهی تو شهادت می دهم و تو پیغمبر

خدایی، ولی دشمن خدا، قارون مزدی برای من نهاد که تهمنت بر تو نهادم.»

و موسی به سجده رفت و خدا عزوجل وحی کرد که سر بردار که به زمین فرمان

دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان»

و زمین تارانهایشان را بگیرفت

و قارون گفت: «ای موسی؟»

و موسی گفت: «بگوشان» و ناسینه بگرفتنشان

و فارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت: «بگوشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به موسی وحی کرد: «ای موسی از تو باری خواست و پاریش نکردی

اگر از من کمک خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم.»

از زبده بن جدعان روایت کرده اند که عبدالله بن حارث از حسانه در آمد و به

ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و درباره سلبسان بن داود سخن آورد و

آیات قرآن را بخواند.

آنگاه گنگوی سلبسان را روا کرد و گفت: «قارون از قوم موسی بود و طغیان

کرد و چندان گنج داشت که خدا فرموده و گفته بود این را از علم حسودم به دست

آورده ام و با موسی دشمنی کرد و به آزار وی پرداخت و موسی به خاطر خوبشاوندی

از او درگذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه ای ساخت و در آن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه

ورقهای طلا نصب کرد و جماعت بنی اسرائیل صبح و شب نزد وی می شدند و به

آنها غذا می داد و با او سخن می کردند که بخندد و شقاوت را به جای رسانید که

پیش يك زن اسرائیلی فرستاد که به روسپیگری و زشنگویی شهره بود و چون بیامد

گفت: «می خواهی که تو را مال دار کنم و عطا دهم و با زنان خود به یکجا نشانم و در

عوض وقتی جماعت بنی اسرائیل پیش متدبایی و بگویی: ای قارون، چرا به موسی

نگویی از من دست بردار؟

و چون قارون بنشست و جماعت بنی اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن

بیامد و پیش قارون ایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگسردانید و او را به توبه

کشانید و با خویشین گفت: «اینک توبه ای بهتر از این تویم که پیغمبر خدا را آزار

نکنم و دشمن خدا را بیازارم.» و گفت: «قارون به من گفته مال دارم کند و عطا دهد و

با زمان خود به یکجا نشاند به شرط آنکه در مقابل جماعت بنی اسرائیل به او بگویم: چرا به موسی نگوئی که از من دست بردارد. ولی تو به ای بهتر از این نیایم که پیغمبر خدا را آزار نکنم و دشمن خدا را بیزارم.

و چون زن این سخن بیگفت قارون درهم شد و سر بزر افکند و خساموش ماند و بدانت که در بلیه افتاده است و گفتار آفرین شایع شد و به موسی رسید و بسیار خشمگین شد و وضو گرفت و دعا کرد و بگریست و گفت: «پروردگارا دشمن تو به آزار من برخاسته و عواصه مرا رسوا و زبون کند. پروردگارا مرا بر او مسلط ساز.»

و خدا به او وحی کرد که هر چه خواهی به زمین فرمان بده که ترا اطاعت کند و موسی به نزد قارون آمد و چون به نزد وی شد قارون خطر را در چهره وی بخواند و گفت: «ای موسی به من رحم کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانه قارون بلرزید و او و بارانش تا فوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه قارون بلرزید و او و بارانش تا نزدیک دان به زمین فرو رفتند و او

تضرع همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه بلرزید و قارون و بارانش تا تهیگاه به زمین فرورفتند و قارون تضرع

همی کرد که ای موسی به من رحم کن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و باران و خانه اش در زمین فرو رفتند.

گویند و نند آمد که ای موسی چه سخت دلی به عزتم قسم که اگر مرا خوانده

بود اجابتش کرده بودم.

از این عمران جوانی روایت کرده اند که به موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکند.

از فتنه روایت کرده اند که قارون هر روز به اندازه يك قامت در زمین فرو شود و همچنان پایین رود و نارستاخیز به قعر آن فرسد.

و چون عذاب خدا عزوجل به قارون رسید مؤمنانی که او را وعظ و اندرز کرده بودند و به معرفت و اطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار و مرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند و خطایی خویش را بدانستند و خدا عزوجل به حکایت گفتارشان فرمود: «و یکان الله یسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند و اگر خدا بر ما منت نهد بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم».

و منت خدای آن بود که یثیبه قارون و یاران وی را در آرزو نماندند بگردانید و نکر آنها نیز چون قارون و کسانی که زمین فرو رفته بودند.

و خدا عزوجل موسی پدید آورد و او را از اهل بیت و از فرزندان بنی اسرائیل و یار موسی، یوشع بن نون را از هلول و بلیه برهاتید و دشمنان خویش و آنها را که فرعون و هامان و قارون و کنعانیان بودند بسبب کفر و طغیان و غرورشان به غرق و شمشیر فرو رفتن به زمین عذاب کرد و عبرت کسانی شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سوزشان نداد از آن رو که آیات خدا را متکبر می شدند و در زمین فساد می کردند و بندگان خدا را به بندگی خویش می گرفتند.

پناه به خدا از عملی که ما را به خشم وی نزدیک کند و حوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوداؤد از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که «تخصیص پیغمبری اسرائیل

موسی بود و آنحضرتان عیسی.

گفتید گفتیم: های پیمبر در صحنه‌های موسی چه بود؟

فرمود: همه پند بود از جمله اینکه گویند: در شگفتی از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد، در شگفتی از آن که به مرگ یقین دارد و باز خرسندی کند. در شگفتی از آن که به حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیک نکند.

پس از مرگ موسی بوشع بن نون نواقعی که بمرد خدایت بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پسر از منوچهر به پادشاهی رسید سخن

می‌کنیم.